

رمان سرآغاز عاشقی | کبری اسدی کاربر انجمن یک رمان

رمان سرآغاز عاشقی | کبری اسدی کاربر انجمن یک رمان



"بسم الله الرحمن الرحيم"

رمان سرآغاز عاشقی

نویسنده: کبری اسدی

ژانر: عاشقانه_ازدواج اجباری

خلاصه:

نفس مهرزادگان دانشجوی رشته ی معماری بر اثر تصادفی که با آرمین درخشنده، یکی از فوتبالیست ها و لژیونرهای معروف و محبوب می کند، دچار نقص عضومی شود. خانواده ی نفس از آقای فوتبالیست قصه ی ما که بیش از حد مغرور و جذاب است، شکایت می کنند که دادگاه حکم ازدواج نفس با آرمین را صادر

می کند. اما نفس دختری نیست که زیر بار حرف زور برود و خودش را اسیر مرد ثروتمند و بداخلاقی مثل آرمین کند. به همین خاطر فرار را برقرار ترجیح می دهد اما از طرفی آرمین هم مردی نیست که اجازه بدهد یک دختریست ساله او را به بازی بگیرد. پس به دنبال نفس می رود...

برای من اگر هستی بمان
واگر نیستی هستیم رابگیر و ترکم کن
ناگهانی تمام شو
اما ذره ذره آبم نکن امید ماندنت را بکش
راهت رابگیر و برو که امید بیجا
زودتر از ناامیدی آدم را از بین می برد
دوستت دارم
و این گناه من نیست
باران هرگز به خاطر خیس کردن درخت ها
از کسی معذرت نمی خواهد...

جلوی آینه ایستادم و مقنعه ام را صاف کردم. همزمان با آهنگ آرامی که
گذاشته بودم، زمزمه می کردم.
یک دسته از موهای لخت مشکی رنگم از زیر مقنعه ام بیرون آمد. هوفی کشیدم
و بادستم موهایم را زیر مقنعه ام جا دادم.

همیشه موقع رفتن به دانشگاه باموهای لخت شلاقی ام درگیر بودم تا از مقنعه بیرون نیاید و از حراست دانشگاه تذکر بگیرم.

باخودم گفتم:

بالاخره یه روز از برادران محترم حراست یا خواهران حراست به خاطر موهام تذکر می گیرم!

بعد از تنظیم کردن مقنعه ام، رژلب هلویی رنگم را برداشتم و با احتیاط روی لب هایم کشیدم که مبادا رنگش خیلی پررنگ بشود.

از آرایش های غلیظ آنچنانی و بدحجابی اصلا خوشم نمی آمد.

به چشم های درشت، تیله ای و مشکلی رنگم که اطرافش را مژه های پرپشتم احاطه کرده بود، نگاه کردم.

سیاهی چشمانم به قدری بود که هر بیننده ای را مجذوب خود می کرد و شخص را وادار می کرد که برای چند ثانیه به چشمانم خیره بشود.

مداد چشمم را برداشتم و به آرامی داخل چشمانم کشیدم.

به تصویر خودم در آینه نگاهی کردم.

چشم های درشت مشکلی رنگم خوشگل تر و براق تر از قبل شده بود. لبخندی از سر رضایت زدم.

به ساعت نگاهی کردم. بادیدن ساعت چشمانم گرد شد. وای خدای من!

رمان سرآغاز عاشقی | کبری اسدی کاربر انجمن یک رمان

دیرم شده بود! یکبار دیگر چهره ام را درآینه از نظر گذراندم. آهنگ را قطع کردم. کیفم را برداشتم و سریع از اتاقم بیرون آمدم. پله هارا دوتایکی طی کردم تا به حال و پذیرایی خانه رسیدم.

به سمت در خروجی قدم برداشتم و با صدای بلندی گفتم:

مامان من دیرم شده رفتم خدا حافظ.

مامان سراسیمه از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

کجا با این عجله؟ تو که غذا نخوردی؟

درحینی که دم در کفش هایم را

می پوشیدم گفتم:

مامان خیلی دیرم شده تورا به چیزی

می خورم.

مامان با حالت افسوس واری گفت:

حیف شد. ناهار قرمه سبزی پخته بودم.

می دونستم تو دوست داری ولی تو که نمی تونی بخوری. حیف!

با این حرف مامان دلم ضعف رفت. قرمه سبزی! آن هم مامان پز! به به!

رمان سرآغاز عاشقی | کبری اسدی کاربر انجمن یک رمان

وسوسه شدم که کلاس ساعت اولم را شرکت نکنم قرمه سبزی را بخورم و بروم ولی یادم افتاد که کلاس ساعت اولم خیلی مهم است و درسم مهمتر از قرمه سبزی!

بند کفشم را بستم، کمر راست کردم، کنار مامان ایستادم، از گردنش آویزان شدم و لپش را بوسیدم و گفتم:

مامان جونم برام غذا نگهدار تا بیام.

-باشه دخترم برو مواظب خودت باش.

+باشه مامان جون خدا حافظ.

از خانه بیرون آمدم. مسیر خانه تا خیابان را با عجله طی کردم. یک چشمم به عقربه های ساعت مچی ام که با سرعت حرکت می کردند بود و چشم دیگرم به مسیری که با عجله طی می کردم.

بالاخره بعد از دویدن های زیاد به خیابان اصلی رسیدم. خلوت تر از همیشه بود. نفس عمیقی کشیدم و در ایستگاه اتوبوس منتظر اتوبوس ایستادم. به ساعت مچی ام نگاهی انداختم.

هر لحظه داشت دیر و دیرتر می شد. وای خدا!

ساعت یک بعد از ظهر چه کسی کلاس دارد که من بدبخت دارم؟! به انتهای خیابان چشم دوختم. هیچ اثری از اتوبوس نبود.

رمان سرآغاز عاشقی | کبری اسدی کاربر انجمن یک رمان

پس باید تاکسی دربست می گرفتم تا بیشتر از این دیرم نشده است.

دستم را برای تاکسی بلند کردم:

آقا دربست...دربست

ولی هیچ ماشینی نمی ایستاد و با سرعت از کنارم رد می شد.

کاش بابا یا نوشین خانه بودند آن وقت من را با ماشینشان می رساندند.

با اعصابی بهم ریخته آرام آرام کنار خیابان شروع کردم به قدم زدن.

زیر لب به کسی که ساعت کلاس را یک تعیین کرده بود فحش می دادم.

یکدفعه با

صدای بوق وحشتناک ماشین به خودم آمدم.

به پشت سرم نگاه کردم. ماشین مدل بالای زیبایی با سرعت خیلی زیاد به
طرفم

می آمد. صدای بوق ماشین کل خیابان را گرفته بود، ولی من شوکه شده
بودم، ترسیده بودم.

از ترس چشمانم را محکم بستم و سر جابم خشکم زد. پاهایم یاری ام نمی کرد
که خودم را از وسط خیابان به کنار بکشم.

چند لحظه بعد بر خورد جسم سنگینی به شکم را حس کردم. یک لحظه نفسم
قطع شد. کمی آن طرف تر از جایی که ایستاده بودم پرتاب شدم و محکم روی

رمان سرآغاز عاشقی | کبری اسدی کاربر انجمن یک رمان

زمین افتادم. صدای جیغ بلند و دردناکم به آسمان رفت. از قُرط درد، توان نفس کشیدن هم نداشتم. تمام سلول های بدنم درد می کرد.

احساس می کردم خورد شدم .

دل و کمرم به شدت می سوخت و درد

می کرد. به سختی دستم را حرکت دادم، روی شکمم کشیدم و به دست های غرق درخونم نگاه کردم .

بادیدن خون حالم بدتر شد . سرم گیج می رفت. به خاطر آن وضع اسفناکی که داشتم ، اشک هایم روی صورتم جاری شد.

کم کم مردم دورم را گرفتند. صحبت هایشان را می شنیدم. یکی می گفت:

زنگ بزنید آمبولانس.

دیگری می گفت:

نه باید اول پلیس بیاد مشخص کنه کی مقصره.

هرکسی چیزی می گفت.

درکل، همه ای بر پا شده بود و منی که از درد به خودم می پیچیدم.

مردی هراسان از ماشینی که با آن تصادف کردم، پیاده شد و به سمت آمد. چشمانم تاریک می دید و دیدم واضح نبود. نتوانستم چهره اش را درست

بینم ولی صدای خشدار و بَم مردانه اش را شنیدم که با عصبانیت فریاد کشید:

برید کنار ببینم.

احساس کردم کسی من را به آغوش کشید و سرم روی سینه ی پهنش قرار گرفت.

فکر کنم هرکسی که است، مرد تنومندی باشد. حتی جان نداشتم که چشمانم را باز کنم و ببینم چه کسی من را به آغوش گرفته؟

لحظه ی آخر، یک لحظه پلک هایم را گشودم و باد و جفت چشمان وحشی آبی رنگ عصبی، روبه روشدم.

کم کم پلک هایم

سنگین شد و بعد، در خلسه ای از تاریکی فرو رفتم.

با احساس نور خورشید که به چشمم

می خورد پلک هایم را سریع و محکم باز کردم ولی با احساس دل درد و کم درد شدید آخی گفتم و دوباره چشمانم را بستم.

سرم گیج می رفت و حالت تهوع داشتم. دستم را آرام بالا آوردم و روی سرم گذاشتم. سرم باندپیچی شده بود.

ولی چرا؟ من که چیزی یادم نمی آید.

دوباره آرام آرام چشمانم را باز کردم و به اطرافم نگاه کردم. در اتاقی سراسر سفید، که پنجره ای سمت راستش داشت، بودم. خودم هم روی یک تخت سفید خوابیده بودم و سرم به دستم بود.

لباسم را بالا زدم و دیدم که شکمم هم باندپیچی شده بود.

ای خدامن کجاهستم؟ چرا اینقدر درد دارم؟ چرا اینقدر درب و داغانم؟ کمی به مغزم فشار آوردم... دانشگاه... دیرم شده بود... خیابان... تصادف... چشمان وحشی آبی...

کم کم داشت یادم می آمد.

وای نه! من تصادف کردم؟

با احساس ضعفی که داشتم، با درد چشمانم را بستم.

ای خدا!! تصادف دیگر چه بود که نصیب من شد؟! چقدر کمرم دردمی کند. مامان بابا کجاهستند؟ یعنی اطلاع دارند که چه بلایی سر من آمده؟ کسی به آنها خبر داده؟ اگر کسی خبر نداده باشد که نگرانم می شوند.

آن چشمان آبی که اطراف آن را رگه های سرخ دربر گرفته بود، در ذهنم حک شده بود و مدام تصویرش در ذهنم تکرار

می شد. صاحب آن چشمان وحشی عصبی، اما در عین حال، بسیار زیبا، چه کسی بود؟

در حال حرف زدن با خودم بودم که با صدای تک سرفه ی مردانه ای ساکت شدم. سریع پلک هایم را گشودم و ابروهایم بالا پیرید. این صدای چه کسی است؟

سرم را به طرف صدای سرفه ای که شنیدم چرخاندم.

مردی قدبلند، چهارشانه، با پوست برنزه کنار تخت به دیوار سمت چپ اتاق تکیه داده بود.

یک پایش را به دیوار زده بود و آن یکی پایش را به زمین تکیه داده بود و دست های خود را در جیب شلوارش فرو کرده بود.

پلیور شکلاتی با کت مشکی، شلوار کتان مشکی و کفش های مشکی که پوشیده بود از او مرد بسیار خوشتیپ و خوش لباسی ساخته بود.

موهای خوش حالت خرمایی رنگش روی پیشانی اش ریخته بود که باعث می شد جذابیتش چند برابر بشود.

ایستاده بود و خیلی تیز، دقیق و موشکافانه نگاه می کرد.

نگاه متعجبم، در نگاه پرغرورش گره خورد.

بادقت به چشمانش نگاه کردم. این نگاه آبی رنگ خسته، خیلی آشناست. با کمی تفکر فهمیدم که

این همان چشمان آبی رنگی بود که در لحظه ی آخر، قبل از بی هوش شدنم دیدم. تنها تفاوتش این بود که در آن زمان چشمانش عصبی و خشمگین بود ولی الان خسته.

اما این موضوع باعث نشده بود که حتی ذره ای از گیرایی چشمانش کم شود.

مسخ زیبایی چشمانش شده بودم. اصلا زمان و مکان را به کلی فراموش کرده بودم.

آنقدر غرق ابهت و جذابیت آن مرد شده بودم که فراموش کرده بودم یک مرد غریبه اینجا، در بیمارستان و در کنار من چه کاری کند؟

در واقع مغزم به من اجازه تحلیل و بررسی این موارد را نمی داد. مغز به چشمانم دستور می داد که فعلاً از منظره ی چشم نواز روبه رویت لذت ببر!

او بود که ارتباط چشم هایمان را قطع کرد و نگاهش را از من گرفت.

پوف کلافه ای کشید. پنجه دستش را در موهای خوش حالتش فرو کرد و به سمت بالا برد.

سرش را به حالت تاسف تکان داد و گفت:

-اگه آه وناله و نگاهت تموم شده با اجازه برم به دکتر بگم بیاد معاینه ات کنه!
از اتاق بیرون رفت.

تازه به خودم آمدم.

ای خاک عالم! آبرویم رفت! اصلاً این چه کسی بود؟ نکند این مرد همان شخصی است که من را بغل واز کف خیابان بلند کرد؟

غرق در فکر و خیالم بودم که مرد چشم آبی

با دکترو وارد اتاق شد.

دکتر خانم مسنی بود. روی پیشانی اش چروک هایی بود که نشان از تجربه ی او می داد و عینک طبی ظریفی هم زده بود.

همانطور که به طرف من می آمد، گفت:

بَه بَه! حال شما چطوره؟

لبخند کمرنگی روی لبانم نشاندم و گفتم:

ممنونم دکترولی دل و کمرم خیلی درد

می کنه سرم هم گیج می ره.

-شدت ضربه زیاد بوده. دردت طبیعیه. سرگیجه ات هم به خاطر داروهاست. خوب می شی.

به کارت پرسنلی که روی لباسش سنجاق شده بود نگاه کردم.

"دکتر لیلامشرقی متخصص زنان وزایمان"

متخصص زنان وزایمان؟ چرا؟ من کی زایمان کردم که خودم خبرندارم؟! چه بلایی سرم آمده که خودم خبرندارم؟

شاید هم این دکتر اشتباه آمده من را معاینه کند؟

سوالی که در ذهنم بود را بلند بیان کردم:

دکتر چه بلایی سر من اومده؟ چرا شکمم باندپیچی شده؟

همه جای بدنم درد می کنه و کوفته است؟

دکتر بادستش یک چشمم را بازنگه داشت. چراغ قوه کوچکی از جیبش درآورد و نورش را به سمت چشم هایم گرفت.

کمی ابروهایش را درهم کرد و بادقت در چشم هایم نگاه کرد.

بعد از معاینه کامل جواب سوالم را داد:

-رَحِمَتِ آسِيبِ دِيده بود مجبور شدیم عمل کنیم. سرت هم یه چندتا بخیه خورده. بدن دردت هم به خاطر شدت زیاد ضربه است.

دهنم خشک شده بود. با چشمانی گرد شده و ناباور به دکتر خیره شده بودم. صدای بلند تپش قلبم را می شنیدم.

بقیه حرف های دکتر را نمی شنیدم. فقط می دیدم که لب هایش تکان می خورد.

اصلا نمی توانستم حرف های دکتر را بفهمم و هضم کنم.

به سختی لبانم را تکان دادم و با صدای عاجزانه ای توانستم بگویم :

چی؟

دکتر حالت عادی داشت و گفت:

متاسفم عزیزم ولی تو دیگه نمی تونی بچه دار بشی.

بغض کرده بودم. چانه ام می لرزید. چشمانم پراشک شده بود و جلوی دیدم را گرفته بود. قبل از اینکه اشک هایم روی گونه هایم جاری بشود سریع بادمست چشمه اشکم را خشکاندم.

من دیگر نمی توانم مادر بشوم؟ بچه داشته باشم؟

من که خودم عاشق بچه ها هستم. این عادلانه است؟

صدای کفش های پاشنه بلند خانم دکترسکوت سنگین اتاق راشکست وازاتاق بیرون رفت.

ناراحت وغمگین سرم را پایین انداخته بودم و به دست هایم که روی پاهایم گذاشته بودم نگاه می کردم.

با شنیدن صدای پوزخند آن مردغریبه چشم آبی که ازهمان اول در اتاق بود،تازه متوجه شدم که آن مرد غریبه ی جذاب، هنوزهم در اتاق هست وکنارمن ایستاده است.

چند قدم به سمتم آمد.نگاهش روبه افق بود:

نمی خواد اینقدر ناراحت باشی.آخه کدوم بدبختی که اززندگیش سیرشده باشه میاد تورو بگیره که حالا ازت بچه هم بخواد.

بعدازاین حرف با آن چشمان جذاب آبی رنگش که حالا شیطنت ازآنها می بارید وبابرویی بالارفته به من خیره شد.

من فکرمی کردم فقط بلد است با آن چشم های خوشگلش آدم را قورت بدهد.پس شیطنت هم بلد بوده؟!

به تلافی حرفی که به من زده بود،

می خواستم حالش را بگیرم.شاید هم بدنباشد که کمی دق ودلی ام را سر اوخالی کنم. ابروهایم را درهم کردم.

باعصانیت به طرفش برگشتم وبه او توپیدم:

توکار و زندگی نداری وایستادی اینجا منو دید می زنی؟
بعدشم کسی نظرتو رو خواست؟
فعلا که به خاطر جنابعالی کار و زندگیم بهم ریخته. سه روزه منوعلاف خودت
کردی.

سه روز؟

شوکه شده پرسیدم:

من متوجه منظورشما نمی شم؟

اصلا شما کی هستید؟

کلافه نفس عمیقی کشید. نگاهش را در اطراف اتاق چرخاند. انگار که داشت
باخودش فکر می کرد که چه بگوید. در آخر با چشمان وحشی اش، تیز
در چشمانم زل زد و گفت:

من همونی هستم که تو خودت رو جلوی ماشینم انداختی.

باین حرف او،

صحنه تصادف درپیش چشمم جان گرفت. ناخودآگاه سرم تیرکشید. از درد
صورتتم جمع شد. آخی گفتم و دستم را روی سر باندپیچی شده ام گذاشتم.

پس یعنی این مرد صاحب آن ماشین گران قیمتی بود که با آن تصادف کردم؟
ماشینی به آن گران قیمتی حتما هم باید صاحبی به جنتلمنی این مرد داشته
باشد.

با یادآوری صحنه دردناک تصادف و جمله آخری که گفت، اخم کردم وجدی
گفتم:

+آقای محترم!!

من خودم روانداختم جلوی ماشین شما یا

شما کوربودی و منو ندیدی؟ حالا خوبه منوزدی عاش و لاش کردی؟

دربرابر حرف های من سریع موضع گرفت.

لبه ی کت خوش دوختش را که فقط برازنده ی هیکل بی نقص خودش بود، از
روی جیبش کنار زد.

یک دستش را در جیبش فرو کرد وانگشت اشاره دست دیگرش را به سمت
من گرفت. یک قدم بلند و سریع به سمت من برداشت.

-خانم کوچولو تند نرو وقتی یهویی مثل جن می پری وسط خیابان توقع داری
سالم بمونی؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

در ضمن پول دیه ت هر چه قدر می شه

می دم مثل تو زیاد دیدم که به خاطر چندرغاز پول از جانشون می گذرن.

اعصابم از حرفی که زد خیلی خورد شد. او دارد پولش را به رخ من می کشد؟

می خواهد بگوید که من خیلی پولدارم؟

البته اگر نمی گفت هم از لباس های مارکدار و ماشین گران قیمتش به خوبی مشخص بود.

ولی برای من پولش مهم نبود. مهم توهینی بود که به من نسبت داده بود.

گره بین ابروهایم کورت تر شد. سعی کردم برخوردم مسلط شوم تا جواب این مردک مُرفه بی درد را بدهم:

ظاهرا شما درست متوجه نشدید یه جوری حرف می زنید که انگار من از قصد خودم رواندا ختم جلوی ماشین شما. اما باید به عرضتون برسونم که شما کاملا در اشتباهید. برای من سلامتیم از هر چیز دیگه ای مهم تر و باارزش تره.

خدا رو شکر نیاز مالی ندارم و خدا به اندازه کافی من رو از نعمت های خودش

بهره مند و بی نیاز کرده و حتی اگه روزی من اونقدر بدبخت بشم که بخوام همچین کار کثیفی انجام بدم قطعا خودم رو جلوی ماشین آدمی مثل شما که یه آدم خودخواه، مغرور و متوهم هستید

نمی ندازم مگه آدم قحطه؟؟؟

به قیافه اش که

از عصبانیت قرمز شده بود نگاه کردم. علاوه بر آن رگ گردنش هم متورم شده بود. با اینکه کمی ترسیده بودم اما کم نیاوردم و مستقیم تیله مشکی چشم‌هایم را به تیله آبی رنگ چشم‌هایش دوختم.

با فکی منقبض شده، از لای دندان‌هایش غرید:

-مثل اینکه حالیت نیست باکی داری حرف می‌زنی نه؟ چطور به خودت اجازه می‌دی دختره‌ی پرو.

باهمان حالت و ژست ترسناکی که دل آدمی را به لرزه درمی‌آورد،

آهسته آهسته جلو آمد و فاصله مان را به صفر رساند. چانه ام را میان دستان قدرتمندش گرفت و فشار داد. با حرص گفت:

-خب داشتی یه چیزایی می‌گفتی، بگو ببینم، ادامه بده.

چانه ام زیر دستان قدرتمندش در حال شکستن بود.

به طرز فجیعی زورش زیاد بود. احساس می‌کردم که چانه ام دارد خورد

می‌شود. دست‌های کوچکم را روی دستش گذاشتم تا از خودم جدايش کنم اما مگر زور من، به این نکره غول بیابانی می‌رسید؟!

-اهم اهم... ببخشید!

باشنیدن این صدا، مرد چانه ام را رها کرد و چند قدم به عقب برداشت اما همچنان نگاه عصبی و تهدیدوارش به من بود. انگشت شصتش را گوشه‌ی لبش کشید و با یک چرخش به عقب برگشت.

چون مرد چشم آبی جلویم ایستاده بود، نمی توانستم ببینم چه کسی دم در ایستاده ولی حدس می زدم که دکتر یا پرستار باشد.

خودم را خم کردم تا ببینم چه کسی است، ولی شکمم درد گرفت. آخ آرامی گفتم و خودم را صاف کردم.

-اجازه هست؟

مرد با صدای خشدارش که فکر کنم ناشی از عصبانیت بود اجازه ورودش را صادر کرد.

خانم مسنی که پرستار بود، وارد اتاق شد.

پرستار روبه من گفت:

عزیزم شماره خانواده ات رو بگو تا بهشون اطلاع بدیم.

با تعجب گفتم:

مگه خانواده ام خبرندارن؟

پرستار:

نه. ما آدرس یا شماره تلفنی ازشون نداشتیم که بهشون اطلاع بدیم.

مغزم سوت کشید. دودستم را تکیه گاه سرم قرار دادم و چشم هایم را بستم.

حتما تا الان مامان و بابا کمی بیشتر از خیلی نگرانم شده اند.

در تمام مدتی که من با پرستار صحبت می کردم مرد چشم آبی هم گوشه ای از اتاق ایستاده بود و نظاره گر گفتگوی ما بود.

پرستار، بعد از یادداشت کردن شماره ی بابا و تزریق آرامبخش به من، از اتاق بیرون رفت.

من که دیگر از نگاه های خیره مردی که هنوز اسمش را نمی دانستم، به ستوه آمده بودم،

سرم را بلند کردم و با تشر به او گفتم:

چیه؟

چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

-شانس آوردی که پرستار او مدوگره قول می دادم اتفاق های خوبی نمی افتاد.

+زدی بالگنت از روم رد شدی دو قورت ونیمتم باقیه؟

دیگر صبر و تحملش تمام شد. طوفانی شد.

با صدای نسبتا بلند و لحن مسخره ای گفت:

-۳روزه من علاف تو شدم که مادمازل کی چشماشونوباز میکنن به خورشید خانم سلام کنن!

باپایش به صندلی که در اتاق بود ضربه زد که صندلی افتاد و صدای بدی داد.

-جمع کن این مسخره باز یارو.

من هم مانند خودش با صدای بلند گفتم:

من رو ناقص کردی، تا دم مرگ بردی و آوردی، می خواستی با ماشینت یه دور
از روم هم رد می شدی که خیالت راحت

می شد بعدش هم منو وسط خیابان

می داشتی می رفتی؟

باحرص گفتم:

آخ که چقدر دلم می خواست همین کاری که توگفتی رو می کردم که این همه
سوال و جواب هم پس ندم.

شانه بالا انداختم:

هرکی خریزه می خوره پای لرزشم می شینه جناب.

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-برو بآبادیوونم کردی.

باعصبانیت از اتاق بیرون رفت و در را محکم بهم کوبید.

دنیا برعکس شده به خدا! به جای اینکه من طلبکار باشم، آقا طلبکار است! حالا
خوب است من به او نزدم و گرنه ارث نداشته ی پدرش را هم، از من می
خواست.

اشکالی ندارد، از او شکایت می کنم، پدرش را در می آورم. فکر کرده مملکت قانون
ندارد

پدر من یکی از بهترین و بزرگترین قضات در کشور است.
به خاطر آرامبخش هایی که به من تزریق کرده بودند، خوابم گرفته بود.
چشمانم کم کم بسته شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.
با احساس نوازش موهایم، پلک هایم لرزید. آرام چشمانم را باز کردم.
مامان را دیدم که در کنارم ایستاده بود. با چشمان کهربایی شفاف و
براقش، با محبت نگاهم می کرد.
با صدایی که به خاطر خواب دورگه شده بود آرام گفتم:
مامان..

مامان هم متقابلا با آرامی گفت:

تو که من و پدرت رو سخته دادی نفس. از سه روز پیش تا حالا که گم شدی، من
روزی هزار بار مردم وزنده شدم. من و پدرت پلک روی هم نداشتیم.
حالا حالت خوبه؟ کجاست درد می کنه؟

برای اینکه مامان نگرانم نشود، نقاب بی تفاوتی به چهره ام زدم و گفتم:
حالم خوبه. فقط بدنم کوفته است و خیلی خوابم میاد. تاثیر آرامبخش هایی که
بهم تزریق کردن.

مامان چشم هایش را تنگ کرد و باشک پرسید:

مطمئنی؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

آ..آره دیگه.

مامان که انگار خیالش راحت شده بود، نفس عمیقی کشید:

خب خدا رو شکر. نمی دونم چرا این چندروزه دلشوره گرفتم. فکر می کردم به خاطر گمشدن توهست ولی هنوزم دلشوره دارم.

به خوبی می دانستم که دلشوره مامان از چه بابت است حال خودم هم کمتر از او نبود.

مامان روی صندلی کنار تخت نشست:

می دونی تو این چندروز، من و پدرت و نوشین خواهرت، چقدر دنبال تو گشتیم؟ به هر جایی که عقلمون رسید سر زدیم. تا اینکه امروز به خانمی زنگ زد و گفت تو توی بیمارستان بستری شدی.

نمی دونی چه حالی شدم و چه جوری خودم رو به اینجا و پیش تو رسوندم. گفتم:

آره مامان. اون روز که دانشگاه رفتم، تورا به تصادف کردم. بعدش بیهوش شدم به خاطر همین نتونستم به شما خبر بدم. تا همین امروز هم بیهوش بودم.

بابا و نوشین کجا هستن؟ نیومدن؟

_اومدن دخترم. مگه میشه نیان؟

دکتر به بابات گفت بره اتاقش کارش داره.

آخه یکی نیست بگه الان چه وقت تنهایی حرف زدن تو اتاقه. ولش کن بیاد دخترش رو بعد از سه چهار روز ببینه. نوشینم داره از مطبش میادتوراهه.

حدس می زدم که دکتر می خواهد چه چیزی به بابا بگوید. نمی دانم عکس العمل مامان و بابا در مورد این مشکلی که برایم به وجود آمده چیست، برای همین استرس داشتم.

همانطور که مامان حرف می زد، من هم در فکروخیالات خودم غرق بودم که صدای نوشین من را از اعماق افکارم بیرون کشید:

-نفس...

سرم رابه طرف صدایی که شنیدم، چرخاندم و به نوشین که دم در اتاق ایستاده بود نگاه کردم.

خواهرم نوشین دکتر روانپزشک است. با بیست و چهار سال سن، چهار سال از من بزرگتر است. قد بلند، هیکل متناسب، پوست گندمی، چشمای درشت مشکی بامژه های بلند و پرپشت و موهایی که به لطف رنگ، شرابی تیره بود.

من و نوشین با اینکه چهار سال تفاوت سنی داریم ولی کاملاً شبیه هم بودیم. تنها تفاوتی که داشتیم رنگ پوستمان و حالت چشمانمان بود.

نوشین یک دستش را جلوی دهانش گرفت. بعد از دقایقی که از بهت خارج شد، دستش را پایین آورد و روی سینه اش قرار داد. با صدایی که ذوق در آن مشهود بود و با چشمانی پرازاشک گفت:

نفس! الهی قربونت برم من! حالت خوبه تو؟

بعد از اتمام حرفش به من مهلت صحبت کردن نداد و تنگ و سفت من را به آغوشش کشید.

دستم را روی بازوهایش گذاختم تا از خودم دورش کنم:

+نوشین خوبم تو رو خدا آروم تر بدنم کوفته است.

سریع از من جدا شد و صاف ایستاد:

-آخ ببخشید حواسم نبود.

اشکی که می خواست از گوشه ی چشمش روان شود را با دستش گرفت. آن وقت بود که سیل سوالاتش شروع شد:

تو چطور تصادف کردی؟ کجا؟ باکی؟ کی؟ اصلا این یارو که بهت زده کجاست؟ نکنه فرار کرده؟

+نوشین جان تو امان بده میگم برات.

نفس عمیقی کشیدم و ماجرای تصادفم را برایشان تعریف کردم.

مامان گفت:

الان این راننده کجاست؟

بی تفاوت شانه بالا انداختم:

+نمی دونم بیرون رفت.

نوشین با لحن سرزنش کننده ای گفت :

نفس خاک تو سرت چرا گذاشتی فرارکنه؟

+فرارنکرده همین جوری رفته بیرون.

-تواز کجایم دونی؟ هان؟

+آخه برای چی باید فرارکنه؟

در همان لحظه که ما در حال بحث و جدل بودیم، پسر چشم آبی، وارد اتاق شد و به بحث ما خاتمه داد. متعجب و با حالت سوالی به من و مامان و نوشین نگاه کرد و گفت:

-خانما شما اینجا کاری دارید؟

مامان مغرورانه و حق به جانب گفت:

اومدم دخترم رو ببینم مشکلی هست؟

-آهان شما خانواده ایشون هستید؟

نوشین که از همان اول با حالت متفکر و جستجوگرانه ای به او نگاه می کرد گفت:

- شما... شما... باید آقای آرمین درخشنده باشید درست می‌گم؟

مرد چشم آبی باغرور سرش را بالا گرفت و دستانش را در جیب شلوارش فروبرد. از همان بالا، با چشمان سردوبی احساسش به نوشین نگاه کرد. با صدای جدی و خشدارش گفت:

- بله من آرمین درخشنده هستم.

نوشین ذوق زده شد:

از دیدنتون خوشحالم جناب درخشنده باعث افتخارمه که شمارومی بینم.

آرمین با همان حالت سردوخشکش گفت:

- بله شما لطف دارید.

من با چشمانی گرد شده نگاهشان

می کردم. این دونفر یکدیگر را

می شناسند؟

+ام... نوشین جان شما همو

می شناسید؟؟

آرمین با پوزخند و تحقیر نگاهم کرد. اهمیتی به پوزخند مسخره‌ی همیشگی گوشه‌ی لبش ندادم. فعلا می‌خواستم بفهمم که نوشین این مرتیکه‌ی گنداخلاق را از کجا می‌شناسد.

نوشین با خوشحالی روبه من گفت:

آقای درخشنده یکی از فوتبالیست های معروف هستند.

خب شما اینجا چیکار می کنید؟ الان که بازی های لیگ انگلیس داغ داغه؟

نوشین زیاد فوتبال نگاه می کرد و اطلاعات فوتبالی اش زیاد بود و از تمامی بازیکن ها خبر داشت ولی من علاقه ای به فوتبال ندارم و تعجبی هم ندارد که او را نشناختم.

آرمین کلافه نگاهی به من انداخت بعد به نوشین نگاه کرد و گفت:

-خیر سرم چند روز برای تعطیلات اومده بودم ایران. نمی دونم این خانم از کجا پیدا شد و افتاد جلوی ماشین من. الان هم گرفتار شدم.

چشمانم از این حد بی شرمی و پرویی این مرد گذشته بود.

با عصبانیت گفتم:

باز گفت خودشو انداخته جلوی ماشین! آقای به ظاهر محترم!

چرا اینقدر خودخواه و پررویی؟ چرا کاری که کردی رو گردن نمی گیری؟

او هم متقابلا با چشم های دریده اش به طرفم برگشت و غرید:

چه کاری رو گردن بگیرم؟ مگه چیکار کردم؟ هنوز هیچی معلوم نیست.

پلیس راهنمایی و رانندگی، هنوز اعلام نکرده که کی مقصره. البته کاملاً مشخصه که کی مقصره. هر ابلهی می فهمه مقصر کیه.

مامان با عصبانیت گفت:

من نمیفهمم کی به تو گواهینامه داده آخه پسر خوب وقتی بلد نیستی چرامی شینی پشت فرمون حالا می خوای چیکار کنی؟ هان؟

آرمین اخم غلیظی کرد:

خانم صداتونوبیارید پایین. یه جوری حرف میزنید که انگار قتل عمد با سلاح سرد انجام دادم.

اشاره ای به من کرد و ادامه داد:

حالا هم که اتفاقی نیوفتاده دخترتون که صحیح و سالم پیشتونه.

-حتما باید می زدی بچم رومی کشتی تا خیالت راحت می شد؟

-فعلاً که نکشتم بعدم

□ نیم نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

همون طور که قبلاً به دخترتون گفتم به شما هم می گم که پول دیه اش روتا قرون آخر می دم. فکر نمی کنم مبلغ قبل توجهی باشه.

و با آن چشمان دریده آبی اش به من خیره شد.

باحرص گفتم:

آقای درخشنده قبلاهم گفتم که سلامتیم ازهرچیزی برام باارزش تره
-هه.. بیابروچه چون اون خرمایی که شما خوردی من باهستش بازی کردم
بااینکه پول مفت ندارم که بخوام به هرکی که ازراه رسیددم ولی فعلا که
ازشانس بدمن افتاده توکاسه ام.

مامان بهت زده گفت:

چی؟ یعنی می خوای بگی ما کلاهداریم؟

مامان ازعصبانیت داشت منفجرمی شدمن هم دست کمی از او نداشتم وبه
خاطر حرصی که می خوردم سرم درد گرفته بودولی آرمین درخشنده
کاملاخونسرد نفس عمیقی کشید:

-اوم...یه چیزی توهمین مایه ها!

-زهره چه خبرته اینقدرجیغ جیغ

می کنی؟

این صدای بابابود.به پدرم نگاه کردم. مرد قد بلند چهارشانه ای که بیشتروقت
ها وبه خاطر شغلش لباس های رسمی و کت وشلوار می پوشید. باکفش های
ورنی که همیشه برق می زدند.

پدرم موهای جوگندمی وچشم های خاکستری گیرایی داشت.

درکل همه ی این ترکیبات از پدر من یک مرد خوش تیپ، محترم وقاطع می ساخت.

دم در ایستاده بود وبا اخم به مادرم نگاه می کرد. اتاق در سکوت فرورفته بود که من سکوت اتاق را شکستم:
باباجون بالاخره اومدی.

باشنیدن صدای من، تازه من را دید. با قدم های بلند به طرفم آمد و پیشانی ام را بوسید.

-عمر بابا تو که منو نصف جون کردی خوبی؟

بابا باغم نگاهم می کرد.

+آره الان بهترم چیزی شده؟ چرا اینقدر ناراحتی؟

آهی کشید و گفت:

نفس من به این روز افتاده می خوام ناراحت نباشم؟

با صدایی لرزان و سربه زیر گفتم:

+بابا آگه منظورتون اون چیزی هست که دکتر بهتون گفته من باهاش هیچ مشکلی ندارم.

مامان با لحن نگرانی پرسید:

چی شده علی؟ تو و نفس درموردچی حرف می زنید؟
نوشین در ادامه حرف های مامان گفت:
خب راست میگه مامان یه جوری حرف بزنیید ما هم بفهمیم.
بابا موشکافانه به من نگاه کرد وگفت :
این یارویی که زده بهت کجاست؟
آرمین درخشنده در گوشه ای از اتاق ایستاده بود. بابا پشتش به او بود و به
همین خاطر او را ندیده بود.

آرمین تکیه اش را از دیوار گرفت. قدمی به جلو برداشت وگفت:
البته من بهش نزدم. دخترتون خودش اومد سر راه من.
وای خدا! این مرد نمی خواهد کوتاه بیاید!
دهانم بازوبسته شد تا چیزی بگویم اما صدایی از دهانم خارج نشد.
بابا به طرفش برگشت و با حالتی عصبانی به سمتش رفت. یقه اش را گرفت
و به سمت دیوار پشت سرش، هلش داد.
همزمان صدای جیغ من و مامان و نوشین هم بلند شد.
بابا دندان برهم سایید:

از این شازده بپرسید که چیکار کرده. چیه؟ چرا حرف نمی زنی؟ زدی دخترم
رو بدبخت کردی بعدمی گئی خودش اومده سر راه تو؟ مگه دختر من مثل تو
روانیه خودش رو بندازه وسط خیابون.

آرمین با حالت خونسردی دستش را روی دست های بابا گذاشت و از روی یقه
اش جدا کرد:

بهتره احترام خودتون رونگه دارید آقای مهرزادگان. من همیشه اینقدر آروم
نیستم. الان چیزی بهتره نمی گم چون

می دونم به خاطر اتفاقی که برای دخترتون افتاده ناراحتید ولی صبر منم
حدی داره.

-پسره ی پررو من رو تهدید می کنی؟ چه غلطی می خوامی بکنی؟ ازت شکایت
می کنم پدرتو در بیارن.

بابا بعد از گفتن این حرف، مشتت به صورت آرمین زد. ولی آرمین هیچ عکس
العملی از خودش نشان نداد.

من که کاری از دستم بر نمی آمد. روی تخت نشسته بودم و به کتک خوردن
آرمین درخشنده از پدرم نگاه می کردم. از استرس و نگرانی زیاد، احساس می
کردم قلبم از جایش کنده می شود.

مامان و نوشین سعی داشتند که جلوی بابا را بگیرند ولی بی فایده بود.

ناگهان در اتاق یک ضرب باز شد و حراست بیمارستان وارد اتاق شدند. آرمین را از زیر مشتم ولگد های بابا درآوردند و به بیرون اتاق بردند.

بابا که انگار خسته شده بود، روی صندلی نشست. نوشین سریع یک لیوان آب برای بابا ریخت و به او داد.

مامان با آشفتگی گفت:

بالاخره می گید چی شده یانه؟

بابا با داد گفت:

می خواستی چی بشه؟ به خاطر این تصادف نفس دیگه نمی تونه بچه دار بشه.

مامان و نوشین هماهنگ هین بلندی کشیدند. سرم را پایین انداختم. طاقت نگاه سنگین شان را نداشتم.

۳ماه بعد

واقعا نمی دانم این سه ماه چطور و چگونه گذشت. منی که در این سه ماه، لحظه به لحظه به خاطر جنگ وجدال و کشمکش، میان آرمین و پدرم در شوک، بهت، استرس، ترس و اضطراب به سر

می بردم.

مثل برق و باد همه ی کارها سریع پیش رفت .بعد از اینکه من از بیمارستان مرخص شدم بابا از آرمین شکایت کرد.

بابا می گفت:

که زندگی و آینده دخترم رونابود کرده و با این اتفاقی که افتاده دختر من هیچ وقت نمی تونه ازدواج کنه در واقع کسی با دختری که بچه دار نمی شه ازدواج نمی کنه.

آرمین هم ادعایش این بود که:

من از قصد خودم روانداختم جلوی ماشینش تا ازش اخاذی کنم و یعنی ما با هم نقشه کشیدیم.

واقعا داشتم دیوانه می شدم. از طرفی تهمت و تحقیرهای آرمین و نگاه های خصمانه و پرنفرتش. از طرفی هم پافشاری بابا برای مجازات آرمین.

در این بین، فقط من بودم که مثل شمع در میان تقابل این دو، در حال سوختن و آب شدن بودم.

هر چه قدر با بابا صحبت می کردم که بیخیال بشود آبرویمان می رود اصلا گوش نمی دادومی گفت:

آبروی من زمانی می ره که تو ازدواج نکنی فکرکردی اگه کسی از مشکل تو خبردار بشه چه اتفاقی می افته؟ چه آدمایی میان خواستگاریت؟ کسی که زنش رو طلاق داده یازنش مرده میاد تورومی گیره که بچه هاشو بزرگ کنی اون موقع برای من شرف و آبرویی باقی می مونه؟
من در جواب گفتم:

اصلا من تا آخر عمرم ازدواج نمی کنم یا اگه می ترسید که تا آخر عمرم خرجم رو بدید خونه جدامی گیرم. خودم کار می کنم و مستقل می شم اما گوشش بد هکار نبود که نبود.

مامان و نوشین هم با بابا موافق بودند. در حقیقت در خانه ما کسی حق مخالفت با بابا را نداشت.

بابا از طرف من شکایت کرده بود و بدی قضیه این بود که من هم به عنوان شاکی باید حتماً در تمام جلسات دادگاه حضور پیدا می کردم. محیط و فضای دادگاه واقعا برایم سنگین و خفقان آور بود.

بالاخره بعد از این همه دادگاه، پاسگاه، شکایت و دوندگی روزی که قرار بود قاضی حکم را صادر کند، فرا

رسید. خوشحال بودم که این قضیه در حال اتمام است ولی دل نگرانی ام، بر حس خوشحالی ام غلبه می کرد. به این فکر می کردم که این داستان به چه صورت و با چه حکمی قرار است به پایان برسد؟

من، مامان، بابا و نوشین در دادگاه حضور داشتیم و منتظر آرمین بودیم.

لحظاتی بعد، آرمین با پدرش وارد شد. زود سرم را پایین انداختم. دوست نداشتم بانگ پرنفرتش روبه روبشوم.

نوبت به ما رسید و اسم ما را خواندند.

صدای بلند تپش قلبم را می شنیدم.

استرسم دوچندان شده بود. به طوری که پاهایم لرزش خفیفی داشت.

به سختی از جایم بلند شدم و پشت سرمامان، بابا و نوشین

وارد اتاق قاضی شدم و روی صندلی نشستم.

جلسه شروع شد. قاضی شروع به خواندن شرح خلاصه ای از پرونده کرد.

بعد از صحبت های زیاد که حوصله همه ما را سربرده بود، بالاخره گفت:

حکم رو اعلام می کنم

دهانم خشک شده بود. در دل ذکر

می گفتم و دعا می کردم که این جنجال ختم به خیر بشود.

-طبق بند..... قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران متهم آقای آرمین

درخشنده با سهل انگاری در رانندگی و رعایت نکردن قوانین راهنمایی و رانندگی

باعث معلولیت شاکی خانم نفس مهرزادگان شده و بامعذوریتی که برای خانم

مهرزادگان به وجود آمده که ممکن است مانع ازدواج ایشان شود موظف است

نفس مهرزادگان رابه عقد دائم خود در بیاورد پایان جلسه.

با پایان صحبت های قاضی، همه ما ای در اتاق برپاشد.

خدایا دارم چه می شنوم؟ یعنی چه؟ این دیگر چه حکمی است؟

پدر آرمین ایستاد:

جناب قاضی لطفادر حکمتون تجدید نظر بفرمایید.

-امکانش وجود ندارد

آرمین از شدت عصبانیت قرمز شده بود و رنگ آبی چشمانش روبه سفیدی

می زد که یکدفعه انگار منفجر شد:

-این دیگه چه حکمیه؟ این انصاف نیست آخه چرا؟ من نامزد دارم اون رو ول

کنم پیام این رو بگیرم؟

وقتی آرمین در برابر دیدگان آن همه آدم با حالت تحقیر آمیزی، انگار که به

شیئی بی ارزشی اشاره می کند، گفت: "این" خیلی خجالت کشیدم. سرم را

تا پایین ترین حد ممکن پایین گرفتم. مثل مجرم های گناهکار اما بی گناه. مثل

کسی که مرتکب گناه کبیره شده اما نشده.

شرمنده و خجالت زده شده بودم. حس آدمی را داشتم که حق زندگی را از

آدمی دیگر سلب کرده است. با این حکم، من باید وبال گردن آرمین

درخشنده، مردم غرور و سرسخت این روزهایم بشوم.

بابا با لحن کوبنده اش روبه آرمین گفت:

بشین سرجات اینقدر داد و بیداد نکن. خدا بهت رحم کرده که حکمت اینه.

شانس آوردی پسرجون.

آرمین دستانش را در هوا تکان داد:

برو بابا!

قاضی با چکشش چندضربه نسبتاً آرام به روی میز زد و با همان لحن قاطعانه وجدی اش که مخصوص قضاوت بود گفت:

آقای درخشنده صداتون روبیارید پایین وگرنه می گم بازداشتتون کنند.
سرباز قاسمی بیاینا روبیرون کن.

قاسمی پایش را بر زمین کوبید و اطاعت کرد:

چشم قربان. بفرمایید بیرون.

خشکم زده بود. نمی توانستم از جایم بلندشوم. بهت زده به گوشه ای خیره شده بودم. نوشین آمد. دستم را گرفت و کمکم کرد از جایم بلندشوم:

پاشو خواهی اینقدر غصه نخور پاشو.

با صدای ضعیف و تحلیل رفته ای گفتم:

+ دیدی بدبخت شدم؟ دیدی چه خاکی به سرم شد؟ حالا چیکار کنم؟

- نمی دونم. واقعا نمی دونم چی بگم.

همراه مامان و بابا داشتیم از محوطه دادگاه بیرون می رفتیم که صدای داد آرمین را شنیدم:

-هوی خیالت راحت شد؟ به خواسته ات رسیدی؟ عمراً بزارم یه آب خوش از گلوت پایین بره صبرکن و ببین.

پدر آرمین سعی داشت او رامهار کند ولی مگر می شد؟ آرمین هر لحظه مانند آتشفشان در حال انفجار بود.

بابا بدتر از آرمین فریاد کشید:

ببند دهنت روهیچ غلطی نمی تونی بکنی.

به آرمین نگاه کردم. درست مثل یک ببر زخمی شده بود. خطرناک و درنده.

به نوشین گفتم:

نوشین بیا زودتر بریم تا آبرومون بیشتر از این نرفته.

-باشه بریم.

من و نوشین سوار ماشین شدیم. صدای داد و بیداد مامان، بابا و آرمین می آمد. نوشین سعی داشت با حرفایش مرا دلگرم کند ولی من به آینده نامعلومم فکرمی کردم و به بخت بدم لعنت می فرستادم.

بالاخره دعوایشان تمام شد. مامان و بابا آمدند و سوار ماشین شدند.

بابا با غیظ گفت:

پسره زبون نفهم ناسپاس یه غلطی کرده پاش نمی مونه.

مامان هم در تایید حرف بابا غرولندکنان گفت:

مرده شورش روبیرن از خدایم باشه حکمش ازدواج بانفسه. اگه می دونست
نفس چقدر خاطر خواه داره که این کولی بازی هارودر نمیاورد.

واقعاً از تعجب حتی نمی توانستم حرف بزنم یعنی مامان و بابا راضی به این
ازدواج هستند؟ با حرف هایی که زدند، ظاهراً بله!

دیگر تارسیدن به خانه حرفی زده نشد. وارد خانه که شدیم بابا در حال رفتن به
سمت اتاقش بود که صدایش زدم:

+بابا

-جانم؟

بغص کرده بودم و صدایم می لرزید:

+واقعی خوامی من با اون پسره ازدواج کنم؟

بابا نزدیکم آمد. بازوهایم گرفت و گفت:

-باور کن من خوشبختی تو رومی خوام تو اگه باهاش ازدواج کنی زندگی و
آینده ت تامین میشه.

+من اصلاً پول واسم مهم نیست من

می خوام با کسی ازدواج کنم که واقعا هم دیگه رودوست داشته باشیم. اگه

من زن آرمین بشم فکر کردید مثل دوتا کبوتر عاشق باهم زندگیمون رومی

کنیم؟ نه پدر من

نمی زاره یه نفس راحت بکشم. عذابم میده.

-اون الان داغه حالیش نیست.بعدهش هم توازکجامی دونی؟؟

+شماون نفرت توچشماش روندیدید؟

سرش را تکان داد:

-به هر حال این حکم دادگاهه وماهم بایداجراش کنیم.نترس دخترم هیچ کاری نمی تونه بکنه مگه الکیه؟یه خراش روت بندازه میرم دادگاه پدرش رودرمیارم.

چرا حرف زدن با بابا فایده ای ندارد؟

چرا خانواده ام مرا درک نمی کنند؟

مثل اینکه پول وشهرت آرمین درخشنده خانواده ام را کور کرده.گوش هایشان برای شنیدن صدای اعتراض من کمرشده.

من هر حرفی که بزنم، بابا باز هم حرف از قانون،شکایت ودادگاه میزند. چون پدرم قاضی است ومرد قانون.یک قاضی بسیار کاربلد وباتجربه که پرونده های بزرگی دستش بوده است.حتی چند پرونده ی قتل مشکوک هم داشته که با موفقیت به نتیجه رسانده است.

وارد اتاقم شدم. بی حال وخسته،گوشه ای نشستم وفقط گریه کردم ولی بی صدا.

بابا درست می گفت.ماهیچ چاره ای جزاجرای حکم نداشتیم.

من عمرآبتوانم با آن غول کناربیایم. یا او من را می کشد یا من او را خواهم کشت. که البته گزینه دوم احتمالش خیلی کم است چون همانطور که گفتم او یک غول است و هیکل ظریف و نحیف من در برابر او ناچیز است.

در اتاق زده شد و بعد صدای نوشین آمد:

-نفس می تونم بیام تو؟

سریع اشک هایم را پاک کردم:

آره بیا

داخل شد، کنارم نشست. بامهربانی نگاهم کرد و گفت:

هر دختر دیگه ای الان جای تو بود خیلی خوشحال بود و از خوشحالی بال در میاورد و پرواز می کرد. تو چرا زانوی غم بغل گرفتی؟ ناسلامتی قراره زن یه فوتبالیست معروف و پولدار بشی.

حق با او بود. اگر الان هر شخص دیگری جای من بود، از خوشحالی در پوست خودش نمی گنجید. چرا که آرمین درخشنده، مرد ایده آل دخترهای امروزی بود. اگر در شرایط دیگری با آرمین آشنا می شدم و امکان ازدواج با او فراهم می شد حتماً به قول نوشین از خوشحالی بال درآورده و پرواز می کردم.

اما چه کنم که اصلاً در شرایط و موقعیت خوبی قرار ندارم.

پوزخندی زدم و گفتم:

خوشحال باشم حتی اگه ازم متنفر باشه؟ حتی اگه به خونم تشنه باشه
؟نوشین تودیکه چرا؟ مگه اون عاشق چشم و ابروی منه؟

من الان به این فکر می کنم اگه زیر بار رفت و ازدواج کردیم و رفتیم سریه
خکنه زندگی باچه سلاحی می خواد منو بکشه.

-خب آره اینا رو می دونم. می خواستم بهت دلداری بدم.

+دلداری های الکی؟ نکنه تو مریض هات رو هم الکی الکی یه چرت و پرتی
سرهم می کنی و بهشون می گی. خیر سرت روانشناسی ها!

معترضانه گفت:

-نخیرم پس این همه سال درس خوندم واسه چی؟ مریض هام خیلی هم ازم
راضی ان. ببین نفس...

شاید اولش زندگی کردن باهاش سخت باشه ولی من مطمئنم که تومی تونی.
+باشه ممنون از کمکت.

-دیگه هر جور خودت صلاح می دونی ولی نفس اینویادت باشه که توازش
طلبکاری. اون زده تورو ناقصت کرده .

+اونکه بله ولی مگه گوش میده؟

نوشین چند لحظه ای مکث کرد و بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد گفت:
راستی آرمین تو دادگاه گفت نامزد داره؟

کمی فکر کردم. همان موقع که قاضی حکم را اعلام کرد، گفت نامزد دارد.

بی تفاوت گفتم:

آره گفت نامزد داره.

نوشین حالش گرفته شد:

ای وای چه بد!

اخم ریزی کردم و گفتم:

چرا؟

نوشین کف دستش را به پیشانی اش کوبید و شماتت بارگفت:

وای نفس! مگه تو خنگی! شوهرت قبل از تو بایکی دیگه بوده. اینطور که پیدا است خیلی هم طرف رو دوست داره. یعنی تو می شی نفر سوم یک رابطه.

عصبی گفتم:

نوشین خانم من به آرمین علاقه ای ندارم که برام مهم باشه قبل از من باکی بوده.

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد:

یعنی تو روی شوهرت غیرت نداری؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

هنوز نه به باره نه به داره . هیچی معلوم نیست.

نوشین متفکرانه گفت:

ولی من فکر نمی کنم فقط با همین یه دختر باشه.

خب دیگه من برم. تو هم بشین خوب فکرهاات روبکن. فقط نفس منو ببین
خودخوری نکنی ها!

به نشانه ی باشه سرم را تکان دادم.

نوشین از اتاق بیرون رفت. تاشب کلی فکرهای مختلف به ذهنم آمد تا چطور
وباچه روشی، خودم را ازشر این ازدواج اجباری، خلاص کنم.

شب شام نخوردم. یعنی درواقع میل به خوردن غذا نداشتم.

روی تختم درازکشیدم. امروز روز بد وسختی داشتم. خسته شده بودم. حکم
ازدواج باآرمین، خیلی برایم سنگین وعذاب آوربود.

فردای آن روز وقتی که ازدانشگاه برگشتم و درحال رد شدن ازسالن پذیرایی
بودم که به اتاقم بروم، صدای صحبت کردن مامان باشخصی درپشت تلفن
راشنیدم. کنجکاو شدم که با چه کسی صحبت می کند. برای همین ایستادم
تابه صحبت هایشان گوش بدهم:

بله شما می تونید امشب تشریف بیارید فقط یه چیزایی روبه پسرتون گوشزد
کنید.

.....

بله. پس ما امشب منتظر تو نیم. ممنونم خدانگهدار
بعد از تمام شدن مکالمه مامان، وارد پذیرایی خانه شدم.

+سلام مامان باکی داشتی حرف

می زدی؟

-سلام عزیزم غذا خوردی؟

+یه چیزی بیرون خوردم. نگفتی کی بود؟

-خانم درخشنده. مادر آرمین درخشنده.

وا رفته، روی نزدیکترین مبل نشستم:

زنگ زده بود واسه دعوا؟

مامان که انگار گل از گلش شکفت، لبخندی زد و گفت:

نه مامان جان اتفاق خیلی خانم باشخصیتی بود کلی هم بخاطر رفتار پسرش
عذرخواهی کرد. اصلا من شرمنده شدم. اجازه می خواست برای خواستگاری.

بالحن متعجیبی گفتم:

خواستگاری من؟

مامان با ذوقی پنهان در کلامش گفت:

آره منم فکرنمی کردم بیان خواستگاری. پدرومادرش آدمای خوبی هستن
خودبی شرفش معلوم نیست به کی رفته.

اخم کرده، با قاطعیت وبا کمی چاشنی خشم گفتم:

ولی من نمی خوام باهاش ازدواج کنم. برای چی گفتی بیان؟

مامان هم متقابلا اخم ظریفی برچهره اش نشاند:

باهاش ازدواج نمی کنی؟ پس می خوای چیکار کنی؟ اون الان عصبانیه وقتی
رفتید زیریه سقف همه چی درست میشه.

کلافه شده گفتم:

مادر من اون نامزد داره.

-غلط کرده که نامزد داره . لابد نامزدیش رو بهم زده که داره میاد خواستگاری
تو.

خیر بحث با این ها، بی فایده است. خودم را کمی لوس کردم. باید مخ مامان
را بزنم تا او مانع از این ازدواج بشود. درست است که در خانه ی ما حرف، حرف
باباست ولی اگه مامان حرفی بزند و پای حرفش سفت وسخت بایستد دیگر
بابا هم

نمی تواند کاری کند. به سمت مامان قدم برداشتم و کنارش نشستم. از گردنش
آویزان شدم و گونه اش را بوسیدم.

-نفس بی خود خودتو لوس نکن. من هیچ کاری از دستم برنمیاد.

+چرا مامان عزیزم برمیاد. تو رو خدا یه کاری کن که دخترت بدبخت نشه.

دستم را از دور گردنش باز کرد:

برو کنار هزارتا کار دارم فردا شب خواستگارات میان.

مامان من را کنار زد. از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

آخرین امیدم بود.

عصبی وبا افکاری بهم ریخته و آشفته به اتاقم رفتم.

روی تختم دراز کشیدم. چشمانم را بستم، نفس عمیقی کشیدم و محکم نفسم را بیرون دادم.

به نقشه ام فکر می کردم. نقشه ای که دیشب به مغزم رجوع کرده بود و تا الان درموردش فکر می کردم. اگر خراب بشود، کلا اعتماد خانواده ام نسبت به من از بین می رود. باید خیلی محتاطانه عمل کنم.

می خواهم فرار کنم. نمی خواهم به این راحتی و آسانی زندگی ام را تباه کنم. من هزاران امید و آرزو دارم. ازدواج با آرمین یعنی مرگ آرزوهایم.

نمی توانم همینطور دست روی دست بگذارم تا بقیه سرنوشتم را تعیین کنند. فرار می کنم بعد از اینکه اوضاع آرام شد برمی گردم البته امیدوارم آن موقع خانواده ام من را ببخشند و شرایط الان من را درک کنند و من را بپذیرند.

ولی کجا باید بروم؟

چشمانم را بستم و کمی فکر کردم.

با یاد سارا، چشمانم را سریع باز کردم.
سارا یکی از بهترین دوست هایم که بعد از ازدواجش به شیراز رفت.
به شیراز می روم. مدتی خانه سارا
می مانم تا آب ها از آسیاب بیوفتد.
باید با سارا هماهنگ کنم. با او در تماس بودم اما این اواخر کمی رابطه مان
کم رنگ شده بود.
شماره سارا را گرفتم. بعد از چند بوق جواب داد.
الو نفس بی شعور فکر کردم انشاالله مردی خبری ازم نمی گیری!
+علیک سلام بعدش هم نخیر من تورو کفن می کنم بعدمی میرم!
-خب حالا چه خبر؟ معمولا وقتی کارت گیره زنگ می زنی.
سریع برو سراصل مطلب.
+وای قربونت. ممنون که گیرندت بالاست سریع می فهمی من چی میگم.
این دفعه واقعا یه مشکل اساسی دارم.
-خب بگو ببینم باز چه دسته گلی به آب دادی.
سیرتاپیاز قضیه را برایش گفتم. آرام صحبت می کردم. نباید کسی حرف هایم
را می شنید. اول که اصلا باور نمی کرد که من درمورد آرمین درخشنده
فوتبالیست مشهور و جذاب صحبت می کنم. اما بعد از آنکه باور کرد گفت:

-خاک توست نفس پسر به این خوبی چرا می خوامی ردش کنی؟ کل دخترهای ایران آرزو دارن یه بار آرمین رو از نزدیک ببینن و باهاش یه عکس وامضا بگیرن.

معترضانه گفتم:

سارا! تو یکی دیگه شروع نکن. برات گفتم که.

-خب حالا چه کاری از دست من برمیاد؟؟

صدایم را تا حد ممکن پایین آوردم و گفتم: می خوام پیام شیراز روسر خودت وشوهرت آوارشم.

سارا با لحن متعجبی گفت:

چی؟

لب هایم را آویزان کردم و با دلخوری گفتم:

سارا واسه همیشه که خونتون

نمی مونم.

-من با قسمت فرارت مشکل دارم نه اونیه که تومی گی.

+ای بابا فرار کجا بود؟ بده می خوام پیام پیشت؟ سارا تو رو خدا کمک کن. من زن آرمین نمی شم.

سارا بالحن مسخره ای گفت:

چرا نمی شی؟ چرا نمی شی؟!

در این وضعیت حساس مسخره بازی اش گرفته!

+توشوهر کردی و آدم نشدی هنوز؟ من زن آرمین بشم می میرم.

_خب چرا؟ دلیلت رو بگو. اون بدبخت چیکار کرده که تو از دستش فراری؟

با این حرف سارا تمام رفتارهای بد آرمین به ذهنم هجوم آورد.

+خب... خیلی بد اخلاقه، از من به شدت بدش

میاد، خودخواهه، خودپسنده، مغروره

و تازه بدتر از همه اون نامزد داره.

این دلیل قانع کننده ای نیست؟

متاثر شده گفت:

واقعا؟ چقدر بد! پس زندگی باهاش سخته.

ولی نفس! فرار از خونه دل و جرعت

می خواد. برای یه دختر تنها خطرناکه. اون هم تو که تا حالا بدون اجازه

پدر و مادرت آبم نخوردی. یعنی واقعا راه دیگه ای نیست؟

نالاه کنان گفتم:

+سارا تو رو خدا ته دلم رو خالی نکن. من همین جوریش هم کلی استرس

دارم. خودم همه اینایی که تو گفتی رو

می دونم ولی راه دیگه ای نیست. هرچی با پدرومادرم صحبت می کنم فایده ای نداره. ثروت و شهرت آرمین درخشنده حسابی چشمشون رو گرفته.

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

واقعا از پدرومادرتو تعجب می کنم! اون ها که خیلی منطقی بودن.

+خودم هم نمی دونم چرا این جور می شدن.

-خیلی خب. کمکت می کنم ولی

نفس جدی بهت میگویم باید خیلی مواظب باشی.

با لحن لرزان و نامطمئنی گفتم:

هستم...

-من که همیشه تو دیوونه بازی هات شریکت بودم اینم روش. کی حرکت

می کنی؟

+همین امشب. فردا شب می خوان بیان خواستگاری. من می خوام فردا شب اصلا اصفهان نباشم.

-باشه من منتظرتم خیلی مراقب باش. من رو بی خبرنداری ها.

+ممنونتم سارا

-این تنها کاریه که می تونم برای بهترین دوستم انجام بدم. اگه فکرمی کنی واقعا با ازدواج با آرمین بدبخت می شی و دلت نمی خواد باهاش ازدواج

کنی؛ همین کار رو بکن. هرکاری که از نظر خودت درسته روانجام بده چون این زندگی تو هست نه دیگرانی که برای تو تصمیم می گیرن.

+ ممنون سارا. امیدوارم بتونم برات جبران کنم.

_ حالا وقت زیاده برای جبران کردن. کاری نداری نفس؟

+ نه خدا حافظ.

خب اینم از این! قسمت سخت ماجرا، فرار است. حالا من نصف شبی به چه بهانه ای بیرون بروم؟ در روز روشن مامان به زور می گذارد بیرون بروم.

به بالکن اتاقم نگاهی انداختم. ارتفاع بالکن تا حیاط خانه مان زیاد نیست. می توانم بپریم ولی تضمینی هم نمی توانم بکنم که پایین نشکند.

حالا باید وسایلم را جمع کنم. کوله ام را برداشتم. چند دست لباس و شلوار داخل کوله ام جای دادم.

چون معلوم نیست چند وقت خانه ی سارا بمانم. گوشی، پاسپورت و مهم تر از همه، پس انداز این چند وقتم را داخل کوله ام گذاشتم.

چرخی در اتاقم زدم. ایستادم و به تمام نقاط اتاق کوچکم نگاهی انداختم.

در فکر بودم که دیگر چه وسایلی بردارم که با صدای مامان از جا پریدم و به خودم آمدم:

-نفس بیا شام بخوریم

هول کرده گفتم:

-باشه...مامان

نفس راحتی کشیدم. کوله ام را زیر تخت، پنهان کردم.

از اتاقم خارج شدم و به سمت طبقه پایین، حرکت کردم. سرمیزنشستم.

هیچکس هیچ حرفی نمی زد. فضای خانه سنگین بود و همگی سربه زیر غذا

می خوردند. فقط صدای برخورد قاشق با بشقاب سکوت سنگین و معنادار خانه

را می شکست. هرکس در افکار خودش غرق بود.

خیلی استرس گرفته بودم.

حس می کردم هر لحظه ممکن است نقشه فرارم برملا بشود. هر وقت استرس

دارم حالت تهوع می گیرم. اصلا نمی توانستم غذا بخورم.

-نفس تو چرا اینقدر رنگ و روت پریده؟ توفکری؟

با صدای مامان به خودم آمدم. موشکافانه نگاهم می کرد. با این حرف مامان

نگاه بابا و نوشین هم به سمت من کشیده شد. وای یعنی اینقدر تابلوام؟

دستپاچه گفتم:

اوم... چیزی نیست. یکم حالم بده.

اما مامان ول کن نبود:

چرا حالت بده؟

دستی به پیشانی ام کشیدم و گفتم:

یکم سرم درد می‌کنه.

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

خدا لعنت کنه اون پسره ی روانی رو. از بس که فکروخیال کردی سردرد گرفتی.

غذاتو بخور بهت قرص مسکن بدم.

با این حرف مامان جرقه ای در ذهنم زده شد. الان تا شرایط هست بهتر است یک باردیگر شانسم را امتحان کنم و برای نجات از غرق شدن در باتلاق ازدواج با آرمین، دست و پا بزنم.

با خانواده ام اتمام حجت کنم. یک بار دیگر تلاشم را می‌کنم تا مخالفتم را از ازدواج با آرمین نشان بدهم.

اما نه با مظلومیت بلکه با قاطعیت خواسته واقعی قلبم را می‌گویم.

شاید این بار با قاطعیت جواب داد.

قاشق در دستم را محکم به بشقابم کوبیدم. با صدای دنگ بلند، همگی سرشان را بلند کرده و با تعجب به من نگاه کردند.

اخم هایم را درهم کردم و با لحن جدی و خشکی گفتم:

هزاربار گفتم ولی مثل اینکه شماها نمی‌شنوید و اصلا به حرف های من اهمیتی نمی‌دید، ولی باید بهتون بگم من هیچ وقت با آرمین درخشنده ازدواج

نمی‌کنم. این رو خوب تو گوشتون فرو کنید. این آخرین حرف واتمام حجت منه.

از روی صندلی بلند شدم. عقب گرد کردم تا بروم ولی با صدای باباسرجایم ایستادم:

نمی‌خواهی باهاش ازدواج کنی؟ پس چه غلطی می‌خواهی بکنی؟ حکم دادگاه. باید اجرا بشه. چرا نمی‌فهمی؟ الان دیگه برای پیشیمونی خیلی دیره. فردا شب اونا برای خواستگاری تومیان. میان تا حرف هامون رو بزنییم و مشکلاتمون رو حل کنیم.

به طرف بابا برگشتم. با جدیت نگاهم می‌کرد.

+من تو اون خواستگاری فرمالیته مسخره شرکت نمی‌کنم.

-شرکت می‌کنی چون من می‌گم. نفس اونا به ما احترام گذاشتن ومیان خواستگاری. این مسخره بازی هارو بزار کنار.

فرداشب آبروریزی نمی‌کنی ها.

ازاین که خانواده ام نظرم که از همه مهمتر بود را نادیده می‌گرفتند، اشک در چشمانم جمع شد.

در دلم گفتم:

چشم بابا اگه فرداشب من تو این خونه بودم، آبروریزی هم نمی کنم.
برگشتم و سریع ازپله ها بالا رفتم. اشک هایی که درچشمانم بود را بادست پاک
کردم و روی تختم نشستم. چند دقیقه بعد مامان باسینی که حاوی بشقاب غذا
ویک لیوان آب بود وارد اتاق شد.

باسرزنش گفت:

تونمی دونی نباید روی حرف بابات حرف بزنی؟ چرا اعصابش رو خورد می
کنی؟

شاکی و معترض گفتم:

یعنی چی مامان؟ همتون دارید برای زندگی شخصی و خصوصی من تصمیم
می گیرید نباید خودم هم یه اظهارنظری بکنم؟

مامان کنارم نشست. سینی غذا را روی میز گذاشت و گفت:

نفس جان، دختر خوشگلم، بابات صلاح تورو می خواد، خوشبختی تورو
می خواد. اینقدر لجبازی نکن.

+صلاح و خوشبختی من در ازدواج نکردن با آرمینه. چرا شما گیر دادید و

می خواهید به زور من رو به پسر مردم آویزون کنید؟

مامان که کلافه شده بود گفت:

غذات رو بخور. حواسم بود سرمیز هیچی نخوردی. بعدش این قرص مسکن رو
بخورسرت خوب بشه.

و بعد از گفتن این حرف از اتاق بیرون رفت.

گرسنه ام بود. چند لقمه ای غذا خوردم. باید برای فرار جان داشته باشم. بعد از خوردن غذا و مسکن، روی تخت دراز کشیدم و به خواب فرو رفتم.

با خواب بدی که دیدم از خواب پریدم. به ساعت نگاه کردم دو شب بود. خدا روشکر بیدار شدم. چه خواب مزخرفی هم دیدم.

آرام وبی سروصدا از اتاق بیرون آمدم و سرکی کشیدم. خانه غرق در تاریکی و سکوت بود. پس همه خوابند. دوباره آرام وبی سروصدا به اتاق برگشتم. سرتاپا مشکی پوشیدم تا در تاریکی شب زیاد قابل تشخیص نباشم. انگار که من دزدم و برای دزدی بیرون میروم!

کوله ام را برداشتم و برای آخرین بار نگاه اجمالی به اتاقم انداختم. به سمت بالکن رفتم. با استرس به ارتفاع بالکن تا حیاط نگاه کردم. بسم الهی گفتم و پریدم.

آخ... کمی ساق پایم درد گرفت ولی به درد پایم اهمیتی ندادم. در واقع وقتی برای این کارهانداشتم. لنگان لنگان به سمت در دویدم. در کوچه را باز کردم و به سمت آژانس شبانه روزی سرکوچه پرواز کردم.

اما وسط راه یادم افتاد که آقای مرادی صاحب آژانس، دوست پدرم است و ممکن است شک کند که دختر آقای مهرزادگان، این موقع شب، اینجا چی کار می کند؟

برای همین بیخیال آژانس شدم و راهم را به سمت خیابان اصلی کج کردم.

باید از خیابان تاکسی می گرفتم پس

با سرعت بیشتری به سمت خیابان شروع به دویدن کردم. با این پای لنگ و آسیب دیده ام سخت بود اما وقتی یاد ازدواج اجباری با آرمین می افتادم انگیزه

می گرفتم. فاصله خانه تا خیابان اصلی زیاد نبود ولی نمی دانم چرا هرچه سریع تر می دویدم، نمی رسیدم.

اصلا از این دختر فراری ها خوشم

نمی آمد ولی ببین تورو خدا خودم شدم دختر فراری! قدیم ها می گفتند:

از هر چیزی بدت میاد سرت میاد.

این ضرب المثل وصف حال الان من است.

من یک دختریست ساله ساعت دو شب در کوچه و خیابان ها می دوم و همه این ها تقصیر آن آرمین لعنتی خودخواه است. آرمین خدا لعنتت کند!

بالاخره به خیابان رسیدم. ماشین کمی در خیابان بود که در آن ساعت از شب، طبیعی بود.

دست تکان می دادم تا ماشینی بایستد ولی نمی ایستادند که!

چند دقیقه ای با استرس کنار خیابان ایستاده بودم که ماشینی جلوی پایم ترمز کرد.

به راننده اش نگاه کردم. پیرمردی بود که گوشه لبش سیگاری گذاشته بود. با عجله و هول زده سوار ماشین شدم.

راننده با لحن خسته ای گفت:

کجا بیرمتون خانم؟

با صدایی که به خاطر استرس و ترس لرزان شده بود گفتم:

ترمینال.

راننده سرش را تکان داد و حرکت کرد. چند دقیقه ای می شد که حرکت کرده بودیم. با ترس از پشت پنجره عقب به بیرون نگاه می کردم که مبادا کسی من را تعقیب کرده باشد یا ببینم خانواده ام به دنبالم آمدند یا نه؟

اما هیچ چیز مشکوکی نبود که توجهم را جلب کند.

با صدای راننده، به طرفش برگشتم.

-خانم؟ اتفاقی افتاده؟ چرا اینقدر نگران هستید؟

دستپاچه گفتم:

هیچی... چیزی نیست. فقط میشه کمی سریعتر برید.

راننده از داخل آینه جلوی ماشین نگاهم کرد و گفت:

-من با سرعت مجاز می رم. مگه کسی دنبالتون کرده؟

+نه آقا. گفتم که چیزی نیست. فقط میخوام زودتر به ترمینال برسم.

با این حرف من راننده دنده را عوض کرد، گاز داد و سرعتش را زیادتر کرد.
آخر یکی نیست بگوید از همان اول گاز
می دادی دیگر! این همه سوال و جوابت برای چیست؟

دقایقی بعد به ترمینال رسیدم. کرایه تاکسی را حساب کردم و پیاده شدم. با
اینکه ساعت سه شب بود ولی ترمینال خیلی شلوغ بود.
کوله ام را روی شانه ام جابجا کردم و گوشه ای ایستادم.
به اطرافم نگاه کردم. دنبال اتوبوسی بودم که به شیراز می رفت.
چشمم به مردی افتاد که کنار اتوبوسی ایستاده بود و بلند داد می زد:
-شیراز... شیراز... پنج نفر

به سمت آن مرد حرکت کردم. من را که دید، سریع گفت:

آبجی می خوای شیرازبری؟
آب دهنم را قورت دادم و گفتم:

بله. اتوبوستون جا داره؟

-بله آبجی بفرما بالا.

سوار اتوبوس شدم و روی صندلی کنار خانم مسنی که خواب بود
نشستم. دقایقی بعد مسافرها تکمیل شدند، راننده آمد و اتوبوس حرکت کرد.

به ساعت مچی ام نگاه کردم. ساعت

سه و سی دقیقه شب بود.

سرم را به پشتی صندلی ام تکیه دادم و چشمانم را بستم.

به محض بسته شدن چشمانم پرنده خیالم به سمت خانه و خانواده ام

پرکشید. یعنی تا الان فهمیدند که من نیستم؟ یعنی دارند دنبالم می گردند؟

از این همه فکروخیال خسته شده بودم. چندروزی می شد که فشارزیادی را

تحمل می کردم.

دوباره سردرد به سراغم آمده بود. سرم را با دستم ماساژ دادم.

سعی کردم بخوابم تا از این همه فکر، خیال و دل نگرانی رها بشوم. شاید سردردم

هم خوب بشود.

-دخترم... دخترم بیدارشو رسیدیم شیراز.

چشمانم را آرام باز کردم. خانم مسنی که کنار من نشسته بود من را بیدار کرده

بود.

خواب آلود پرسیدم:

رسیدیم؟

-آره دختر رسیدیم پاشو.

کوله ام را برداشتم و از اتوبوس پیاده شدم. سرگردان و مستاصل ایستاده

بودم. نمی دانستم حالا باید چه کارکنم؟

لرزش گوشی ام را احساس کردم. گوشی ام را از کیفم بیرون آوردم و به صفحه
گوشی ام نگاه کردم.

اسم سارا روی صفحه گوشی ام چشمک می زد.

جواب دادم:

الو سارا؟

الو سلام نفس. کجایی تو؟

به خاطر سروصدا و شلوغی ترمینال شیراز باید بلند حرف می زدم. یک دستم
را روی گوشم گذاشتم و گفتم:

سلام سارا. من ترمینالم. ترمینال شیراز.

آدرس خونت رو بفرست.

سارا با صدای ملایم و آرامی درپشت خط گفت:

رسیدی؟ خدا رو شکر که رسیدی. نمی دونی از وقتی که گفتمی می خواهی فرار کنی
چقدر دل آشوب شدم. الان آدرس

می فرستم یه دربست بگیر بیا.

باشه. پس من منتظرم آدرس بفرستی. خدا حافظ.

-خدا حافظ.

لحظاتی بعد. گوشی ام دوباره لرزید. پیامکی از طرف سارا که آدرس خانه اش را برایم فرستاده بود.

-خانم اگه جایی تشریف می برید برسونمتون؟

سرم را بلند کردم. مرد میانسالی که معلوم بود راننده تاکسی هست.

بله. به این آدرس می خوام برم.

و آدرس خانه ی سارا را برایش گفتم.

مرد راننده لبخند مهربانی زد و با آن لهجه ی شیرازی اش گفت:

ها اینجا رو بلام. سوار شو. سوار شو که برسونمت.

صندلی عقب ماشین نشستم. راننده هم سوار شد و گاز داد.

از پنجره به بیرون نگاه می کردم. ذهنم که پر از افکار درهم و آشفته بود مانع می شد که از زیبایی های شهر شیراز لذت ببرم.

خودم اینجا، در شیراز بودم ولی فکرم در اصفهان پیش خانواده ام بود. به ساعت مچی ام نگاه کردم.

ساعت ده صبح بود. حتما تا الان مامان و بابا و نوشین فهمیدند که من نیستم. الان دارند چه فکری می کنند؟

-خانم رسیدیم.

با صدای راننده رشته افکارم پاره شد. به اطرافم نگاه کردم. ماشین جلوی خانه ی آپارتمانی و شیکی ایستاده بود.

کرایه را حساب کردم و پیاده شدم. سرم را بالا گرفتم و به ساختمان نگاهی انداختم.

"مجتمع کوروش"

به آدرس نگاه کردم تا مطمئن بشوم درست آمدم.

"مجتمع کوروش_طبقه ششم_واحد سه"

زنگ آیفون را زدم و منتظر شدم اما کسی در را باز نکرد.

دقایقی بعد در باز و قامت سارا نمایان شد. قیافه اش تغییر کرده بود. خوشگل تر و باوقارتر به نظر می آمد.

از دیدنش بعد از مدت ها خوشحال شده بودم. به سمتش رفتم. هر دو همدیگر را به آغوش کشیدیم.

-نفس خیلی دلم برات تنگ شده بود. حتما باید به زور شوهرت می دادن تا فرار کنی و به دوست قدیمیت سر بزنی؟

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

منم دلم برات تنگ شده بود ولی همش درگیر دانشگاه و درسم بودم و بعدش هم این ماجرای که خودت می دونی.

سارا من رو از خودش جدا کرد و گفت:

خب حالا بیا بریم داخل بعداً به خدمتت می رسم.

همراه سارا به سمت پله ها رفتم.

+چرا پله؟ مگه آپارتمان به این بزرگی آسانسور نداره؟
-شرمنده عزیزم ولی آسانسور خرابه.

+خب چرا در رو با آیفون باز نکردی شش طبقه پله رو اومدی پایین؟ نکنه
الحمدالله آیفونم خرابه؟

-نه اون درسته فقط خواستم خودم در رو برای دوست عزیزم بازکنم.
-باریکلا مثل اینکه داری آدم می شی.
سارا بالحن تهدید آمیزی گفت:
نفس. نزار به زخم تو سرت ها.
وارد خانه شدیم. خانه ای کوچک و نقلی اما دارای دیزاینی باسلیقه.
باریکلا از دیزاین خونت خوشم اومد.
-بله پس چی فکر کردی فرزاد طراح ساختمان داخلیه.
توبشین یه نفسی تازه کن منم چایی برات بیارم.
سارا به سمت آشپزخانه رفت.
با خستگی خودم را روی کاناپه راحتی انداختم. شالم را از سرم برداشتم و دستی
داخل موهایم کشیدم.
دقایقی بعد سارا با یک سینی چای آمد و کنارم نشست:
خوابت نمیداد؟ خسته نیستی؟

لیوان چای را برداشتم و به لبم نزدیک کردم. کمی از چای را نوشیدم:
نه کل راه تو اتوبوس خواب بودم.

-نوشین چیکار می کنه؟ حالش خوبه؟ شوهر نکرده هنوز؟

+نوشین هم خوبه. چند وقتی میشه که مطب زده.

باخنده ادامه دادم:

وشوهرم گیرش نیومده هنوز.

سارا هم خندید و باشیطنت گفت:

به آرمین جونت بگو یکی از همون رفیق های پولدار و خوشتیپ فوتبالیستش
رو برای نوشین جور کنه.

با شنیدن اسم آرمین دوباره یاد بدبختی هایم افتادم. با انزجار صورتم را جمع
کردم:

سارا تورو خدا اسم اون چندش رو نیار.

خندید و حق به جانب گفت:

کجاش چندشه؟ پسر به اون ماهی.

+باعشق تقدیمش می کنم به تو.

پشت چشمی نازک کرد و با ناز و ادا گفت:

-زحمت نکش من یه تارموی فرزاد جونم رو به صدتای آرمین نمی دم.

لحظاتی بینمان سکوت شد که سارا با جدیت رو به من کرد:

نفس خانوادت گناه دارن. حتما تا حالا فهمیدن که تو نیستی و نگرانت شدن. الان که دستشون بهت نمی رسه، زنگ بزن بگوکجا هستی و حالت خوبه.

نوچی کردم و ابرویم را بالا انداختم:

تو بابای من رو نمی شناسی جای من رو بفهمه، دنبالم میاد.

-خب حالا که جات امنه بعدش می خوای چیکار کنی؟

+باید یه چندوقتی شیراز زندگی کنم. دو سه ماه دیگه که آب ها از آسیاب افتاد، پیش خانوادم بر

می گردم. امیدوارم تا دو سه ماه دیگه بیخیال ازدواج من و آرمین بشن.

-آره امیدوارم اینطور بشه که تومیگی.

برات اتاقت رو آماده کردم. برو استراحت کن. چشمات نشون می ده که خیلی خسته ای.

+چندوقتی میشه که خواب درست حسابی نداشتم. بازم میگم سارا خیلی ازت ممنونم.

-پاشو برو بابا اینقدر تعارف تیکه پاره نکن. من وتو این حرف هارو که نداریم. دوست ، اینجور مواقع دوستی واقعیش رو نشون میده.

رمان سرآغاز عاشقی | کبری اسدی کاربر انجمن یک رمان

به سمت اتاقی که سارا برایم مهیا کرده بود، رفتم. یک اتاق ساده و مرتب. بدون هیچ چیدمان خاصی که گوشه اتاق یک تخت دونفره بود. مشخص بود اتاق برای مهمان است.

روی تخت نرم دراز کشیدم و چشم هایم را بستم. آنقدر خسته بودم که مغزم اجازه هیچ گونه فکروخیالی را به من نداد و اصلاً نفهمیدم چطور خوابم برد. وقتی بیدار شدم، ساعت پنج عصر بود. چقدر خوابیده بودم.

بلند شدم و کش و قوصی به بدنم دادم. احتمالاً الان شوهر سارا، فرزاد به خانه آمده. پس لباس مناسبی پوشیدم شالم را سر کردم و از اتاق بیرون رفتم.

فرزاد و سارا روی مبل نشسته بودند و با عشق یکدیگر را نگاه می کردند و حرف می زدند. خنده ام گرفته بود.

سارا یکی از مدعیانی بود که می گفت عشق وجود ندارد و عشق واقعی در قصه ها و افسانه هاست و من هرگز عاشق

نمی شم ولی حالا خودش در دام عشق گرفتار شده بود. دستم را مشت کرده جلوی دهانم گرفتم و با شیطنت سرفه الکی کردم:

اهم...اهم

با صدای من هردوی آنها به طرفم برگشتند.

سارا لبخند گرمی به رویم زد:

بِه به ساعت خواب!

فرزاد هم باشوخ طبعی گفت:

سلام نفس خانم. دودقیقه اومدیم خودتوببینیم. توکه همش خواب بودی.
فرزاد مرد شوخ طبع و خندانی بود. درست مثل سارا. خدا خوب در و تخته را
باهم جور کرده بود.

با لبخند به سمتشان رفتم و گفتم:

سلام به همگی. اصلا نفهمیدم چه جوری خوابم برد و چه جوری بیدار شدم.
سارا دستش را در هوا تکان داد:

نه عزیزم راحت باش اینجا خونه خودته.

فرزاد هم سرش را تکان داد و حرف سارا را تایید کرد:

سارا راست میگه. خب چه خبر؟ خوب اون داماد بدبخت رو کاشتی اومدی
اینجا.

چپ چپ نگاهش کردم و شاکی شده گفتم:

اون بدبخته؟ آگه اون بدبخته پس من چی هستم؟

لبخند ملیح و گرمی زد:

بدبخته که دختر به این خوبی و خانمی رو ازدست داده.

با این حرف فرزاد، سارا با آرنج محکم به پهلویش کوبید و با حرص گفت:

هوی آقا فرزاد حواسم هست ها

فرزاد دستپاچه شده گفت:

عزیزم من به چشم خواهری گفتم. به پای خوبی و خانمی شما که نمی رسه.

سارا هم نیشش شل شد وبا نازگفت:

راست میگی فرزاد؟!

فرزاد به سارا نزدیکترشد وگفت:

بله عزیزم!

دیگر داشت کاربه جاهای باریک می کشید برای همین موزیانه گفتم:

ببخشیدها ولی اینجا مجرد نشسته!

با حرف من هردویشان به خودشان آمدند.

سارا ملامت گونه گفت:

توهم اگه می خواستی الان مجرد نبودی. پسر به اون خوبی که آرزوی بقیه دخترهاست رو قال گذاشته.

تاشب با شوخی های فرزاد وسارا خندیدم. برای لحظاتی، هرچند کوتاه، شاد بودم ومشکلات زندگی ام را فراموش کرده بودم.

بعداز خوردن شام خوشمزه ای که دستپخت سارا بود، شب بخیری گفتم وبه اتاقم رفتم تا بخوابم. ساعت دوازده شب بود.

یک ساعتی می شد که در تخت از این طرف به آن طرف غلت می زدم ولی خوابم نمی برد چون امروز زیاد خوابیده بودم. نزدیک های صبح بود که به زور خوابم برد.

-نفس! تو چرا اینقدر می خوابی؟ مگه معتادی؟ پاشو ببینم.

با صدای جیغ جیغ های سارا از خواب بیدار شدم.

خواب آلود وبا صدایی گرفته گفتم:

آه... سارا! بزار بخوابم تا صبح بیدار بودم.

-غلط کردی که تا صبح بیدار بودی. مگه اینجا خوابگاهه؟ پاشو یکم حرف بزنیم.

با چشمانی نیمه باز روی تخت نشستم:

بفرما! بیدار شدم.

سارا کنارم روی تخت نشست و گفت:

نفس محض رضای خدا پاشو یه حموم برو بعدبیا حرف می زنیم.

اصرار او برای صحبت کردن نگرانی و دلشوره را به جانم انداخت:

سارا چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟ درمورد چی می خوای حرف بزنی؟

نچی کرد و سرش را بالا انداخت:

نه دیوونه نگران نشو. چیزی نشده.

+باشه تا تو می ری یه صبحانه حسابی برای من درست می کنی منم میام.

با دستش به شکم ضربه ی آرامی زد:

-کارد بخوره به شیکمت. باشه بیا. منتظرم.

بعد از رفتن سارا از اتاق، به سمت حمام رفتم. یک حمام آب گرم، حسابی سرحالم کرد. لباس هایم را عوض کردم و از اتاق خارج شدم. سارا میز صبحانه مفصلی درست کرده بود.

بَه بَه وچه چه ای کردم ولحنم را کش آوردم:

اوم... حالا من صبحانه بخورم یا خجالت؟

سارا صورتش را جمع کرد و گفت:

بشین بابا حرف نزن.

هر دو سر میز نشستیم و شروع به خوردن صبحانه کردیم. دوباره یاد مامان و بابا و نوشین افتادم. یعنی الان در چه حالی هستند؟

با یاد خانواده ام اشتهايم کور شد. همه ی این ها تقصیر آن مردک خوشتیپ از دماغ فیل افتاده است!

برای بارهزارم آرمین را لعنت کردم.

سارا که دید چیزی نمی خورم گفت:

چی شد نفس؟ چرا چیزی نمی خوری؟

نفس عمیقی همراه با آه کشیدم و گفتم:

یاد خانواده ام ذهنم رو مشغول کرده. خیلی دوست دارم بدونم چیکار

می کنن؟ حالشون خوبه؟

سارا با حالت متفکرانه ای لیوان چایش را به لبش نزدیک کرد و به گوشه ای

خیره شد. لحظاتی بعد چشمانش برق زد و روبه من گفت:

نفس یه فکری دارم.

+خب بگو.

-نوشین قابل اعتماد. می تونی باهاش تماس بگیری و یه آماربگیری.

بشکنی زدم و با خوشحالی گفتم:

چرا به فکر خودم نرسید.

سارا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

چون عقلت به اندازه عقل من نیست!

ادایش را درآوردم و گفتم:

باشه بابا عقل کل!

تلفن خانه ی سارا را برداشتم و شماره نوشین را گرفتم.

یه بوق...دوبوق...سه بوق...برداردیگر!

صدای نوشین در گوشم پیچید:

-بله؟

با صدای لرزانی گفتم:

الو...نوشین

نوشین کمی مکث کرد و با تعجب گفت:

نفس...تویی؟ کجا رفتی تو دیوونه؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

ازم نپرس کجاستم چون بهت نمی گم ولی بدون جام امنه.

نوشین طلبکارانه گفت:

پس میشه بگی چرا به من زنگ زدی؟

+نوشین از حال مامان و بابا برام بگو. بعد از رفتن من چه اتفاقی افتاد؟

سارا اشاره کرد که روی اسپیکر بزنم تا او هم بتواند مکالمه ما را گوش بدهد.

روی اسپیکر زدم و منتظر شدم تا نوشین حرف بزند.

-فردا صبح اون شبی که تو رفتی و ما متوجه نشدیم، مامان وارد اتاق شد تا

بهت سر بزنه. چون گفته بودی سرت درد می کنه. اما تو توی اتاق

نبودی. مامان همه جای خونه رو گشت ولی تو نبود. مامان هراسون، بابا رو

از خواب بیدار کرد، من رو از خواب بیدار کرد.

همه جای شهر رو دنبال گشتیم. به هرجایی که فکرش رو کنی سرزدیم حتی بیمارستان ها و سردخونه ها.

بابا خیلی اعصابش خورد شده نفس. مامان هم همش گریه می کنه و از حال میره. مامان و بابا خیلی باهم دعوا می کنن.

مامان بابارو مقصر می دونه و میگه
تقصیر توهست که معلوم نیست نفس کجاست.

اشک هایی که اصلا نفهمیدم کی روی صورتم جاری شدند را بادست پاک کردم. مسبب حال بدو خراب الان مامان و بابامن بودم.
ولی چیکار می کردم؟ من هم چاره ای جز این نداشتم.
-من بهشون گفته بودم با آرمین ازدواج نمی کنم. اونا اصلا به حرف من گوش ندادن. من دلم نمی خواست همچین کاری رو بکنم ولی مجبور شدم.
خواستگاری چی شد؟

-قبل از اینکه اونا بیان، بابا زنگ زد و اصل قضیه رو گفت.

آرمین سریع خودش رو به خونه رسوند. اصلا نمی دونی چه حالی داشت. دوداز سرش بلند می شد. خیلی عصبانی بود. آرمین هم همه جای شهر رو زیر پا گذاشته بود تا تورو پیدا کنه ولی نتونسته بود.

از این رفتار آرمین خیلی تعجب کردم:

مگه میشه؟ اون که باید خیلی خوشحال شده باشه!

- نمی دونم والا. اونقدر عصبی بود که اصلا نمی شد سمتش رفت.

+ خب حالا دارن چیکار می کنن؟

- بابا که داخل اتاقش رفته و خودش رو حبس کرده، مامان هم طبق معمول یه چشمش اشکه یه چشمش خون. ولی آرمین دربه در دنبالت. نفس من از رفتنت نترسیدم چون می دونستم دختر عاقلی هستی و بی گدار به آب

نمی زنی، بیشتر از این می ترسم که تورو پیدا کنن. واقعا نمی تونم پیش بینی کنم که اگه پیدات کنن، چه اتفاقی می افته.

با این حرف نوشین، لرزه تنم افتاد. واقعا ترسیدم. من هم نمی دانستم اگر پدرم یا آرمین من را پیدا کنند، چه کار می کنند.

دست سارا روی شانه ام قرار گرفت. به سارا نگاه کردم که با آرامش چشمانش را باز بسته کرد.

نوشین گفت:

نفس کجایی تو؟ هر جایی هستی مواظب خودت باش.

اینقدر که آرمین با جدیت دنبال تو می گرده، حتم دارم که پیدات می کنه.

با صدای لرزونی گفتم:

نوشین با این چیزایی که توگفتی، ترس به جونم انداختی. اینقدر به من استرس نده. تو الان باید به من دلداری بدی.

-نفس من حقیقت رو گفتم که حواست رو جمع کنی.

+باشه ممنون که گفتی. کاری نداری؟

-نه خداحافظ.

به آرامی خداحافظی کردم

تلفن را قطع کردم و با استرس رو به سارا گفتم:

آرمین دیوونه ست. اگه منو پیدا کنه با اون کینه ای که اون از من داره حتما من رو می کشه. بابام هم که دیگه فکر نکنم من رو به خونه راه بده.

بابام خیلی نگران آبروشه.

سارا با آرامش لیوان آبی دستم داد و گفت:

-آروم باش نفس جان. رنگ به رو نداری. اونا چه جوری می خوان تورو پیدا کنن؟ حتی اگه آرمین پیدا کنه، هیچ حقی نداره. اون هیچ نسبتی باتوندهاره.

هیچ کاری نمی تونه بکنه. خیالت تخت.

سارا راست می گفت. آرمین هیچ کاره بود. می توانستم به خوبی صورت

عصبی اش را تصور کنم. من هر موقع که آرمین را دیدم، عصبی بود و به همین خاطر چهره ی عصبی اش به خوبی در ذهنم حک شده بود.

تاعصر که فرزاد از شرکت برگردد، با سارا از هر دری حرف زدیم.

سارا سعی داشت حواس من را پرت کند تا فکرم مشغول خانواده ام نشود ولی من خیلی دلشوره گرفته بودم. سعی می کردم که فکرو خیال های الکی را به ذهنم راه ندهم اما موفق نبودم.

فرزاد از شرکت برگشته بود. سارا

می خواست به آشپزخانه برود تا شام بپزد ولی فرزاد مانع شد و گفت:

سارا جان زیاد به خودت فشار نیار. تو نباید زیاد کار کنی عزیزم.

سارا باز هم ناز و ادا را چاشنی صدایش کرد:

یه شام درست کردن که چیزی نیست فرزاد جان نگران نباش.

متعجب شده نگاهم را از سارا گرفتم و روبه فرزاد کردم و گفتم:

چرا سارا نباید به خودش فشار بباره؟

باز سارا نیشش شل شد و گفت:

آخه می دونی نفس من سه ماهه که حاملم!

چشمانم گرد شد. تنها خبر خوبی که این روزها شنیدم همین بود. مادر شدن سارا!

خیلی خوشحال شدم. ذوق زده گفتم:

وای سارا راست میگی؟

فرزاد با غرور نگاهم کرد و گفت:

بله راست میگه.

با لبخند گفتم:

واقعا خیلی خوشحال شدم. مبارک باشه.

سارا همچنان نیشش تابناگوش باز بود.

-ولی سارا خانم شما این جور مواقع باید خجالت بکشی.

دستش را در هوا تکان داد و پشت چشمی نازک کرد:

ایشش برو بابا!

+بالاخره شام رو چیکار کنیم؟

فرزاد گوشی اش را به دست گرفت و درحینی که شماره ای می گرفت، گفت:

الان زنگ می زنم سه پرس چلوکباب بیارن.

فرزاد به رستوران زنگ زد و سه پرس چلوکباب سفارش داد.

دقایقی بعد، غذاهایی که سفارش داده بودیم را آوردند.

در حال خوردن شام بودیم که زنگ خانه به صدا درآمد.

هرسه با تعجب به یکدیگر نگاه کردیم.

گفتم:

شما منتظر کسی بودید؟

سارا شانه اش را بالا انداخت:

نه قرار نبود کسی بیاد.

فرزاد قاشق پراز برنجش را در بشقاب گذاشت:

الان می رم ببینم کیه.

به سمت آیفون رفت، گوشی آیفون را برداشت و گفت:

بله؟ کیه؟

....

شما؟

....

نمی دانم شخصی که پشت در بود چه گفت که فرزاد اخم هایش را درهم کرد و گوشی آیفون را سرجایش گذاشت.

خیلی دل آشوب شده بودم. از روی صندلی بلندشدم و ایستادم. دست هایم را درهم گره کردم و بانگرانی واسترس به فرزاد نگاه کردم.

فرزاد نگاه آشفته اش را به من دوخت و گفت:

نفس آرمین درخشنده پشت دره. فهمیدن که تو اینجایی. دنبال تو اومده و میگه سریع بیا پایین.

با این حرف فرزاد، انگار از بالای بلندی به پایین پرت شدم. روی صندلی نشستم و دستم را تکیه گاه سرم قرار دادم.

آخر این مصیبت چطور من را پیدا کرده بود؟ سرگیجه گرفته بودم.

سارا سریع به سمتم آمد. صدایش را

نمی شنیدم. فقط می دیدم لب هایش تکان می خورد و با چشمان نگرانیش به من نگاه می کند.

چشمانم کم کم داشت بسته می شد که آب سردی به صورتم پاشیده شد.

هوشیار شدم. کم کم صداها برایم واضح شد. صدای زنگ ممتد آیفون گوشم را آزار می داد.

سارا با حرص گفت:

مرتیکه خر دستش رو گذاشته رو زنگ آیفون ول کن هم نیست. قصد داره آیفون رو بسوزونه.

فرزاد روبه من گفت:

نفس الان تومی خوی چیکار کنی؟ باهاش میری؟

سارا به جای من جواب داد:

نه برای چی باید با اون بره؟ مجبورکه نیست.

باصدایی که انگار از ته چاه می آمد

گفتم:

نه اتفاقا مجبورم که همراهش برم.

نمی خوام برای شما دردسردرست بشه.

سارا لب زد:

اما نفس...

تمام توانم را جمع کردم و ایستادم. به سمت اتاق رفتم. وسایلم را جمع کردم و از اتاق بیرون آمدم.

سارا و فرزند کنار در ایستاده بودند. به طرفشان رفتم. لبخند کمرنگ و بی جانی زدم. سارا را در آغوش گرفتم و گفتم:

ممنونم سارا. از کمک های بی دریغت ممنونم و هیچ وقت محبت هات رو فراموش نمی کنم.

سارا من را از خودش جدا کرد و گفت:

نفس اگه باز هم کمک خواستی روی من حساب کن.

فرزاد در تایید حرف سارا چشمانش را

باز و بسته کرد و گفت:

سارا راست میگه. من مثل یک برادریا دوست خوب پشتت هستم.

نگاه قدرشناسانه ای به هردوی آنها کردم.

فرزاد ادامه داد:

تا دم در همراهیت می کنم.

همراه فرزاد از خانه خارج شدم. دم در آرمین با حال عصبی و آشفته ای، دست به سینه، به ماشین مدل بالا و آخرین سیستمش تکیه داده بود.

آبی زلال چشمانش در احاطه ای از دریای خون بود. به خوبی می توانستم خستگی را از چشمانش بخوانم.

دست هایش را داخل جیب هایش فرو برد. همانطور که نگاهش خیره به من بود، با آرامش ظاهری که خیلی سعی داشت حفظش کند، به سمت آمد. از سرتاپایم را نگاه کرد و مستقیم در چشمانم زل زد. سپس با طعنه گفت:

به به خانم عروس فراری!

باخشم به فرزاد که در کنارم ایستاده بود نگاه کرد و با فک منقبض شده اش روبه من ادامه داد:

میشه بگی با این لندهورچه نسبتی داری که سه روزه توی خونه اش جا خوش کردی؟ هان؟

هان آخر جمله اش را بلند و محکم گفت که از جا پریدم.

فرزاد اخم کرده گفت:

لندهور یعنی چی؟ درست صحبت کن.

آرمین نگاهش را از من گرفت و با همان ژست آرامش قبل از طوفان ترسناکش، به سمت فرزاد رفت. دقیقاً روبه رویش ایستاد و مستقیم نگاهش را به نگاه فرزاد دوخت:

تویکی حرف نزن که دندوناتو خورد

می کنم. تو ناموس نداری ناموس مردم

می بری خونت؟ فکر کردی بیخیالت

می شم؟ هه کورخوندی بچه سوسول بلایی به سرت بیارم که تو کتاب ها بنویسن. مادر نزاییده کسی که بخواد به ناموس من، آرمین درخشنده چشم داشته باشه. چشم هاشو درمیارم.

چشمانم از فرط تعجب گردشده بود. از کی تا حالا من ناموس آرمین شدم و خودم خبر ندارم؟

باید کاری می کردم وگرنه این روانی بلایی سر فرزاد بیچاره، که بی گناه بی گناه بود می آورد.

آرمین فکر کرده بود که من و فرزاد باهم دوست هستیم و من با فرزاد فرار کردم.

با طمانینه روبه آرمین گفتم:

آقای درخشنده من...

آرمین اجازه نداد که بقیه جمله ام را کامل کنم باغیض به طرفم برگشت و نزدیکم شد. یک قدم به عقب رفتم که او هم یک قدم محکم و بلند به جلو برداشت. بدنش مماس با بدنم بود. قدش خیلی بلندتر از من بود و از بالا به من نگاه می کرد:

زهرمارِ آقای درخشنده. توزن منی. سه روز پاشدی اومدی توخونه ی یه مرد غریبه بعد به من که شوهرتم میگی آقای درخشنده؟ چرا غیرت من رو زیر سوال

می بری؟

سه روز کار و زندگی رو ول کردم به هرجایی که عقلم می رسید سرزدم که عروس فراریم رو پیدا کنم.

از فکر و خیال زیاد و مختلف خواب و خوراک نداشتم.

از عصبانیت سرخ شده، و رگ گردنش متورم شده بود.

به قول نوشین انگار که دود از کله اش بلند می شد. شبیه ترین تشبیهی که

می توانستم برای توصیف حال آرمین مثال بزنم. یک ببر درنده وحشی بود. درست مثل یک ببر، چشمان زیبای آبی رنگش اما در عین حال وحشی، قرمز شده بود.

واقعا ترسیده بودم. فکرنمی کردم آرمین درخشنده خودخواه و مغرور، به خاطر فرار من که هیچ نسبتی هم با او نداشتم تا این حد عصبانی بشود.

خودم را نباختم. اخم هایم را درهم کردم و سعی کردم صدایم نلرزد:

بله بله؟ به توجه ربطی داره که من کجا میرم و کجا می مونم؟
ازکی تاحالا من زن و ناموس تو شدم که راه افتادی دنبالم و اینقدر ادعای مالکیت می کنی؟

آرمین که دیگر کاسه صبر و تحملش لبریز شده بود داد زد:
از همون وقتی که دادگاه اون حکم لعنتی رو صادر کرد.
منم مثل خودش داد زدم:

من اون حکم رو قبول ندارم اجراش هم نمی کنم. تو هم هیچ کاره ی منی
می فهمی؟ هیچ کاره. به تو هیچ ربطی نداره. دست از سرم بردار.
فرزاد گفت:

هیس! ما اینجا آبرو داریم.
آرمین:

تو آبرو هم حالت همیشه که زن مردم رو برداشتی آوردی خونت؟
کلافه گفتم:

وای اینقدر زن زن نکن. من زن تونیستم. فرزاد هم شوهر دوست منه. اینجایی
که من سه روز بودم خونه ی دوست من سارا است که خودش الان طبقه بالا
تو خونه ست.

می دونی همین مرد محترمی که بهش توهین می کنی اگه نبود، من باید کجا

می رفتم

آرمین که انگار قانع شده و قبول کرده بود که بین من و فرزاد هیچ رابطه ی خاصی نیست گفت:

مگه مرض داری؟ حتما باید یه جایی بری؟ خب بتمرگ توخونه.

+توخونه می نشستم که به اجبار زن توبشم؟

آرمین انگشت اشاره اش را بالا آورد و جلوی صورتم تکان داد و گفت:

ببین دختر خانم، چه بخوای چه نخوای مجبوری که زن من بشی. من هم درست مثل تو هیچ علاقه ای به این ازدواج اجباری مسخره ندارم ولی هردوی ما مجبوریم. حالیه؟

الان هم مثل یک دختر خوب سوار ماشین میشی تا به اصفهان برگردیم.

آرمین بعد از گفتن این حرف، مچ دستم را گرفت و من را کشان کشان به سمت ماشینش برد.

تمام قدرتم را جمع کردم و مچ دستم را از دستان بزرگ و قدرتمندش بیرون کشیدم.

آرمین به سمت برگشت و باغیض گفت:

نفس! من رو دیوونه نکن.

من هم بدتر از خودش گفتم:

ببین دیوونه، من با توبهشت هم نمیام.

به این ازدواج اجباری لعنتی هم تن

نمی دم.

-فعلا که بابات توروبه ریش من بسته.

تا خواستم حرفی بزnm آرمین سریع من را روی دستانش بلندکرد و روی
دوشش انداخت وبه سمت ماشینش رفت.

ازاین حرکت آرمین شوکه شده بودم.

شروع کردم به مشت زدن به شانه ها وبازوهایش.

+ولم کن روانی.من رو بزار زمین.

ولی آرمین بی توجه به تقلاهای من به سمت ماشینش رفت.در جلوی ماشین
را بازکرد ومن را روی صندلی پرت کرد.

خودش هم سریع پشت فرمان نشست وبا یک تیکاف بلند ازآنجا دورشد.

حتی فرصت نداد از فرزاد خداحافظی کنم.

هرچه رشته کرده بودم پنبه شد.همه ی نقشه ها وآرزوهایم نقشه برآب
شد.خدا لعنتت کند آرمین.

آرام آرام اشک می ریختم وگاه هق هقم بلند می شد.

آرمین مشتش را روی فرمان ماشین کوبید وگفت:

خفه شو نفس وگرنه یه بلایی سرت میارم.

لحنش آنقدر جدی بود که بی اختیار

گریه ام بند آمد وساکت شدم.

چند ساعتی بود که در راه بازگشت به اصفهان بودیم. آرمین به سرعت وبا دقت رانندگی می کرد. ساکت ومغموم گوشه ی صندلی کز کرده بودم. هر چند کیلومتری که به اصفهان نزدیک می شدم، در واقع به بدبختی وسرنوشت بدم نزدیک می شدم.

سوالی که خیلی ذهنم را درگیر کرده بود را پرسیدم:

توجه جوری من رو پیدا کردی؟

آرمین همانطور که نگاهش به جلو بود و رانندگی می کرد، پوزخندی زد و گفت:
هه برای آرمین درخشنده هیچ کاری سخت نیست.

مثل خودش پوزخندی زدم و گفتم:

خب حالا آقای قهرمان بگو.

-از روی شمارت ردیابی ات کردم.

با یاد اینکه باید سیم کارتم را ازگوشی درمی آوردم واین کار را نکردم آه از نهادم بلند شد. اینقدر استرس داشتم که انجام این کار به ذهنم نرسید.

دستم را روی سرم گذاشتم وسرم را ماساژ دادم.

خسته بودم. خیلی هم خسته بودم ولی فکروخیال نمی گذاشت بخوابم.

آنقدر ذهنم درگیر بود که نفهمیدم کی هوا روشن شد، کی ساعت ده صبح شد
و کی رسیدیم دم در خانه ی ما.

آرمین با آن لحن سردوخشکش گفت:
پیاده شو.

اما من هنوز داخل ماشین نشسته بودم و از پنجره به در خانه نگاه می کردم.

آرمین پیاده شد و عصبی نگاهم کرد و گفت:

فرش قرمز پهن کنم مادمازل؟

آرام و باترس لب زدم:

می ترسم برم داخل. نمی دونم واکنش خانواده ام چیه.

شماتت گونه گفت:

-اون موقع که داشتی ساک می بستی باید فکر اینجاش روهم می کردی.

از ماشین پیاده شدم. پشت سر آرمین به سمت خانه حرکت کردم.

یک لحظه به طرفش برگشتم:

توهم میای؟

-فکر کردی من نیام راهت میدان؟

چشم غره ای برایش رفتم. ایستادم تا آرمین هم بیاید .

دستش را روی کمرم گذاشت و به سمت در خانه هلم داد و گفت:

چرا نمیری؟

از او فاصله گرفتم و گفتم:

اولاً اینقدر به من دست نزن. من و تو نامحرمیم

ثانیاً تو اول برو تو من پشت سرت میام

آرمین مسخره وار گفت:

نامحرم؟! هه... خانم رو باش قراره زنم بشی ها!

+هنوز که نشدم.

چیزی نگفت و زنگ آیفون را زد. صدای نگران مامان در کوچه پیچید"

بله؟

آرمین دستی به گردنش کشید و گفت:

خانم مهرزادگان منم آرمین درخشنده

مامان باعصبانیت گفت:

تو اینجا چیکار می کنی؟

-نفس رو آوردم

لحن مامان سریع تغییر کرد و

باخوشحالی گفت:

پیداش کردی؟ الهی شکر!

در باصدای تیکی باز شد.

آرمین خواست اول وارد شود که دستش را گرفتم و مانعش شدم.
برگشت طرفم و گفت:

چیہ؟ یادت رفته من نامحرمم؟

هرچه مظلومیت بود، درصدا و درچشمانم ریختم و گفتم:

آرمین. هوای من رو داشته باش. خواهش می کنم.

عمیق درچشمان دریایی اش زل زده بودم واوهم همینطور. خیلی خجالت

می کشیدم ولی باید حمایتش را دریافت می کردم.

آرمین همانطور که نگاه درنگاهم دوخته بود گفت:

بروتو.

واین یعنی اینکه هوایم را دارد!

خوشحال شدم فکر نمی کردم قبول کند. لبخندی زدم و واردخانه شدم.

با وارد شدنم همه نگاه ها به سمت من چرخید. بابا عصبانی درحال راه رفتن

بود. مامان هم روی مبل نشسته بود و نوشین هم آب قند به دست بالای

سرمامان ایستاده بود.

سرم را پایین انداختم و آرام گفتم:

سلام.

بابا نگاه تندوتیزی به من کرد. با عصبانیت به سمتم هجوم آورد و گفت:

دختره بی چشم و رو

سرم را پایین انداختم و چشم هایم را بستم. منتظر چشیدن ضرب شصت پدرم بودم. لحظاتی گذشت اما چیزی حس نکردم.

آرام چشمانم را باز کردم و دیدم آرمین فرشته ی نجاتم شده جلوی بابا را گرفته.

آرمین جدی و خشک گفت:

آقای مهرزادگان قرار نبود دست روش بلند کنید.

بابا با عصبانیت داد زد:

آخه دختره ی نفهم این چه بی آبرویی بود که راه انداختی؟ ها؟

سرم را بلند کردم و گفتم:

نمی خواستم اینجا بمونم که قربانی خواسته های شما بشم.

بابا خشمگین دستش را در هوا تکان داد و صدایش را بالا برد:

اگه یک درصد هم موافق ازدواج تو و آرمین بودم الان با این کاری که کردی، دیگه صد درصد مطمئنم که تو باید زن آرمین بشی... باید.

از این همه ظلم، بی رحمی و اجبار اشک در چشمانم حلقه زد.

پایم را به زمین کوبیدم وبا اعتراض گفتم:

بابا!

اما او مُصرانه و سرسخت گفت:

همین که گفتم. تا کمتر از یک ماه دیگه مجلس عروسی تو و آرمین برپا میشه.

با دندان های کلید شده گفتم:

من با آرمین ازدواج نمی کنم.

آرمین کف دو دستش را به زانوهایش کوبید و روی دسته ی مبلی که در پشت سرش بود نشست:

ای بابا توأم! نفس من هزار بار بهت گفتم که من هم عاشق چشم و ابروت و عاشق دل خسته ات نیستم که برام طاقچه بالا

می زاری. مثل اینکه اون روز توی دادگاه تویه حال و هوای دیگه ای بودی. نفهمیدی، ندیدی، نشنیدی قاضی چی گفت؟

باخشم و نفرتی آشکار به آرمین نگاه کردم و گفتم:

برای چی دنبال من راه افتادی و من روبه اصفهان برگردندی؟ ازت خوشم نمیاد اینوبفهم.

این بار با شدت بیشتری کف دستش را به زانویش کوبید:

دکی! توکه باز بزرگشتی سرخونه اول؟

+دارم به زبان صریح فارسی میگم من نه با تو نه با هیچ کس دیگه ای ازدواج نمی کنم.

بابا به بحث ما خاتمه داد:

دهنتونو ببندید.

با عربده ای که بابا زد هم من وهم آرمین ساکت شدیم.

مامان ونوشین هم که ازهمان اول روزه سکوت گرفته بودند وهیچ حرفی نمی زدند.فقط از دور نظاره گر ما بودند.

بابا روبه من با تهدید گفت:

نفس میری تواتاقت وصدات درنمیاد.

و روبه آرمین ادامه داد:

وتو آرمین،شب جمعه آخرهمین هفته،برای خواستگاری با خانواده ت به خونه ی ما بیاید.

آرمین بی هیچ حرفی سرش را تکان داد وآرام وزیرلبی خداحافظی کرد.

با قدم هایی سست ازپله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.خودم را روی تختم پرت کردم ویک دل سیرگریه کردم.صدای

گریه ام در بالشت خفه می شد.این روزها،چه روزهای سخت وطاقت فرسایبی راسپری می کردم.

بعد از برگشتنم به خانه، بابا کلا بامن حرف نمی زد. نگاهش را از من می گرفت
و این خیلی آزارم می داد. ولی مامان و نوشین عادی رفتار می کردند. من هم
دیگر آن نفس گذشته نبودم. کم حرف شده بودم. خیلی کم حرف.

خانه در سکوت وحشتناکی فرورفته بود. انگار همه ی ما یک جورایی
می ترسیدیم که سکوت خانه را بشکنیم.

روزها به سرعت سپری شدند و به آخر هفته نزدیک شدم.

هر لحظه که به روز خواستگاری نزدیک

می شدم، هوا برایم گرفته ترمی شد.

عصر روز چهارشنبه بود و فردا شب، شب بدبخت شدن من بود.

ناراحت و ساکت، در حیاط سرسبز خانه، زیر درخت نشسته بودم و در فکر
فرورفته بودم.

اواسط پاییز و سوز نسبتاً سردی می آمد.

خدایا عاقبت من چه می شود؟ من که کاری از دستم بر نمی آید. هیچ چیز دست
من نیست. خودشان برای خودشان

می برند و می دوزند و به زور تن من

می کنند. خودت مراقبم باش که تو بهترین مراقبت کننده ای.

-نفس تو این هوای سرد اینجا نشستی؟

سرم را به طرف نوشین چرخاندم. نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

نوشین به طرفم آمد و کنارم نشست.

-وای نفس چته تو باز ماتم گرفتی؟

نفسم را با آه از سینه خارج کردم. آرام و مغموم لب زدم:

هیچی فقط دلم گرفته.

نوشین بیخیال گفت:

ولش کن بیا ببین چی پیدا کردم. ببینی برگات می ریزه.

گوشی اش را جلوی صورتم گرفت.

بی تفاوت به صفحه ی گوشی اش نگاه کردم.

"لژیونر ایران، آرمین درخشنده در دادگاه"

"تصادف در دسرساز آقای فوتبالیست"

"حکم جنجالی دادگاه برای آرمین درخشنده"

ابروهایم بالاپرید و چشمانم گرد شد.

بابهت و تعجب به نوشته ها و تیتروهای جنجالی در فضای مجازی چشم

دوختم.

عصبی و هول شده گفتم:

یعنی همه فهمیدن؟

نوشین با تکان دادن سر حرفم را تایید کرد:
معلومه که همه فهمیدن. رسانه ها رو دست کم نگیر. همه از قضیه دادگاه
و پرونده ی تو و آرمین باخبرن.
کف دو دستم را روی صورتم گذاشتم و نالیدم:
بدبخت شدیم.

امانوشین باهیجان و ذوق زده گفت:
ا... نفس خنگ نباش! چه بدبختی؟ معروف شدی رفت!

عقل اندر سفیه نگاهش کردم و دستم را در هوا تکان دادم:
بروبابا! چرا اینقدر بچگانه فکر می کنی؟
بلند شدم و به خانه رفتم.
فقط همین را کم داشتم که تکمیل شد.
نقل محافل و مجالس و سوژه ی جنجالی و خوبی برای سایت های اینترنت
شدم.

با صدای جاروبرقی بیدار شدم. خدایا من را بکش از دست این ها راحت کن!

مامان جاروبرقی به دست داشت اتاق من را جارو می کشید! از عصبانیت جیغی زدم که مامان از جایش پرید. جاروبرقی را خاموش کرد و گفت:

زهرمار چته جیغ می زنی اول صبحی؟

+من چمه؟ مامان آخه چرا کله سحر اومدی اتاق منو جارو می کشی؟ من خوابم ها!

مامان:

پاشو ببینم عروس رو باش. شب خواستگار میادها

+خب بیاد چیکارکنم بندری برقصم؟

-پاشو کمک من کن. می خوام خونه از تمیزی برق بزنه.

به ساعت نگاه کردم. نه صبح بود ومن هنوز خوابم می آمد.

به مامان گفتم:

شرمنده یه ساعت دیگه باید برم دانشگاه کار دارم.

مامان ابرو درهم کشید:

بی خود می مونی خونه.

بااعتراض گفتم:

مامان! من درسم مهمتره

-همچین میگی درس آدم فکر می کنه جراحی مغزو اعصاب می خونی. رشته معماری که دیگه این حرفارو نداره.

مثل اینکه امروز باید از خیر دانشگاه بگذرم. بلندشدم و به سمت طبقه پایین حرکت کردم که دیدم نوشین هم در آشپزخانه است و ظرف می شوید.

+تو چرا نرفتی مطب؟

نوشین برگشت و به من نگاه کرد و گفت:

دستور مامان خانمه که موندم خونه واسه اینکه آبروش جلوی خواستگاری جنابعالی نره ظرف می شورم. تو چرا نرفتی دانشگاه؟

سرمیزنشستم تا صبحانه بخورم:

به همون دلیلی که تونرفتی.

تاظهر من ونوشین خانه رو ساییدیم و برق انداختیم و مامان فقط دستور می داد. کمرم در حال شکستن بود که بالاخره ساعت دوظهر مامان رضایت داد:

اوف! چقدر خسته شدم من می رم یکم استراحت می کنم.

من ونوشین نگاهی بهم کردیم و چیزی نگفتیم در واقع نمی توانستیم
بگوییم. من هم به سمت اتاقم رفتم. تاخودم را روی تخت انداختم از خستگی
بی هوش شدم.

-نفس پاشوساعت هفته. هشت اینامیان پاشو!
باصدای جیغ نوشین از خواب پریدم و باگیجی به اطرافم نگاه کردم. چرا همه
این ها امروز کمر همت بسته اند که نگذارند من بخوابم؟ صبح مامان والان
هم نوشین!

شاکی شده روبه نوشین گفتم:

نکبت تونمی تونی مثل آدم بیدارم کنی؟

-بروبابامثل خرس خوابیدی.

+خستم ازصبح داشتم مثل کُرت کار

می کردم.

-خب منم از صبح تا حالا کارکردم.

پاشویه دستی به سر و روت بکش پسره بگه به به! به چه جنس خوبی زدم.

+چه خوشگل باشم چه نباشم چاره ای جز قبول کردنم نداره. بعدش هم دلش هم بخواد خودش مگه خیلی خوشگله؟

-!...نگونفس دلت میاد؟ به قول شاعرکه میگه چشمت ساحل آرامشه یه دریاروسمت خودش می کشه...

همانطورکه در حال بلندشدن از روی تخت بودم، بالشتم را برداشتم و به فرق سرش کوبیدم.

+مرده شورچشماشوبیرن. اون قراره شوهرخواهت بشه اینقدرهیزنباش.

نوشین از اتاقم خارج شد. من هم به حمام رفتم و زیر دوش ایستادم. اجازه دادم آب ولرم بدن خسته ام را نوازش کند. به خاطرات خوبم فکر می کردم با یادآوری هرکدامشان لبخندی روی لبم می آمد. بعد از ازدوایم با آرمین باید بازندگی خوب، آرام و بی دغدغه ای که داشتم خداحافظی کنم.

من فکر می کردم خود آرمین سَرَم فریادی می زند و باکتک من را سرسفره عقد می نشاند. البته اگر به خودش بودکه قطعاً همین کار را می کرد ولی پدر و مادرش مانع او می شوند.

بعد از یک ساعت از حمام برگشتم. تصمیم گرفتم کت و شلوار صورتی چرک با کفش های پاشنه بلند سفید، بپوشم.

استایل شیک و قشنگی می شد.

موهای مشکی ام را دم اسبی بستم و موهای کوتاه جلوی سرم را طرف راست صورتم ریختم. شال سفیدم را روی سرم انداختم. پوستم سفید بود و نیازی به کرم پودر نداشتم. کمی برای حالت دادن به مژه هایم، ریمل زدم و خط چشمی که حالت چشمای مشکی ام را کشیده تریابه عبارتی دیگر گربه ای نشان می داد و در نهایت با رژلب هلویی رنگی آرایشم را تکمیل کردم. درآینه به خودم نگاه کردم. راضی از تیپ و قیافه ام بوسه ای برای خودم فرستادم و از اتاق بیرون رفتم. خانه تمیز و مرتب بود که نتیجه زحمت و تلاش های من و نوشین بانظارت دقیق مامان بود. مامان با دقت و جدیت، در حال چیدمان و میوه آرایی بود. سرش را بلند و

از سرتاپایم رانگاهی کرد و گفت:

بالاخره بیدار شدی؟ دیگه می خواستم خودم پیام سراغت.

+ خیلی وقته بیدارم داشتم آماده

می شدم. بابا کجاست؟

- این بابات که آخر منوسکته می ده. الان که برسن و بابات هنوز نیومده.

می خواستم به بابازنگ زنگ بزنم تا ببینم کجاست که در همان لحظه همراه بایک جعبه شیرینی وارد خانه شد.

به سمتش رفتم. جعبه شیرینی را از دستش گرفتم و گفتم:

+سلام بابا چرا اینقدر دیر کردید؟

-سلام باباجان. چندتا پرونده رو بررسی می کردم. کارم طول کشید. تو این شیرینی ها رو ببرده به مادرت من زود برم لباس عوض کنم.

شیرینی ها را به آشپزخانه بردم و در ظرف پایه بلند شیرینی خوری چیدم.

بعد از چیدمان شیرینی های خوشرنگ، ظرف را برداشته، به سمت پذیرایی خانه حرکت کردم و

ظرف را وسط میز عسلی گذاشتم.

مامان کت و دامن بادمجانی رنگی پوشیده بود که سنش را زیادتر نشان

می داد اما درعین حال، بسیار وجه شیکی به او داده بود. نوشین هم تونیک ساده ای که ترکیبی از رنگ های گرمی و سفید بود، پوشیده بود.

بابا هم لباس وشلوار مردانه ی ساده ای به تن داشت. همگی، حاضر و آماده نشسته بودیم و منتظر آمدن مهمان ها بودیم.

وقتی یادنگاه های عصبی و پرخشم آرمین می افتادم، ترس بدی کل وجودم را
فرا

می گرفت. از استرس ناخون هایم را

می جویدم. بقیه خیلی آرام بودند. شاید هم چیزی بروز نمی دادند. خب باید هم
آرام باشند بالاخره قرار است من با آن پسره ی نفهم زندگی کنم نه خانواده
ام.

نزدیک بود از ناخون هایم خون بیاید که رهایشان کردم و به جان لب هایم
افتادم و بادندان پوست لبم را کندم. باید یک سری شرط هایی بگذارم که
هرکاری دلش خواست نتواند انجام بدهد. نوشین

می گفت در تیم لیورپول انگلیس بازی

می کند. یعنی خانه و

زندگی اش در انگلیس است؟ من هم باید همراهش به انگلیس بروم؟ آنجامن
را تک و تنها گیر می آورد. آن وقت است که دلش از هر جا که پر شود سر من داد
وهوار می کند و بلایی به سرم می آورد.

در همین افکار بودم که

صدای زنگ آیفون بلند شد. زودتر از همه، من بلند شدم و گفتم:

+وای او مدن!

نوشین تک خنده ای کرد:

چیہ؟ خیلی ذوغ کردی؟

-نه دیوونه دارم می میرم از استرس.

بابا باجدیت گفت:

چرا استرس؟ مگه می خوان بخورنت؟ او مدن که صحبت کنیم

+بابا این حرفا همش الکیه. ما مجبوریم. مجبور

مامان پوفی کشید:

خیلی خب. یکی بره در روباز کنه زشته منتظریمونن.

نوشین قدم برداشت و گفت:

من میرم.

نوشین به سمت آیفون رفت. گوشی را برداشت و گفت:

بله؟

.....

-درسته بفرمایید.

خودشونن.

حالا دیگر اضطرارم بیشتر شده بود و قلنج انگشتانم را می شکاندم.

مامان با کلافگی گفت:

وای نفس بس کن اول که ناخونات رو

می جویدی بعد لبات حالا فتادی به جون انگشتات هی تَرَق تَرَق می کنی؟ جلو اونا از این کارانکنی ها.

نوشین در ورودی پذیرایی را باز کرد. آرمین و خانواده اش وارد خانه شدند.

اول از همه خانومی که تپل و عینکی بود، وارد شد. صورتش مثل قرص ماه، گرد و سفید بود. قیافه اش به نظر مهربان می آمد. احتمالاً این زن باید مادر آرمین باشد.

بعد هم پدرش که قبلا هم در دادگاه او را دیده بودم و می شناختم،
و در آخر هم، خود آرمین وارد شد.

یک هودی مشکی باشلوار جین آبی نفتی و کفش های اسپرت مشکی پوشیده بود.

نوشین آرام دم گوشم گفت:

این فکر کرده میاد ورزشگاه فوتبال بازی کنه که اینجوری لباس پوشیده؟

من هم آرام وزیر لیبی جوابش را دادم:

با این لباسای غیر رسمی یعنی

می خواد بگه این مراسم و اسش مهم نیست و منحصرص بده.

-تو حصرص نخوری ها بعداً آدمش می کنیم.

با افسوس گفتم:

هی!خواهر چه دل خجسته ای داری تو!

سلام واحوال پرسى خشک وساده ای کردیم که جای تعجب نداشت چون ماتاهمین چند روزپیش دعواداشتیم.

آرمین روبه روی من ایستادوبا پوزخند کجی کنج لبش گل رابه طرفم گرفت. به دستانش که برای دادن گل به طرف من دراز شده بود نگاه کردم.گل را از دستش گرفتم ومانند خودش چیزی نگفتم.

آرمین خودش را به من نزدیک کرد وبدنش را مماس با تنم قرار داد.خودم را عقب کشیدم که آرمین نیشخندی زد وبیشترخودش را به من نزدیک کرد.آب دهانم را به سختی قورت دادم.سعی کردم کمی فاصله ام را با او حفظ کنم. چون می دانستم اگر دوباره بخوام خودم را عقب بکشم اونیز متقابلا به جلو می آید وتوجه همگی به ما جلب می شود.لبانش را به گوشم نزدیک کرد وآرام کنار گوشم گفت:

دیگه که فرارنکردی؟

اوف!

من یک غلطی کردم حالا او باید به رویم بیاورد؟

چشم غره ی حسابی حواله اش کردم که نیشخندش پرنگترشد.

این مردِ خودخواه فقط در دو چیز تبحر ویژه ای داشت. یا مانند یک گرگ درنده ی خطرناک با آدم می جنگد، چنگ و پنجه نشان می دهد و با آن چشمان وحشی زیبایش سگته ات می دهد و یا اینکه با آن پوزخند های مسخره ی کنج لبش و نیشخندهایش غرور و شخصیتت را به بازی می گیرد. آیا این مرد جذاب و مغرور، لبخندزدن و محبت کردن هم بلد است؟
من که تا به حال ندیده ام. شاید هم شامل حال من نمی شود.

همگی، بی سروصدا و بدون هیچ حرف خاصی نشستند. جو سنگین بود. هرکس به فرد کناری اش نگاه می کرد. مثل اینکه همه منتظر بودند تا کسی سر صحبت را باز کند.

مادر آرمین بود که با پرسیدن این سوال، سکوت جمع را شکست:

کدوم شما دخترهای خوشگل نفس خانم هستید؟

جان؟! چه زن مهربانی! او واقعا مهربان است یا نقش بازی می کند؟

وقتی به چهره اش که آرامش خاصی در چشمانش نهفته بود و ناخودآگاه آن آرامش را به طرف مقابل خود القا می کرد، نگاه کردم، جواب سوالم را گرفتم. او خودش بود. ذره ای ریا در چشمان پرمحبتش دیده نمی شد. حداقل چنین حسی را به من

می داد.

من و نوشین نگاهی بهم کردیم.

مادرآرمین تابه حال من را ندیده بود. برای همین این سوال را پرسید.
دلم می خواست بگویم من نفس مهرزادگان نیستم و آن ها به جای من نوشین
را به عقدآرمین در بیاورند. اینطوری از شرآرمین راحت می شدم. از این خیالات
خام و بیهوده خنده ام گرفته بود. چون با اخلاقی که نوشین داشت، به خوبی
می توانست دانه دانه موهای سرآرمین را بکند.
باطمانینه و کمی چاشنی حجب و حیا که مخصوص عروس ها بود گفتم:
من نفسم.

به از سرتاپایم نگاه خریدارانه ای کرد و باتحسین گفت:
ماشالله... هزار ماشالله!

خدا روشکرچه عروس زیبایی گیرم اومده.

منظورش از عروس زیبا منم؟!

خیلی خانومانه لبخند محجوبی زدم. سربه زیر انداختم و تشکر کردم:
شما لطف دارید.

نمی دانم چرا آن مجلس خواستگاری را جدی گرفته بودم و نقش یک عروس
باوقار و با متانت را به نحوه احسنت ایفا می کردم. انگار منطقم ناخودآگاه
قبول کرده بود که چاره ای جز قبول این اجبار ندارم.

سنگینی نگاهی را احساس کردم. سرم را که بلند کردم، نگاهم با نگاه سردویخی آرمین تلاقی کرد. سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و نگاه از من گرفت. لبخند محجوبانه ام، روی لب هایم خشک شد.

پدر آرمین مجلس را دست گرفت و شروع به صحبت کردن کرد:

خب آقای مهرزادگان غرض از مزاحمت اینکه می دونیم در این ازدواج راضی بودن یا نبودن ما هیچ اهمیتی نداره. ما واقعا از شما و از دختر عزیزتون معذرت می خوایم دیگه اتفاقیه که افتاده و کاریش نمی شه کرد. پسر منم داره مجازاتش رو می بینه.

آرمین خیلی بچه دوست داره اما با ازدواج بانفس جان دیگه نمی تونه بچه دار و پدر بشه و این خودش یه تنبیه هست.

مامان حرف پدر آرمین را قطع کرد:

آقای درخشنده مثل اینکه فراموش کردید که آقا زاده ی شما با بی دقتیش باعث شد که نفس نتونه بچه دار بشه. دختر من که از اول اینطور نبود. حالا هم یه جور ی می گید انگار که دارید سر ما و دخترمون منت می ذارید.

حق با مامان بود. جمله ی آخر پدر آرمین، دو پهلو بود.

پدرآرمین جاخورد. سرفه ی مصلحتی کرد. انگار که می خواست کمی وقت بخرد تا جمله اش را توجیه کند:

من منظور خاصی نداشتم سرکار خانم. قصد توهین و جسارت رو نداشتم و ندارم ولی مثل اینکه منظورم رو به خوبی بیان نکردم و معذرت خواهی می کنم.

به هر حال بیاید کینه و کدورت ها رو کنار بذاریم. قراره از این به بعد فامیل بشیم ما به آداب و رسومات احترام گذاشتیم و او مدیم خواستگاری اگه شما اجازه بدید این دو تا جوون برن و حرفاشون رو با هم بززن.

خدا و کیلی کیف کردم! پدرش چه خوب و فهمیده بود. کاش کمی هم این هارابه پسرش یاد می داد.

بابا همانطور که متفکرانه به نقطه ای خیره شده بود، دستی به ته ریش جوگندمی اش کشید و به نشانه ی تایید حرف های پدرآرمین، سرش را تکان داد:

بله خواهش می کنم. حرف شما درسته و من هم قبول دارم.

سپس روبه من ادامه داد:

نفس جان آقا آرمین روبه اتاقت راهنمایی کن.

آرمین که از همان اول، سرش درگوشی اش بود به این معنا که برای من هیچ اهمیتی ندارد شما چه تصمیمی می گیرید و من گوش نمی دهم. اصلا انگار که اینجا نبود. مادرش چند بار صدایش زد:

-آرمین....آرمین جان

سرش را بلند کرد. نگاه پرسشگری به مادرش کرد. گویا فقط جسم او در جمع ما بود و واقعا حواسش به صحبت های ما نبود. باحرص چشمانم را بستم و محکم روی هم فشردم. او علناً با رفتار زشتش مرا نادیده می گیرد. آخر یکی نیست بگوید توکه راضی به این ازدواج نیستی چرا در به در دنبال من گشتی و مرا به خانه برگرداندی؟

باشنیدن صدای آرمین که مخاطبش مادرش بود چشمانم را باز کردم.

-بله بامن کاری دارید؟

مادرش لب گزید؛ چشم درکاسه چرخاند و اشاره ای به جمع کرد. باسرزنش به او گفت:

حواست کجاست؟ پاشو بانفس جان به اتاقش برو.

آرمین نگاهی به من انداخت. یک ابرویش را بالا برد و متعجب گفت:

برم اتاقش چیکار کنم؟

-برید حرفاتون رو بنید دیگه

آرمین سریع اخم هایش را درهم کشید و کوبنده گفت:

چه حرفی؟ مگه حرفی هم هست بنیدیم؟

پدر آرمین باتذکر گفت:

آرمین! پاشو برو اینقدر بحث نکن.

-تو این ازدواج من هیچ دخالتی ندارم همش شماها تصمیم گرفتید پس عواقبش باشماست.

بعد از این حرف بلند شد و رو به من گفت:

راهنمایی می فرمایید سرکار خانم؟

به سمت اتاق حرکت کردم. آرمین هم پشت سرم می آمد. اول من داخل شدم و بعد آرمین. روی صندلی میز آرایشم نشستم و آرمین روی تخت نشست. اتاق درسکوت مطلق بود. نه من حرفی می زدم و نه آرمین. قبلا از اینکه بیایند حرف ها و شرط و شروط هایم را باخودم مرور کرده بودم ولی الان از ترس واضطراب و فشار عصبی چیزی از حرف هایم، یادم نبود. بعد از سکوتی طولانی، بالاخره آرمین به حرف آمد:

بین دختر جون فکر نکن عاشقت شدم او دم خواستگاریت همه اینابه اجبار پدر و مادرم بود. من تنها کسی که به تو دارم فقط و فقط نفرت. چون من عاشق دختر دیگه ای بودم و هستم. قرار بود که ما با هم ازدواج کنیم ولی تو مثل بختک افتادی وسط زندگی و خوشی ما.

چند شب پیش هم که قصد داشتی آبروی همه ی ما رو ببری.

از همین الان بهت بگم عقدت می کنم فقط برای هجده ماه نه کمتر و نه بیشتر . بعدش طلاق می دم. هر کی بره دنبال زندگیش.

بادهانی باز و چشمان گرد شده نگاهش

می کردم. خدای من! یک انسان را چقدر
می توانی از خودراضی و مغرور خلق کنی. من اگر جواب تو را ندهم که نفس
نیستم.

مسخره وار گفتم:

+وای عزیزم چه تفاهمی می‌گن دل به دل راه داره الان بهش یقین پیدا کردم.
ولی شرط خوبیه. قبوله. چون منم از تو خوشم نمیداد.

بلندشده که من هم بلندشدم. دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و از بالا به
من نگاه کرد. من هم نگاه ترسانم را در نگاه جدی اش که سرما را القا می
کرد، دوختم.

روی صورتم خم شد:

اینایی که گفتم قانون بودن. شرط واست نداشتم که تو بخوای قبول کنی
یا نکنی.

دوباره پوزخند مضحکش، درکنج لبش خودنمایی کرد:

هه.... بچه جون تو چاره ای جز موافقت کردن نداری.

ابروهایم بالا پیرید. دست به سینه ام زدم.

ترس در نگاه و صدایم، جایش را به تعجب داد:

خوبه والا. تو برای من شرط می ذاری؟ من زدی ناقصم کردی اونوقت شرط هم
تومی ذاری؟ خدا و کیلی خیلی پرویی.

از حرص زیاد نفس هایم منقطع شده بود. خوب است چیزی به او
بدهکار نیستم! برزخ شد. صدایش را کمی بالا برد و گفت:

-بله من شرط می دارم من....همه فکر

می کنن من مقصرم ولی مقصراصلی تویی. تویی که باعث شدی
دخترموردعلاقم ازمن فاصله بگیره و دوری کنه.

ازمن توی دادگاه عکس گرفتن. اون عکس ها توی مجازی دست به دست
داره

می چرخه.

خبر تصادف تو بامن و خبر این ازدواج اجباری لعنتی رو همه شنیدن. کلی برام
حاشیه درست کردن. آبروم رفته.

من عاشق بچم جونم واسه بچه در می ره ولی با ازدواج باتو اجاق کورباید
آرزوی پدرشدن روبه گوربیرم. حالافهمیدی چرا من شرط می دارم؟

بغض کرده بودم و اشک درچشمانم جمع شده بود. تا حالا کسی من را تا این
حد سرزنش و تحقیرنکرده بود. او به من گفت اجاق کور؟

قلبم تندتندمی زد. خیلی ناراحت شده بودم. آب دهانم را به سختی بلعیدم. نفس عمیقی کشیدم تا صدایم نلرزد ولی موفق نبودم. انگشت اشاره ام را تهدیدوار جلوی چشمم تکان دادم و گفتم:

اگه دفعه دیگه بخوای سرمن دادبزنی و تحقیرم کنی از به دنیا اومدنت پیشیمونت می کنم. تا قبل از اومدن تویه منحوس که من اجاق کور نبودم. تو قدمت شوم بود.

ریلکس یک قدم به جلو برداشت. چشمانش را تنگ کرد و تهدیدآمیز گفت:

-چه غلطی می خوای بکنی؟

کم نیاوردم. متقابلاً قدمی به جلو برداشتم باخشی آشکار در چشمانش خیره شدم و مصمم گفتم:

گفتم که از به دنیا اومدنت پیشیمونت

می کنم. به من میگن نفس. اگه از زندگیت سیرشدی یه بار دیگه امتحان کن.

به طرف در برگشتم. دستم را به سمت دستگیره ی در دراز کردم که دستم را گرفت و من را به طرف خودش برگرداند.

و ایستا

+چییه؟ چی میگن؟ توهین هات تموم نشده؟

با صدای آرام اما خشدارش گفت:

-ازاین چیزایی که گفتم کسی نباید بدونه

می فهمی که؟

+نمی گفتمی هم خودم می دونستم. الحمدالله عقل دارم.

لبخند موزی زد وگفت:

-خب منم به همین موضوع شک کرده بودم.

چشم غره ای نثارش کردم ورفتم. آرمین هم پشت سرم آمد.

به محض واردشدنم به پذیرایی مامان نگران پرسید:

چی شد دخترم؟ به تفاهم رسیدید؟

تاخواستم زبان در دهان بچرخانم، آرمین زودتر از من گفت:

-مگه چاره ی دیگه ای هم داشتیم؟

من و مامان چپ چپ نگاهش کردیم.

پدر آرمین که می خواست ذهن مارا از حرفی که پسرش زده بود منحرف کند

گفت:

خب خداروشکر. قرار عقدروکی بزاریم؟

بابا ابرو کج کرد:

کلا عقد و عروسی روباهم بگیریم این دو تا جوونم بیشتر از این منتظرنداریم.

آرمین پوزخندی زد و کم کم پوزخندش تبدیل به قهقهه شد:

یه جوری می گیدانگار مابیست ساله عاشق هم دیگه ایم و الان بعدازکلی سختی بهم رسیدیم.

دروغ چرا من هم خنده ام گرفته بود اما باحرص نگاهش کردم.

باباشاکی به آقای درخشنده، پدر آرمین گفت:

مثل اینکه این شازده قصدسازش نداره.

آقای برای توجیه رفتاپسرش خجالتزده گفت:

نه شمابخشید جوونه دیگه.

بعدازاین حرف نگاه تندوتیزی به آرمین انداخت که جلوی زبانش را بگیرد.

زبان که نیست ماشاالله نیش عقرب است!

تاریخ عقد و عروسی برای یک ماه دیگه انتخاب شد. قرارشده که من و آرمین

خریدلباس و طلا را خودمان انجام بدهیم وبزرگترها مهمان ها، تالار و... را

هماهنگ کنند.

خانواده ی آرمین رفته بودند. من ونوشین درحال جمع کردن ظرف های میوه

وشیرینی بودیم.

نوشین صورتش را جمع کرد:

ا ه اه اه اه! این پسره خودرگیری مضمن داره. حتما بایدیه کلاس مشاوره

واسش بزارم! روانی!

مامان باحرص گفت:

عه عه عه! چه بی چشم و رویی این.

نفس توچه جوری می خوای با این زندگی کنی. تا این بیاد آدم بشه که توتموم شدی.

+منم دقیقا دردم همینه که بایه زبون نفهم زورگو چه طور کنار بیام. اونوقت شما همش اصرار دارید که من با اون ازدواج کنم.

نوشین سرش را تکان داد:

بااین برج زهرمار اصلا نمی شه حرف زد. نفس کتکش بزن!

مامان ملامت وار به نوشین گفت:

نوشین یه چیزی میگی ها بچه منونگاه کن اندازه یه لینگ اون هرکول هست؟

بابا باکترلی که در دست داشت شبکه های تلویزیون را رد کرد وگفت:

نه نگران نباشید من اونو یه گوش مالی حسابی می دم.

ظرف هارا در آشپزخانه گذاشتم وگفتم:

من می رم بخوابم خیلی خوابم میاد. شماهم زیاد به اون فکر نکنید. شب بخیر.

منتظر جواب آنها نشدم و به سمت اتاقم پاتند کردم.

هوف! چه شبی بودامشب. چه مزخرف بودامشب. مردم خواستگار دارند من

هم دارم! شانس مارا می بینی خدا!؟

ذهنم خیلی درگیر و آشفته بود که همه ی این ها به لطف آرمین بود. خودش

حتماً الان کپه ی مرگش را گذاشته!

به این فکرمی کردم که من هنوز با او هیچ صنمی ندارم بامن اینطور رفتار می کند اگر زیر یک سقف زندگی کنیم که کمه کمش این است که کتک بخورم. توهین و تحقیرهایش که بماند! خدایا به من صبر ایوب بده.

یاد حرفی که در اتاق زده بود افتادم. او باز هم به نامزدش اشاره کرده بود. از قرار معلوم خیلی هم دوستش دارد.

یعنی بعد از ازدواجمان هم پای نامزدش در زندگی است؟ شاید آن دختر آنقدر غرور و عزت نفس داشته باشد تا وارد زندگی یک مرد متاهل نشود.

هرچند بالاجبار، اما تا چند روز دیگر من همسر قانونی آرمین می شوم و مانند دیگر همجنسانم، دوست ندارم پای کس دیگه ای در زندگی ام باز شود.

خسته از این همه فکروخیال به خواب عمیقی فرو رفتم.

جلوی آینه ی بزرگ آرایشگاه، نشسته بودم و به تصویر دختر غمگین روبه رویم، که چشمانش عمیقاً نخواستن را فریاد می زدند، نگاه می کردم.

به قول معروف، ماه و خورشید و فلک، همه دست به دست هم دادند تا این یک ماه به سرعت طی بشود و سورات عروسی ما فراهم شود. در طول این یک ماه همه در جنب و جوش و تکاپوی جشن عروسی من و آرمین بودند.

تنها کسانی که هیچ علاقه ای به برگزاری این مراسم مسخره نداشتند، من و

شاه داماد بودیم!

در تمام این مدت، بی تفاوت و مغموم به ذوق و شوق بیهوده مامان و نوشین برای خرید کردن نگاه می کردم و هیچ نمی گفتم.

آرمین مانن من در این چندروز، اصلاً اعصاب درست و حسابی نداشت و همیشه اخم هایش درهم بود.

متأسفانه و از شانس بد من، خرید لباس عروس، کت و شلوار داماد، حلقه و... به عهده من و آرمین بود. من که جرعت نمی کردم با آن آرمین خوش اخلاق تنهابیرون بروم. ظاهراً او هم تمایلی به خرید کردن همراه با من نداشت. این شد که خودش تنهایی تمام خریدهای مربوط به عروس و داماد را انجام داد. کسی هم اعتراض نکرد که چرا همراهش نمی روم. همه از رابطه ی افتضاح بین من و آرمین خبر داشتند.

مثل اینکه همه منتظر بودند تا به هر نحوی که شده زودتر این مراسم شکل بگیرد و تمام شود. اما سلیقه اش مورد پسندم واقع شده بود.

از حق نگذیریم سلیقه ی خوب که نه، سلیقه ی عالی داشت و از هر چیزی بهترینش را خریده بود. از زیبایی و ظرافت حلقه ها گرفته تا درخشش لباس عروس، تاج عروس و صندل های پاشنه بلند. خلاصه که حسابی سنگ تمام گذاشته بود.

خوشحال بودم که بالاخره این مراسم برای آرمین مهم شده بود اما فهمیدم از آنجایی که جناب آقای آرمین درخشنده جزو افراد

مشهور، معروف، محبوب، چهره ی شناخته شده و سلبریتی است، مهمانان سرشناس و مهمی در عروسی ما حضور دارند.

به همین خاطر می خواست همه چیز عالی و بی عیب و نقص باشد تا چشم همه را در بیاورد! به هر حال کم چیزی که نیست! عروسی آرمین درخشنده است!

با صدای آرایشگر، از اعماق افکارم خارج شدم:

عزیزم کار میکاپ صورتت و شینیون موهات تموم شده برولباست روپوش. آنقدر غرق در اتفاقات چندوقت اخیر بودم که متوجه نشدم کار آرایشگر کی تمام شده است.

با وسواس به تصویر چهره ی آرایش شده ام درآینه نگاه کردم. ابروهایم بالا پرید. چقدر عوض شدم. می توانم بگویم زیبا شدم. با دقت تر به خودم نگاه کردم. موهای بلند و پرپشت مشکی رنگم را بالای سرم جمع کرده و به شکل گل درست کرده بود.

پشت پلک هایم را سایه ی نقره ای اکلیلی زده بود و دُم چشمم را سایه مشکی لایت زده بود. با خط چشم دنباله دار مشکی که کشیده بود و مژه مصنوعی، چشم های درشتم بیشتر جلب توجه و خودنمایی می کرد.

در آخر، رژلب قرمز رنگم میکاپم را تکمیل و بی نقص کرده بود. از نظر خودم عالی بود. امیدوارم آرمین هم خوشش بیاید تا حداقل بتوانم کمی روابطمان را بهتر کنم.

وارد اتاق پرو شدم تا لباسم را بپوشم.

بعد از پوشیدن لباس، از اتاق پرو خارج شدم. خانم آرایشگر بادیدنم لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

به به باریکلابه خودم! چی ساختم.

باغروری که در آن لحظه به سراغم آمده بود، گفتم:

البته بخش زیادیش به خود طرف هم مربوط میشه دیگه.

با لبخند به نشانه ی تایید سرش را تکان داد:

بله اونکه صدالبته!

جلوی آینه قدی ایستادم. به طور غیرعادی از دیدن خودم در آن لباس زیبای عروس لبخندی روی لبانم نقش بست. یک دستم را به کمر زدم و شروع کردم به گرفتن ژست های مختلف.

-بسه بابا آینه شکست.

برگشتم و به نوشین نگاه کردم. زیبا شده بود. لبخندی به رویش زدم. لب هایش را کج کرد و گفت:

صد دفعه بهت گفتم موهاتو شرابی رنگ کن. بارنگ مشکی چشمت تضاد
ایجاد می کنه جذاب ترمیشی.

+نه دختر باید نچرال باشه.

نوشین ادایم را درآوردوگفت:

بروبابا.

صدای زنگ آرایشگاه بلند شد. با استرس به درنگاه کردم. آرایشگر به سمت
آیفون رفت.

لبخندی زد، دکمه آیفون را فشرد و ذوق زده گفت:

آقا دوما دوما!

نمی دانم در آن لحظه قیافه ام چه شکلی شده بود که نوشین متوجه دلنگرانی
و آشفتگی ام شد. نزدیکم آمد و بازوهایم را گرفت:

!... نفس چته؟ تا صدای در روشنیدی رنگت پرید. آرام باش عزیزمن.

با صدای لرزانی گفتم:

نه چیزی نیست. خوبم.

نوشین نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت:

برو خودت را سیاه کن! من اگه تورو شناسم که باید سرم رو بزارم رو بمیرم!

با ورود آرمین کلمات را گم کردم. سرم را چرخاندم و به او نگاه کردم. ناخودآگاه چشمانم شروع کرد به کنکاش او.

کت وشلوار مشکی خوش دوختی پوشیده بود که به خوبی در تن تنومند او نشسته بود و شانه های پهن او را به خوبی نشان می داد.

نگاهم بالاتر و روی موهای خوش حالتش کشیده شد. آخ که آدم دلش می خواست دست درمیان آنها فرو کند و آنها را به بازی بگیرد! در نهایت گره ی پیشانی اش بود که ابهت و جذابیت او را دوچندان می کرد.

آرمین با همان اخمی که عضو همیشگی صورتش بود، از سرتاپایم را برانداز کرد و در صورتم خیره شد.

معذب شده کمی در خودم جمع شدم و سرم را پایین انداختم.

صدای آرایشگر را شنیدم که دهان باز کرده و شروع کرده بود به تعریف و تمجید از من و درواقع شیرین زبانی!

:تبریک میگم بهتون آقای درخشنده. سلیقتون عالیه. همسرتون مثل فرشته هاست. نه تنها قیافش بلکه اخلاقش هم همینجوره.

سرم را بلند کردم که نگاهم درنگاه خنثی وجدی آرمین گره خورد. او ظاهراً نگاهش به من بود ولی انگار که فکر و ذهنش جای دیگری بود.

حواسش جای دیگری بود و اصلاً به حرف ها و زبان ریختن های بیش از حد آرایشگر توجهی نمی کرد. من به جای آرمین لبخندی زدم و گفتم:

شما نظر لطفتونه.

اما خانم آرایشگر قصد پایان داد به صحبت هایش را نداشت و ادامه داد:

نه عزیزم من که الکی از کسی تعریف

نمی کنم. تو واقعا تعریفی هستی و...

و دوباره صحبت هایش را از سر گرفت!

کلافه شده از دست نگاه های خیره ی آرمین و پر حرفی های آرایشگر نفسم را پرحرص بیرون دادم.

مثل اینکه آرمین به خودش آمد چون پوزخندی گوشه ی لبش خودنمایی کرد. حرف های آرایشگر را قطع کرد و گفت:

بیا توماشین منتظرم.

بعد از گفتن این حرف، دست در جیب با قدم های محکم و با صلابت، آرایشگاه را ترک کرد.

وای خدا آبرویم را برد!

آرایشگر با دهانی باز، چپ چپ و با تعجب نگاهم کرد.

یعنی اگر یک روز از عمرم باقی مانده باشد محکم و پر قدرت در دهانش میکوبم تا دیگر لبانش به پوزخند کج نشود.

انتظاری هم از او نداشتم که بیاید با چشمانی مملو از عشق در چشمان من خیره بشود و بگوید:

وای عشقم چه خوشگل شدی!

تمام این رفتارهایش را چه بسا بدتر از آن را از قبل پیش بینی کرده بودم.
باناراحتی شنلم را برداشتم وبا کمک نوشین پوشیدم.
ازخانم آرایشگر که همچنان مات ومبهوت رفتار سرد ویخی آرمین بود
خداحافظی وتشکر کردم.نوشین را بوسیدم واز آرایشگاه خارج شدم.
کمی گوشه ی کلاه شنلم را بالا دادم و
به کوچه نگاهی کردم.به غیراز یک آئودی مشکی رنگ ماشین دیگه ای در
کوچه دیده نمی شد که
آن هم متعلق به آرمین بود. بادستم دامن
پفی وبزرگ لباسم را جمع کردم
وبالا گرفتم و به سمت ماشین حرکت کردم.
ازپشت شیشه به داخل ماشین نگاه کردم. خودش بود.دستانش را روی فرمان
ماشین قفل کرده،سرش را روی فرمان گذاشته وچشمانش را بسته بود.
موهای کوتاه جلوی پیشانی اش روی صورتش ریخته بود که دل آدم برایش
ضعف می رفت.نمی دانم چرا اما لحظه ای از دیدنش درآن حال،قند در دلم
آب شد.ناخودآگاه زیر لب زمزمه کردم:
قربون اون جذابیتت برم من!
تازه متوجه شدم که چه گفته ام.دست بر دهانم گذاشتم وهین آرامی کشیدم.
واقعاً نمی دانم این حرف از کجا درآمد؟

ندایی از اعماق وجودم گفت:

خاک برسرت نفس! ازکی تاحالا قربان صدقه ی این مرد ظالم می روی؟
برای توجیه، باخود گفتم:

بیخود به خودت سخت نگیر. نباید ازحق گذشت. او واقعا مرد جذابی
ست! هرکس دیگری هم جای تو بود همین را می گفت.

کلافه وار سرم را تکان دادم تا بیشتر از این باخودم و ندای درونم درگیر نشوم.
دستم را جلو بردم و چندضربه ی کوتاه به شیشه ی پنجره کوبیدم. آرمین سرش
را بلند کرد و گیج و منگ به من نگاه کرد.

دستش را در هوا به معنی چیه چرخاند.

شیشه را پایین کشید و با صدایی خشدار گفت:

انتظارنداری که پاشم واست در روبازکنم.

باتشر ادامه داد:

سوارشودیدگه دیرشد.

راست می گفت. واقعا هم انتظار چنین رمانتیک بازی هایی را از آرمین
نداشتم. بدون حرف سوارماشین شدم.

آرمین استارت زد و باغیض پایش را روی گاز گذاشت و فشار داد. با سرعت
زیادی رانندگی می کرد و هر لحظه سرعتش را بیشتر می کرد.

ترسیده به پشتی صندلی ماشین تکیه زده بودم و دوطرف شنلم را بادستم
محکم گرفته بودم. سرم را چرخاندم و

به نیم رخ جذابش نگاه کردم. چند تارموی کوتاه جلوی سرش، روی پیشانی
اش ریخته بود و باد آنها را به بازی گرفته بود.

اخم هایش به شدت درهم بود و

چشمان دریایی اش که گویی کاسه ی خون بود.

با دستان کشیده و مردانه اش فرمان ماشین را محکم فشار می داد که این
کار باعث شده بود رگ های دستش بیرون بزنند.

مثل اینکه از ازدواج بامن خیلی عصبی و ناراحت است. نفسم را با آه

افسوس واری بیرون دادم و سرم را پایین انداختم.

دائم صدایی در مغزم اِکومی شد:

تو داری خودت رو به آرمین تحمیل

می کنی

مسیر آرایشگاه تا تالار طولانی بود. هیچ کدام ماحرفی نمی زدیم. آرمین
همچنان در همان حالت اولیه اش به سرمی برد و

چهره ی خشمگین و غضبناکش ذره ای تغییر نکرده بود. باخودم فکر کردم
قرار است که ما چند ماهی باهم زندگی کنیم پس خوب نبود که اینقدر روابط

بینمان شکرآب باشد. بالاخره که باید از یک جایی شروع می کردم تا سر صحبت را با او بازکنم و چه موقعیتی بهتر از الان؟ شاید آنقدرها هم که نشان می دهد بدنباشد.

سرفه ای مصلحتی کردم تا صدایم را پیدا کنم. شروع کردم به صحبت کردن اما

نمی دانستم باید چه بگویم؟

+ام.... میگم.... چیزه.... ام....

همانطور که نگاه تیز و برنده اش روبه جلو بود، مثل همیشه لبانش به پوزخندی کج شد و باطعنه گفت:

چییه؟ نکنه به غیر از مشکل ناباروری مشکل لکنت زبان هم داری؟

متعجبانه به او بی نگاه کردم که غرور از سر و رویش می بارید. تلخ شده بود پس من هم تلخ شدم. باحرص گفتم:

هرمشکلی داشته باشم شکر خدا

خود درگیری مزمن ندارم.

-از کجا معلوم که نداشته باشی؟ هرکدام از عیب هات دارن یکی یکی خودشون رو نشون میدن. اون هم تا چند روز دیگه معلوم میشه که داری یا نه.

زبان به دهان گرفتم و دیگر چیزی نگفتم. من قصدم محبت کردن به او بی بود که خودش از محبت چیزی سرش

نمی شد. قصد من سازش با او بی بود که ناسازگار بود. اما از قرار معلوم از همان اول بنای مخالفت با من را گذاشته بود.

او به من توهین کرده بود. بغ کرده،

در خودم مچاله شدم و نگاهم را معطوف بیرون کردم.

بقیه ی مردم در چنین مواقعی از زندگی شان مرتب قربان صدقه یکدیگر

می روند. من و این مرد بی احساس همیشه اخمو کم مانده است که یکدیگر را بکشیم.

برای دومین بار نفسم را با آه و افسوس وار بیرون دادم.

صدای بَم و یخی اش را که سرمارا تا مغز استخوانت منتقل می کرد، شنیدم:

-خب حالا چی می خواستی بگی؟ بگو

می شنوم.

با انزجار به او نگاه کردم:

برو بابا! لیاقت نداری باهات حرف بزنم.

-بین دختر جون به روت می خندم فکر نکن خبریه. حد خودت رو بدون.

+آخه تو کی خندیدی؟ والا من تا دیدم فقط اخمت رو دیدم.

-برای تو که نمی خندم مگه آدم قحطه؟ توهم ماشاالله جوگیر اخم می کنم
اینجوری به روت بخندم که سوالم همیشه.

سرم را به طرف پنجره، برگرداندم و زیر لب گفتم:
بله خنده هاش واسه یکی دیگس اخم و تخمش به مارسیده!
اما فکرکنم صدایم را شنید:

چی؟ یه چیزی میگی بلندبگو جوابت رو بدم.
تارسیدن به تالار دیگر چیزی نگفتم.

بعد از طی کردن مسیری طولانی، به تالار رسیدیم. ورودی تالار، باغ سرسبزی بود
که کف آن سنگ فرش بود. لامپ هایی بانوری ملایم گذاشته بودند که فضای
باغ را
دل انگیز می کرد.

همه ی مهمانان به استقبال ما آمده بودند. دست می زدند و کل می کشیدند.
دود اسفند فضای باغ را مه آلود کرده بود. آرمین بی توجه به من از ماشین
پیاده شد و محکم در ماشین را بهم کوبید. انگار نه انگار که من هم به عنوان
عروس وجود دارم. کاش حداقل کمی جلوی مردم حفظ ظاهر کند. کلاه شنلم
را جلوتر کشیدم، دو طرف شنلم را محکم گرفتم و بهم رساندم و از ماشین پیاده
شدم.

آرمین با فاصله از من ایستاده بود. لبه ی کتش را از روی جیبش کنار زده و یک دستش را در جیبش فرو برده بود.

صاف و بدون قوز کردن ایستاده بود که این کار شانه های پهنش را به رخ می کشید و پرستیژ خاصی برای او ساخته بود.

نوشین که زودتر از ما رسیده بود همراه با مامان، مادر آرمین، پدر من و پدر آرمین به سمت من آمدند.

به نوبت من را به آغوش کشیدند، سرو صورت من را بوسیدند، تبریک گفتند و آرزوی خوشبختی کردند.

این بار نوشین، مامان، مادر آرمین، پدر من و پدر آرمین به طرف آرمین رفتند و به او هم تبریک گفتند. مادر آرمین خیلی ذوق زده بود. اشک در چشمانش جمع شده بود. پرسش را به آغوش کشید و بوسید.

پدر آرمین سرش را خم کرد و نزدیک گوش آرمین با اخم چیزی گفت که در میان آن شلوغی و همهمه نشنیدم اما ظاهراً حرفی نزده بود که به مذاق او خوش بیاید چون آرمین سریعاً اخم و حشتناکی کرد و نگاهی برزخی به من انداخت که تنم لرزید.

باهمان حالت، قدم های محکم و بلندی به سمت من برداشت. در چند قدمی من ایستاد و مستقیم به چشمانم خیره شد.

من هم مردمک های سیاه لرزانم را به چشمانش دوختم و منتظر بودم ببینم که چه کار می خواهد بکند؟

نگاهش را قطع نکرد. در همان حال دست در جیبش فرو برد و یک دسته اسکناس درآورد. دور سرم چرخاند و در سینی که اسفند دانی روی آن قرار داشت، گذاشت.

صدای دست، جیغ و سوت کرکننده ای بلند شد.

چشمانم تا آخرین حدممکن گشاد شده و دهانم نیمه باز مانده بود.

اما آرمین بی تفاوت و خنثی نگاهم

می کرد. باشنیدن صدای آرمین به خودم آمدم:

ماتت نبره واسه حفظ آبرومه.

او راست می گفت. سریع خودم را جمع و جور کردم و تنها گفتم:

می دونم.

با اخم به من نزدیکتر شد و گفت:

دستت رو بده ببینم.

به دستش که به سمت من دراز شده بود نگاه کردم.

آنجا جای دعوا کردن نبود. به قول خودش برای حفظ آبرو، بدون هیچ حرفی دستش را گرفتم. فشار زیادی به دستم وارد کرد که اخم را درآورد. با حرص به او نگاه کردم که لبخند مضحکی تحویلیم داد.

دست کوچک من در دستان بزرگ و ورزشکاری او گم شده بود. به سمت جایگاه عروس و داماد حرکت کردیم. مهمانان که همچنان دست می زدند و بی وقفه کِل می کشیدند، نیز پست سر ما آمدند.

روی مبل سلطنتی که مخصوص عروس و داماد بود نشستیم. دقایقی نه چندان طولانی، عاقد با کتاب بزرگی که در دست داشت، به سمت ما آمد و روی صندلی نشست تا عقد بین من و آرمین را جاری کند.

با دیدن عاقد خون در رگ هایم یخ بست. مثل اینکه واقعا قصد داشتند من را به عقد آرمین در بیاورند. مثل اینکه قضیه جدی است.

به پشت سرم نگاه کردم که دیدم نوشین قند روی سرم می ساید. دیگر همه چیز را تمام شده می دانستم.

دنیا برایم به پایان رسیده بود و بدنم لرزش خفیفی پیدا کرده بود. سرم گیج می رفت؛ نفس هایم تند و کوتاه شده بود و
حالم واقعا خوب نبود.

بانیشگونی که نوشین از بازویم گرفت، به خودم آمدم:

چرا ماتت برده نفس؟ بله رو بگو.

با گیجی گفتم:

چی؟

پشت چشمی نازک کرد و باغیض زیرلبش گفت:

بارسومه که عاقد داره خطبه ی عقد رو می خونه. حواست کجاست؟
گیج سرم را در اطراف چرخاندم. نگاه پرسشگر همه رو به من بود. خانواده ی
خودم و خانواده ی آرمین با دلنگرانی نگاهم می کردند. مهمانان در گوش
یکدیگر پیچ پیچ می کردند.

اصلا نفهمیدم کی بارسوم شده که عاقد می گوید عروس خانم وکیلیم؟
آرمین خودش را به طرف من کج کرد و از لای دندان های کلیدشده اش غرید:
بله رو نگی و بخوای آبروی من رو بیشتر از این ببری، روزگارت رو سیاه
می کنم.

تهدید آرمین کارساز بود چون سریع، هول زده و با صدایی لرزان که لرزشش
ناشی از بغض در گلویم بود، گفتم:

با اجازه ی پدر و مادرم و بقیه ی بزرگترهای مجلس بله.

با بله ی من صدای جیغ و دست ها بالا رفت و دیگر خبری از پیچ پیچ درگوشی
مردم نبود. خانواده ی هردوی ما نفس آسوده ای کشیدند اما آرمین با
نیخشنندی کج در گوشه ی لبش از داخل آینه

سفره ی عقد خیره ی من بود.

دوباره سیلی از تبریکات روانه ی ماشد.

قسمت طاقت فرسای ماجرا، این بود که باید نقاب خوشحالی به صورت

می زدم، لبخند تصنعی روی لبانم

می نشاندم وبا خوش رویی جواب تبریک هایشان را می دادم.
مادر آرمین دو جعبه ی کوچک در دست داشت. با لبخند به سمت ما آمد. یکی
از جعبه هارا به آرمین داد وگفت:
پسرم این حلقه ی عروس خانمه. حلقه رو تو دستش کن.
وای خدایا! دیگر طاقت این یکی را ندارم!
آرمین کلافه وار، پنجه در موهایش کشید و درمانده گفت:
تورو خدا بیخیال شو مادر من.
اما مادرش با تشر گفت:
یعنی چی؟ بگیر دستش کن ببینم.
آرمین ناچار حلقه را از جعبه بیرون آورد.
دست چپم را که روی دامنم مشت کرده گذاشته بودم، گرفت و به سمت
خودش کشید. بی هیچ ملایمتی مشتتم را باز کرد و سریع حلقه ی زیبای تک
نگین را در انگشتم کرد.
اینبار مادر آرمین جعبه ی حلقه ی بعدی را به من داد. حلقه را در آوردم. دستان
لرزانم را جلو بردم و حلقه را در دستش کردم.
آرمین دستش را جلوی چشم گرفت به حلقه اش نگاه کرد و پوزخندی زد.
با اندوه و حسرت به رقص، پایکوبی و شادی دیگران نگاه می کردم.

همه خوشحال بودند و می رقصیدند. همه به جز من و آرمین که مثلا عروس و داماد بودیم.

آرمین کج نشسته بود که چشمش به من نیوفتد. به هرجایی نگاه می کرد به جزم. فکرکنم همه فهمیده باشند که من و آرمین راضی به این ازدواج نیستیم. با این قیافه ای که من و آرمین گرفتیم یک آدم احمق هم می توانست بفهمد که قضیه از چه قرار است.

خانم عکاس با دوربین بزرگی که در دست داشت نزدیکمان شد و گفت:

یه لبخند قشنگ بزنید که می خوام عکس بگیرم. آقای درخشنده لبخند لطفا.

عکاس داشت خودش را می کشت که آرمین فقط یک لبخند بزند ولی آرمین نفسش را کلافه بیرون داد. سرش را تکان داد و با قدم های محکمی از تالار بیرون رفت.

خانم عکاس هاج و واج به مسیر رفتن آرمین نگاه می کرد. مثل اینکه خیلی به ذوقش خورده بود.

به سمت من برگشت و گفت:

وا این چرا همچین کرد؟

جوابی ندادم. جوابی نداشتم که بدهم.

سرم را پایین انداختم.

بغض کرده بودم. از سرشب تا الان بغض کرده بودم ولی قورتش می دادم. چشم هایم پر از اشک شد. دیگر کم مانده بود که اشک هایم قطره قطره بریزد و روی صورتم جاری بشود که مامان به دادم رسید.

کنارم نشست و گفت:

نفس جان خودت رو کنترل کن. اون آبرو نداره تو که نمی خوای مثل اون بشی. آروم باش.

زیرلبی این حرف ها را می گفت و رو به جمعیت لبخند می زد. می خواست وانمود کند که مثلا هیچ اتفاقی نیوفتاده است.

حرف های مامان بی تاثیر نبود باعث شد که بتوانم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم.

مامان چند دقیقه ای کنارم نشست و بعد هم رفت. مثل ماتم زده ها به نوشین نگاه می کردم. نوشین که از همان اول مجلس وسط پیست رقص بود. نوشین که دید نگاهش می کنم، با لبخند دندان نمایی به طرفم آمد:

چطوری عروس خانم؟

+توبهتری مثل اینکه یه لحظه ام ننشستی همش داری می رقصی.

-آره دیگه عروسی خواهرمه یه دونه خواهر که بیشترندارم. هرچند چون من بزرگترم من باید اول عروسی می کردم و تو خواهر عروس بودن رو تجربه می کردی ولی دیگه شرایط اینجوریه.

این آرمین چش بود؟

شانه بالا انداختم:

چه می دونم. اصلا معلوم نیست فازش چیه.

نوشین همانطور که نگاهش به دم در بود گفت:

اوه اوه! ببر زخمی اومد! معلومه تو پیش پره. من برم. فعلا.

آرمین خیلی خشک وجدی کنارم نشست. در حال حاضر تنها آرزویم این بود که هرچه زودتر این مراسم مسخره تمام بشود.

چشمم به دختری خورد

که واقعا لباس ناجوری پوشیده بود و با خروار خروار ناز و ادا به سمت مامی آمد.

با ناز و ادا به آرمین دست داد و گفت:

آرمین جان عزیزم تبریک میگم. من از ماجرای ازدواجت خبردارم. وقتی فهمیدم خیلی ناراحت شدم

باحسرت به آرمین نگاه کرد و ادامه داد:

چون تو واقعا حیفی.

سپس از سرتاپایم را نگاهی انداخت و پشت چشمی نازک کرد:

ولی به هر حال امیدوارم خوشبخت بشی.

وزیر لبی ادامه داد:

البته بعید می دونم.

آرمین بی تفاوت گفت:

ممنونم ازت مارال.

باعصبانیت به دختری که الان فهمیدم اسمش مارال است نگاه می کر دختر
چقدر بی شعور است. چطور به خودش اجازه می دهد که پیش خودم همچین
حرف هایی را بزند؟

نکند فکر کرده است لالمونی می گیرم تا هر حرفی که به آن مغز معیوب و
کوچکش می رسد بارم کند؟ کورخوانده است. مارال باغرور به سمت من
برگشت و گفت:

بهت تبریک میگم. خیلی از دخترای ایران در آرزوی تصاحب آرمین بودن.

فکر می کنم که خودت هم جزوشون بودی ولی خب...

کمی مکث کرد و سپس ادامه داد:

نصیب توشد.

واقعا باید بهت تبریک گفت.

یک تای ابرویم را بالادادم وگفتم:

نه عزیزم اشتباه فکر نکن. من تا قبل از این اصل آرمین رو نمی شناختم. آشنا شدنم با آرمین کامل اتفاقی بود. برای اون دخترهای ترشیده ای که در آرزوی آرمین بودن دعا می کنم که زود زود یه شوهر خیلی خوب گیرشون بیاد! خوب نیست که چشمشون دنبال شوهر مردمه!

و بعد آرام گفتم:

ببینم نکنه تو هم از اون دسته دخترهایی؟!

لبخند فاتحانه ای زدم.

مارال مثل لبوسرخ شده بود! دستانش را مشت کرد. برای کنترل کردن خودش لبخندی زد که شبیه هر چیزی بود، جز لبخند!

باحرص آشکاری گفت:

من؟ هه... من هزارتا خواستگار دارم خودم قبولشون نمی کنم اگه می خواستم ازدواج کنم الان چهار تا بچه هم داشتم.

بامسخرگی حرفش را تایید کردم:

بله بله کاملاً مشخصه!

مارال محکم پاشنه ی کفشش را به زمین کوبید و رفت. خوب حالش را گرفتم! خود آرمین به تنهایی به اندازه ی ده نفر من را ترورشخصیتی می کند. به کس دیگری چنین اجازه ای را نخواهم داد.

صدای خنده ی آرمین بلند شد. با تعجب سر
چرخاندم و به نیم رخ خندانش نگاه کردم.
چه عجب! نمردیم و خنده ی جناب را دیدیم! من به این نتیجه رسیده بودم که
این بشر خندیدن بلد نیست و اصلا
نمی دانم خنده چیست؟!
اما او با این کارش معادلاتم را بهم ریخت.
وقتی می خندد خیلی عوض می شود. آن مرد بدعقن اخمو کجا؟ و این مردی
که به این زیبایی می خندد کجا؟
یکی نیست بگوید تو که خنده ای به این جذابی داری چرا آن را درپس نقاب
خشن و عصبی ات پنهان می کنی؟
چرا بندگان خدا را از دیدن خنده ات محروم می کنی و با آن قیافه ی ترسناکی
که همیشه به خودت می گیری آدم را قبض روح می کنی؟
خنده اش که تمام شد، با صدایی که هنوز آثار خنده در آن مشهود بود گفت:
شما دخترها دیوونه اید.
+ هه هه آقای عاقل این عفریته کی بود؟
- کی؟ مارال رومیگی؟ دختر خالمه. از دستش ناراحت نشو. کلاهمین جوریه.

از این که گفت ناراحت نشو لبخند کم‌رنگی روی لبانم نقش بست که سریع محوش کردم. یعنی ناراحتی من برای او مهم شده بود؟ فکر نکنم. مارال خیلی بد صحبت کرد. هرکس دیگری هم جای آرمین بود همین حرف را می زد.

+بله شما کلا همتون یه طوریتون هست.

این از تو اون هم از دخترخالت.

چیزی نگفت و فقط چپ چپ نگاهم کرد.

چند دقیقه، بعد زن و مردی که دست یکدیگر را گرفته بودند و به نظر

می آمد زن و شوهر باشند به سمت ما آمدند.

خودم را برای تیکه و کنایه شنیدن آماده کردم و در جلد سخت و مغرور خودم فرو رفتم.

زن به طرفم آمد. لبخند دلگرم کننده و مهربانی زد. من را آغوش کرد و گفت:

– بهت تبریک میگم نفس جان. خوشبخت بشید. خیلی بهم میاید.

مثل اینکه این یکی با بقیه فرق دارد. مشخص است قصد طعنه زدن ندارد.

به همین خاطر

من هم متقابلاً لبخندی زدم و گفتم:

+خیلی ممنونم تشکر.

مُردَد، نگاهم بین زن و مرد در چرخش بود:

متاسفانه من تابه حال افتخارآشنایی با شمارو نداشتم.

میشه بدونم شماچه نسبتی با آرمین دارید؟

لبخند گرم و ملیحی زد و گفت:

من زن پسرعموی آرمین خان هستم. فائزه.

+ازآشنایی باهات خوشبختم فائزه جان.

-منم همین طور عزیزم.

زمانی که من وفائزه درحال احوال پرسی بودیم، شوهرفائزه یعنی همان پسرعموی آرمین مشغول صحبت کردن با آرمین بود.

ظاهراً رابطه ی بین آرمین و پسرعمویش خوب بود و این برایم کمی تعجب آور بود که این بشر بالاخره به کسی روی خوش نشان می دهد.

بعدازپایان صحبتش با آرمین، به سمت من برگشت و باخوشرویی گفت:

سلام خانم تبریک میگم به پای هم پیربشید.

+سلام خیلی ممنونم.

-من محسن پسرعموی آرمین هستم و شوهر فائزه جان.

+خیلی خوشبختم ازآشنایی باشما.

فائزه گفت:

خب دیگه عزیزم ما بریم شما هم راحت باشید. باز هم تبریک میگم.
آرمین به تکان دادن سرش و گفتن کلمه ی "ممنون" اکتفا کرد.
محسن دست آرمین را فشرد:
فعلًا خدا حافظ آرمین جان.

خدارا شکر جشن روبه پایان بود و مهمانان هم، کم کم در حال رفتن بودند. قرار بود بعد از پایان عروسی، من و آرمین به خانه ی مشترکمان که در انگلیس بود، برویم. برای ساعت سه نیمه شب پرواز داشتیم.
ساعت یک شده و جشن عروسی تمام شده بود.

همه ی مهمان ها به جز خانواده ی من و آرمین و اقوام نزدیک من و آرمین مانده بودند. لباس عروسم را با مانتوی مجلسی و شیکی عوض کردم و آماده رفتن بودم.

چمدان هایم را از قبل آماده کرده و در صندوق عقب ماشین آرمین گذاشته بودم. بعد از کلی گریه، زاری و دلتنگی با مامان، بابا، نوشین، پدر و مادر آرمین و بقیه ی اقوام، سوار ماشین شدیم و به سمت فرودگاه حرکت کردیم.

در ماشین، به حال آینده ی نامعلومی که در کنار آرمین، به دور از عزیزانم و در یک شهر و کشور غریب، با آداب و رسوم و فرهنگی که هیچ آشنایی با آنها نداشتیم، گریه می کردم.

معلوم نبود وقتی به خانه اش برسیم چه بلایی سرم بیاورد.

یکدفعه داد آرمین بلندشد:

آه بس کن دیگه دیوونم کردی. ازاین به بعدهمینه می خوامی هی آبغوره بگیری
اعصاب منو بهم بریزی.

این راگفت وباچشم های قرمزشده اش نگاه برزخی به من انداخت. ازنگاه
وحشتناکش ترسیدم وبه درماشین چسبیدم.

ازترس گریه ام بندآمد. خدایا در انگلیس کشور غریب من جزتو هیچ پشت
وپناهی ندارم خودت مراقبم باش.

با سرعت زیادی که آرمین در رانندگی اش داشت، خیلی زود به فرودگاه
رسیدیم.

خیلی شلوغ بود. جوری که مردم برای عبورکردن، به یکدیگر تنه می زدند
وباعجله ازکنارهم رد می شدند. فکر

نمی کردم که در این ساعت از شب، اینقدر فرودگاه شلوغ باشد اما طولی
نکشید که دلیل این حداز شلوغی فرودگاه را فهمیدم. به هرطرفی که نگاه

می کردم، عده ای، عزیزانشان را به آغوش کشیده وبدرقه شان می کردند.

عده ای دیگرهم به استقبال عزیزانشان آمده بودند.

آرمین خیلی تند قدم های بلند بر

می داشت. من هم مجبوربودم تند قدم بردارم اما قدم های بلند آرمین کجا
وقدم های من کجا!

انگار که من پشت سرآرمین می دویدم.
پسری باعجله از کنارم رد شد و تنه ی محکمی به شانه ام زد.
نزدیک بود پخش زمین بشوم ولی خودم را کنترل کردم.
آرمین به عقب برگشت. باعصبانیت خواست به پسرک چیزی بگوید که
پسری قبل از آرمین، روبه من گفت:
معذرت می خوام خانم. واقعا
شرمنده ام. ببخشید خیلی عجله داشتم حواسم نبود. چیزیتون که نشد؟
همانطور که بادت دیگرم، بازویم را ماساژ می دادم، گفتم:
خواهش می کنم. نه چیزیم نشد.
پسرک باز هم متواضعانه گفت:
من باز هم معذرت می خوام خانم. با اجازه.
وسریع از ما دور شد.
بارفتن پسر، آرمین باخشونت دستش را دورشانه ام حلقه کرد، من رابه خودش
چسباند. انگار که برای من بادستانش حصارى محافظت کننده ساخت.
قدمن تازیرسینه ی این مرد ورزشکار بود نوک بینی ام روی سینه اش قرار
گرفت و عطرش مشامم را پر کرد.
نفس و عصبی اش را، کنار گوشم فوت کرد و گفت:

وقتی خودت رو از من دور می کنی همین میشه دیگه. ملت فکرمی کنن یه دخترتنها تو فرودگاه است هر غلطی دلشون خواست می کنند.

از این حرکت ناگهانی آرمین شوکه شدم. با چشم های گرد شده از تعجب رفتارهای آرمین، گفتم:

اون که از قصد خودش رو به من نزد.

مثل همیشه، پوزخندی به حرف من زد و گفت:

یعنی می خوای بگی همجنس های منو بهتر از خودم می شناسی؟

سکوت کردم. بالاخره آرمین مرد بود و شاید درست می گفت.

نگاه عصبی اش، تمام صورتم را رصد کرد و با خم گفت:

با این آرایش غلیظی که تو کردی، معلومه که توجه همه رو به خودت جلب

می کنی. دفعه دیگه نبینم از این مدل آرایش ها داشته باشی.

چپ چپ نگاهش کردم و با طعنه گفتم:

این آرایش عروسی امشب بود.

دستش را که روی شانه ام بود، آرام آرام روی کمرم توقف کرد. با این کارهای

آرمین تمام تنم بی حس و یخ شده بود.

زمزمه وار اما با لحن عصبی گفت:

نمی تونستی کمرنگش کنی؟

چیزی نگفتم. نمی دانم چرا در برابر این مرد نیمی از قدرت تکلم را از دست می دادم. سرم را پایین انداختم تا زیر نگاه سوزاننده اش، بیشتر از این آب نشوم.

کم کم مردم متوجه حضور لژیونر معروف، در فرودگاه شدند. مردم بادیدن آرمین درخشنده، به سمتش هجوم آوردند و در عرض چند دقیقه دورش را احاطه کردند.

طولی نکشید که جمعیت زیادی که خواهان عکس و امضا بودند دور آرمین را گرفتند.

خودم را از آغوش آرمین کنار کشیده، در گوشه ای با فاصله کم، ایستادم و نظاره گر خنده های دخترها برای آرمین شدم.

بیشتر طرفداران آرمین را، دخترها تشکیل می دادند. دخترهای دماغ عملی باموهای بلوند شده و خروار خروار ناز و ادا، آرمین را صدا می کردند، خودشان را به آرمین

می چسبانند و سلفی می گرفتند. صدای چیلیک چیلیک دور بین شان روی اعصابم بود. این دخترها چرا اینقدر ضعیف النفس و سبک هستند؟ انگار مسابقه ناز برگزار کرده بودند که داور آن، آرمین بود.

جالب اینجا بود که آرمین هم خیلی صمیمانه دست دور شان آنها حلقه می کرد و دیگر خبری از آن غرور کاذبش نبود.

یعنی آن غرور مسخره فقط مختص به من بود؟
مگر آرمین نبود که می گفت نامزد دارد، خیلی هم دوستش دارد و سنگ
نامزدش رابه سینه اش می کوبید؟
اگر آرمین واقعا نامزدش را دوست دارد چرا بااین دخترها تا این حد
صمیمانه برخورد می کند؟
ازاین رفتارهای آرمین فهمیدم که او آدم خوشگذرانی، بیش نیست.
بدبخت آن دختری که نام نامزد آرمین را یدک می کشد.
دردل به خودم نهیب زدم:
بدبخت من که نام همسر آرمین را یدک می کشم.
_آقای درخشنده اون خانمی که باشما بود و الان اونجا ایستاده باشماچه
نسبتی داره؟
باصدای دختری که به من اشاره کرده و آرمین رامخاطب قرارداده بود، سرم
را بلندوبه سمت آنها نگاه کردم.
مردمی که دور آرمین جمع شده بودند، چشم به دهان آرمین دوخته بودند تا
بدانند من چه نسبتی با آرمین دارم.
حتی خودم هم کنجکاو بودم بدانم آرمین من را چه کسی معرفی می کند.
نگاهم قفل نگاه آرمین شد.

بعد از نگاه طولانی که بین ما بود، آرمین، جمعیت را کنار زد و به سمت آمد. دستش را دورم حلقه کرد. از این حرکتش مور مورم میشد. دوست نداشتم دستی که بی منت هرکسی را به آغوشش دعوت می کند، من را هم لمس کند. اما در آن موقعیت حتی برای حفظ ظاهر، مجبور بودم تحمل کنم. مثل این ازدواج اجباری.

آرمین گفت:

ایشون همسر بنده هستند.

با این جمله ی آرمین چشم های من گردش و صدای جیغ دخترها به آسمان رفت.

فکر نمی کردم آرمین چنین حرفی بزند. با این حرفش به زندگی در کنار او کمی امیدوار شدم. خدا را چه دیدی! شاید آرمین به خانه و خانواده پایبند شود.

لبخندی روی لبانم نقش بست.

سوال های مختلفی درباره ازدواج ما

می پرسیدند که نه من و نه آرمین به هیچ کدام آنها پاسخی ندادیم.

آرمین با تعدادی از هوادارانش عکس گرفت ولی اگر می خواست با همه ی آن ها عکس بگیرد و به تک تک آن ها امضا بدهد خیلی دیرمان می شد به همین خاطر از ماموران حراست کمک گرفت. ماموران حراست مردم را متفرق کردند و ما از آنجا دور شدیم.

به هر گیت بازرسی که

می رسیدیم، با وجود محبوبیتی که آرمین داشت، کارهای بازرسی مان سریع انجام می شد و به همین خاطر زود سوار هواپیما شدیم. صندلی من و آرمین کنار پنجره بود. من کنار پنجره نشستم. آرمین هم در کنارم و منتظر حرکت هواپیما بودیم.

بالاخره، بعد از صحبت های خلبان و توضیحات لازم مهماندار، هواپیما حرکت کرد.

یک ساعتی از پرواز مان می گذشت. یک ساعتی بود که در حال پرواز بر فراز آسمان ها بودیم. به آرمین نگاه کردم که با جدیت و اخمی که عضوی از صورتش بود، سرش در گوشی اش بود. من هم از بیکاری چشم هایم را بستم و خوابیدم.
-هی ... دختر پاشو رسیدیم . پاشو دیگه.

با صدای آرمین بیدار شدم هواپیما خالی از مسافر بود یعنی رسیدیم؟

با صدای خواب آلودی گفتم:

رسیدیم؟

-آره جمع کن خودت رو بریم.

+من چرانفهمیدم پس؟

-مثل خرس خوابیده بودی صدات زدم هم بیدار نشدی سرت رو هم گذاشتی روشونه من شو نم درد گرفته.

وای خدا من کل راه سرم روی شانه اش بوده؟ عجب افتضاحی!

-من میرم. هر موقع استخاره گرفتنت تموم شد بیا.

+وایستا بابا اومدم.

چمدان هارا تحویل گرفتیم. یکی از ماشین های آرمین ایران و دیگری در انگلیس بود

ولی در حال حاضر در خانه اش بود. پس ماهم تاکسی گرفتیم و به سمت خانه حرکت کردیم. خانه ی آرمین در شهر لیورپول بود. شهری که تیم فوتبال لیورپول، تیمی که آرمین بازیکن آن بود هم مال این شهر بود.

از پنجره ی ماشین به بیرون نگاه

می کردم. شهر زیبایی بود. آرمین سرش را نزدیک گوشم کرد و گفت:

عین این ندید بدید ها رفتار نکن آبرو موبردی ای خدا!

چشم غره ای نثارش کردم. خب چه کار کنم تا حالا انگلیس را که ندیده بودم. اصلا

همه ی سفرهای من داخلی بودند.

به خانه ی آرمین رسیدیم. آپارتمانی بود. یک آپارتمان بسیار شیک و تر تمیز که

بیست طبقه بود. نمی دانستم خانه آرمین در کدام طبقه و واحد چندم است.

بی حرف پشت سر آرمین راه افتادم. سوار آسانسور شدیم. دکمه ی طبقه بیستم را زد. یعنی طبقه آخر؟ طبقه آخر که پنت هاوس است؟

چشم هایش قرمز شده بود و مدام چشم هایش را می مالید. معلوم بود که خیلی خسته است. من که کل راه خواب بودم و احساس خستگی نمی کردم. آسانسور ایستاد. از آسانسور خارج شده و وارد خانه شدیم. خانه ای دوبلکس، بزرگ و خوشگل با معماری بی نظیر که به زیباترین نحوه ممکن دیزاین شد بود.

سعی کردم زیاد نگاه نکنم که باز هم آرمین کلمه ندید بدید را به من نسبت بدهد.

دید زدن و بررسی کردن این خانه ی زیبا بماند برای بعد!

آرمین گفت:

دنبالم بیا اتاق رانشونت بدم.

+باشه

پشت سر آرمین به سمت طبقه بالا حرکت کردم. سه چهار تا اتاق بود. در یکی از اتاق هارا باز کرد و گفت:

اینجا اتاق توعه. وسایلت روبزار. من می رم بخوابم. نمی خواد غذا درست کنی.

از بیرون سفارش می دم.

آروم گفتم:

باشه.

آرمین نگاه طولانی به من انداخت و بعد هم اتاق را ترک کرد. بارفتنش نفسم را بیرون دادم و به اتاق نگاه کردم.

اتاقی که دارای تخت دونفره با روتختی یاسی رنگ، آینه و میز لوازم آرایش بود. و همچنین کمد دیواری و یک پنجره دلباز و بزرگ.

از پنجره اش خوشم آمد. به خیابان دید داشت و می توانستم به خوبی رفت و آمد مردم را ببینم.

مانتو و شلوارم را با لباس راحتی تعویض کردم و مشغول چیدن وسایل و لوازمم در کمد شدم. مامان و نوشین لباس های زیادی برایم خریداری کرده بودند که از این بابت ممنون شان بودم. خودم که در آن روزها دل و دماغی برای خرید کردن نداشتم. حتی رغبت نکرده بودم نگاهی به این ها بیندازم.

با پایان کارم، روی تخت نشستم. به ساعت نگاه کردم. دوازده ظهر بود. شکمم از گرسنگی مالش رفت.

بروم پایین ببینم آرمین بیدار شده یانه؟

راه طبقه پایین را در پیش گرفتم اما نبود. مستاصل وسط حال ایستاده بودم که صدای خشنش را از پشت سرم شنیدم:

چییه؟ چی می خوای؟

از جایم پریدم. مردک زهره ترکم کرد!

به طرفش برگشتم و من من کنان گفتم:

اممم...هیچی دنبال تومی گشتم. غذاگرفتی؟

-زنگ زدم الان میارن.توبرومیز روآماده کن.

بدون حرف به سمت آشپزخانه رفتم تامیز را آماده کنم.صدای زنگ آیفون بلندشد.فکرکنم غذا را آوردند. دقایقی بعد،آرمین غذابه دست واردآشپزخانه شد.

هردویمان سرمیز نشستیم ومشغول غذاخوردن شدیم ولی مگر چیزی ازگلوئی من پایین می رفت؟

آرمین جوری نگاهم می کرد که اصلاغذاکوفتم شد.

خودش که سیرشد،عقب کشید.دستمال کاغذی برداشت،گوشه ی لبش را پاک کرد وگفت:

غذات رو که خوردی میای پیشم کارت دارم.

بعدازگفتن این حرف،ازسرجایش بلند شد، وآشپزخانه را ترک کرد.

قاشق در دستم خشک شد.

یعنی چه می خواهیدبگوید؟

نکند اذیت وآزارهایش ازالان شروع بشود؟خدایا خودت کمک کن.دیگر اشتهایی برای خوردن نداشتم.قاشق را ازدستم رها کردم و ازآشپزخانه خارج شدم.به سمت آرمین رفتم.کنترل تلوزیون دستش بودوشبکه ها را رد

می کرد.روی مبل کناری اش نشستم.منتظربودم ببینم چه

می خواهد بگوید ولی مگر حرف می زد؟

دلم را به دریا زدم و پرسیدم:

آرمین گفتی با من کار داری.

با آرامش کنترل تلوزیون را، روی میز جلویش گذاشت. باچشمان یخ زده اش به من خیره شد و گفت:

برای زندگی کردن تو این خونه تو بایدیه سری قانون هایی رورعایت کنی تا بتونیم به خوبی و خوشی این هجده ماه رو کنارهم بگذرونیم و بعدهم هرکس دنبال کارو زندگی خودش بره.

دست به سینه، باظاهری آرام اما در درون غوغا منتظر شنیدن او امیرش شدم:
خب بگو.

شروع کرد به صحبت کردن و قانون گذاری هایی که فقط مختص به من بود.
یک حلقه ات رو هیچ وقت در

نمی یاری. نمی خوام کسی چشمش دنبال ناموس آرمین درخشنده باشه.

دو کارهای خونه مثل غذاپختن، تمیزکاری، شستن و کلاهمه ی کارها روانجام میدی. دوست ندارم یک آدم غریبه رو برای انجام کارهای خونم به حریم خصوصیم راه بدم درحالی که زن دارم.

سه حرف، حرف مننه. حق مخالفت با من رونداری.

چهارمین و آخرین قانون، گوشیت هم دست من می مونه.

نمی خواستم دربرابراین حدازبی شرمی وگستاخی مرد روبه رویم ،سکوت کنم.وگرنه به قول معروف، کلاهم پس معرکه بود.

کمی صدایم را بالابردم وباعصبانیت گفتم:

دیگه قانونی نبودبگی.مگه اینجاپادگانه؟اسیرگرفتی؟حداقل بزاریه روزبگذره بعد دیکتاتور بازی دربیار و اون روی واقعیت رو نشون بده.

فقط هم این قانون هامخصوص منه؟

نه خیرجناب.من برده تونیستم که هرچی بگی بگم چشم.من زندگی خودم رو می کنم توهم به زندگی خودت برس.هیچ کاری هم به کارمن نداشته باش.

دوباره آن پوزخندمسخره اش را زدوگفت:

قبلا هم بهت گفتم که توقانون تعیین

نمی کنی

تهدیدوار ادامه داد:

این قانون هایی رو که گفتم رعایت کنی و به خوبی به وظایفت عمل کنی،کاری به کارت ندارم ولی وای به حالت نفس وای به حالت اگه به یکیشون عمل نکنی.دیگه مثل الانم اینقدرباملایمت باهات رفتار نمی کنم.فکرکنم دیگه تاالان باید اخلاق من دستت اومده باشه.فهمیدی؟

فهمیدی آخر جمله اش را با دادگفت.

حالم از او بهم خورد. بانفرت از او روگرفتم. باعصبانیت ازسرجایم بلندشدم وبه اتاقم رفتم.

خاک بر سرمن با این زندگی مضخرفی که قراراست درکنار این آدم زورگو داشته باشم.

او قصد دارد من را دق بدهد. ولی باز جای شکرش باقی است که این وضعیت دائمی نیست. فقط هجده ماه ناقابل است!

چشم برهم بزمن تمام شده است.

ولی زندگی با این مردمغرور وخودخواه، حتی اگر یک روز هم باشد، صبرایوب می خواهد چه برسد به هجده ماه!

باصدای فریادآرمین که خانه رابه لرزه درآورده بود، ازافکاردلگرم کننده وامیدوارانه ام بیرون آمدم.

-هوی..... دخترپاشوغذا درست کن نکنه توقع داری همش غذاسفارش بدم. بیا ببینم.

کارد به شکمت بخورد!

اشک هایی که نفهمیدم چه موقع برصورتم جاری شدند را پاک کردم وازاتاق خارج شدم. ازجلوی آرمین رد می شدم که آرمین گفت:

توکه از الان داری قانون هارو رعایت
نمی کنی. به همین زودی یادت رفت؟
تلخ گفتم:

تونمی گفتمی هم من غذا درست
می کردم. لازم نیست اینقدر اون صدای قشنگت روبلند کنی.

-من هرکاری که دلم بخواد می کنم تو بروغذات رو بپز.
و پوزخندی زد. چشم غره ای حواله اش کردم و راه آشپزخانه را درپیش گرفتم.
خب حالا چه غذایی بپزم؟
کمی فکر کردم.

ماکارانی می پزم. راحت، سریع و بدون دردسر.

پس دست به کارشدم و شروع به پختن کردم. بعد از یک ساعت کارم تمام
شد. از آشپزخانه بیرون آمدم. آرمین روی کاناپه درازکشیده بود، باگوشی اش
مشغول بود و گهگاهی هم لبخندی می زد. به سمتش رفتم و گفتم:

آرمین ماکارانی پختم. هر موقع خواستی بگو بیارم.

خواستم بروم که مچ دستم، اسیر دست پر قدرتش شد.

از حرکت ناگهانی اش شوکه شدم. نزدیک بود که به جلو و روی آرمین پرتاب بشوم اما توانستم تعادل را حفظ کنم.

با اخم های درهم شده، نگاه تندوتیزی به معنای چیه به آرمین کردم.

آرمین با صدایی که سعی در کنترل کردنش داشت گفت:

گوشیت رو وردار بیا. من همش باید قوانین روبه تو گوشزد کنم؟ خودت چرامثل آدم رعایت نمی کنی؟ هان؟ حتما باید این صدای منوبلند کنی.

هر لحظه صدایش را بلندتر می کرد.

با درماندگی گفتم:

آرمین این یکی روبیخیال شو. من

می خوام به خانواده ام زنگ بزنم.

-منم گوشیت رو می گیرم که با اونا در ارتباط نباشی.

با صدای لرزانی، اسمش را تکرار کردم:

آرمین...

-مرض برو بیا را اون لامصب رو.

با بغض به دیکتاتور پیش رویم نگاه کردم.

توان مقابله و مخالفت با او را نداشتم.

یابه عبارتی دیگر، اعصابش را نداشتم.

در عرض بیست و چهار ساعت ازدست آرمین ذله شده بودم. چطور می خواستم
یک سال و خورده ای با اوزندگی کنم؟

چطور او را تحمل کنم؟

چطور در طی این مدت طولانی ازدست او خودکشی نکنم؟

چطور؟

نفس عمیقی کشیدم و به طرف اتاقم رفتم تا گوشی ام را برایش بیاورم.

آرمین بعد از گرفتن گوشی ام، گفت.

-حالا برو غذا رو آماده کن.

دوهفته است که از آمدنم به انگلیس

می گذرد. دوهفته است که خانواده ام را ندیده ام. دوهفته است که به جز

آرمین از دماغ فیل افتاده، آدم دیگری ندیده ام. دوهفته است که فقط در حیاط

سرسبزخانه، که در مجتمع بود، قدم می زدم و خیابان ها را از پنجره ی اتاقم

تماشا

می کردم.

آرمین به همه ی آن چیزهایی که گفته بود عمل کرد. او هر روز برای تمرینات

تیم، از صبح تا عصر به باشگاه

می رفت. اینطور که فهمیدم در چند روز آینده، بازی مهمی در پیش دارد.

جایی از این شهر بزرگ را بلد نبودم.

می ترسیدم که در این شهر بزرگ گم بشوم و گرنه من هم در خانه نمی ماندم و برای گشت و گذار به بیرون می رفتم اما چه کنم که ترس از گم شدن در این شهر غریب رهایم نمی کرد.

در طول این دو هفته فقط کارم شده بود پختن و شستن. کاردیگه ای نداشتم که انجام بدهم. با آرمین حرف نمی زدم. وقتی او خانه بود من در اتاقم به سر می بردم. آرمین کاری به کار من نداشتم و رفت و آمد خودش رامی کرد. انگار که من در این خانه وجود ندارم.

امروز هم مثل بقیه روزهایی که در این دو هفته گذشت، لب پنجره ی اتاقم نشسته ام

استکان چای داغی که از آن بخار بلند

می شد در دستم، به خیابان و به جنب و جوش مردم نگاه می کنم.

چقدر دلم می خواست من هم در میان این مردم در حال فعالیت می بودم ولی زنجیر بزرگی به نام آرمین درخشنده به پایم بسته شده بود.

خودم هم باور ندارم که در این مدت کم اینقدر از آرمین حساب می برم. جذبه ی آرمین زیاد بود.

یک دفعه فکری به سرم زد. اگر برای آرمین ناز و عشوه بیایم و از او بخواهم که من را برای گشت و گذار به بیرون ببرد، قبول می کند؟

با این فکر لبخند خبیثی بر روی لبانم نقش بست.

به ساعت نگاه کردم نیم ساعت دیگر آرمین از تمرین می آید. سریع سرو وضعم را مرتب کردم. به آشپزخانه رفتم و چای خوش رنگی درست کردم.

در حال فکر کردن بودم که صدای چرخیدن کلید، داخل قفل در را شنیدم. تصمیم گرفتم استقبال گرمی از او کنم پس به سمت در رفتم.

با ظاهری خسته، در حال درآوردن کفش هایش بود. لبخند دلفریبی زدم که بسیار تعجب کرد. چون تا به حال دم در به استقبالش نرفته بودم.

آرام و باطمینان و البته پراسترس به سمتش قدم برداشتم.

برخلاف میل، روی پنجه ی پایم بلند شدم. روی گونه ی آرمین بوسه ی کوتاهی زدم و با صدایی مرتعش گفتم:

سلام آرمین جان! خسته نباشی!

چشمان آرمین دیگر بیش از این گشاد

نمی شدند! حق دارد. من خودم از این حرکت و حرفی که زدم در شوک هستم چه برسد به آرمین!

اما آرمین سریع به خودش آمد. تا خواستم از او فاصله بگیرم کمرم اسیر حلقه ی دستانش شد.

به چشم های آسمانی اش نگاه کردم.

چشم هایی که تادقایقی پیش خستگی اش را فریاد می زدند، الان باشیطنت در حال نگاه کردن به من بودند.

آرمین زمزمه وار دم گوشم زمزمه کرد:

کجا با این عجله؟ بودیم در خدمتتون!

از کاری که کردم پشیمان شده بودم. پشیمان شده بودم که احساسات و شیطنت این مرد را بیدار کرده بودم.

آب دهانم را قورت دادم. سرم را پایین انداختم و با صدای لرزانی گفتم:

تا تو لباس هات رو عوض کنی، من هم برات یه چایی خوش عطرو رنگ میارم.

خودم را از بغلش بیرون کشیدم و به سمت آشپزخانه فرار کردم.

اصلا فکرش را نمی کردم که همچین واکنشی نشان بدهد.

یک فنجان چای ریختم و از آشپزخانه خارج شدم.

آرمین روی مبل نشسته بود. سرش را به پشتی مبل تکیه زده و چشمانش را بسته بود.

فکرکنم امروز خیلی خسته شده است.

به سمتش رفتم. روی مبل کنار آرمین نشستم و گفتم:

این هم یک چای لب دوز و لب سوز برای شما تاخستگیت دربره.

هیچ حرکتی نکرد.

چند دقیقه ای بود که نشسته بودم ولی آرمین هنوز در همان حالت بود و واکنشی نشان نداده بود.

آرام خودم را به طرفش کشیدم. دستانم را دور بازویش حلقه کردم و سرم را روی شانه اش گذاشتم.

با این حرکت من چشمانش را باز کرد. باز هم با تعجب نگاهم کرد و گفت:

تو امروز چته؟ چی می خوای بگی.

آب دهانم را قورت دادم.

چشمانم را مظلوم کردم. هرچه نازبلد بودم در صدایم ریختم و گفتم:

آرمین جان! همیشه منوبیری بیرون؟ دوهفته است که تو خونم. می دونم خسته ای. ولی لطفا!

نگاه هردوی ما عمیقاً درهم گره خورده بود.

بالاخره آرمین گفت:

خوبه خودت می دونی خستم. بروحوصله تویکی روندارم ها بروبینم.

بامظلومیت تمام گفتم:

آرمین ازت خواهش کردم.

بازویش را باخشونت ازدستم بیرون کشید.

-توغلط کردی.دوروز بهت چیزی نگفتم فکرکردی خبریه؟این نازوعشوه
هاروهم واسه من نیا.من کل هیکل توروبه یه تارموی شراره نمی دم.

+ش.....شراره...دیگه چه خریه؟

باپشت دستش محکم بر دهانم کوبید. هین بلندی کشیدم وچشمانم رابستم
او الان چه کارکرد؟روی من دست بلندکرد؟ من را زد؟

منی که تا به حال کسی ازگل نازکترنگفته بود.چشم‌هایم را بازکردم.دستم را از
روی دهانم برداشتم. دستم خونی شده بود.به آرمین نگاه کردم.قفسه ی سینه
اش از عصبانیت بالاوپایین می شد.ازعصبانیت نفس نفس می زد و باچشمان
به خون نشسته نگاهم می کرد.

چشمانش را تنگ کرد وگفت:

می دونی شراره کیه؟شراره عشق زندگیمه. اولین وآخرین عشقم.همونی که
تو بی پدر مانع از ازدواجم باهاش شدی.

انگشتش را تهدیدوار جلوی صورتم تکان داد:

اگه دفعه دیگه بخوای به شراره توهین کنی فقط به یه سیلی ختم نمی شه
اون موقعه ست که فکت روجا به جا
می کنم.

باچشمان اشکی به مرد ستمگر روبه رویم نگاه کردم. بلندشدم وگفتم:
تو عمرم آدمی به کثافتی وپست فطرتی توندیده بودم. تویه
آشغالی... آشغال. مرده شور خودت واون دختره ی آشغال تراز خودت روبیرن .
آرمین هیچ وقت

نمی بخشمت هیچ وقت.

باگریه به سمت اتاقم دویدم.

داخل اتاق شدم ودر را محکم بهم کوبیدم خودم را روی تخت انداختم
وبلندبلندگریه کردم. نه به رفتار چند دقیقه قبلش که من رابه آغوش گرفته بود
ونه به رفتار الانش.

واقعا دلیل این رفتار دوگانه اش را

نمی فهمیدم. چطور می توانست در عرض چند دقیقه تغییر کند؟

از این هجده ماه لعنتی فقط دوهفته اش گذشته است. کاش زودتر این هجده ماه کذایی تمام بشود و من از دست این دیوِ احمق نجات پیدا کنم. به رسم عادت همیشگی ام که بعد از گریه به خواب می رفتم، این بار هم خوابم برد.

با سردرد بدی از خواب بیدار شدم. وای خدا سرم در حال انفجار است. همیشه وقتی گریه می کنم سردرد می گیرم. ولی اینبار بیش از حد گریه کردم. نگاهی به ساعت انداختم. ساعت شش صبح بود.

بلند شدم که مسکنی پیدا کنم بخورم تا از این درد طاقت فرسا نجات پیدا کنم. تلو تلو خوران و با کمک گرفتن از در و دیوار خودم رابه آشپزخانه رساندم. همه کابینت هارا گشتم. نبود. یعنی یک قرص در این خراب شده پیدا نمی شد؟ از درد زیاد گریه می کردم. دستم را به سرم گرفتم و به سمت اتاق آرمین رفتم. باینکه به خاطر کار دیشبش حالم از او بهم می خورد ولی فعلا چاره ای نداشتم. در زدم و منتظر شدم. ولی جواب نداد. در این ساعت حتما خواب است. پس در راباز کردم و داخل اتاق شدم. آرمین غرق خواب بود.

با گریه صدایش زدم ولی انگار نه انگار. تکانش دادم تا بالاخره بیدار شد. دید که گریه می کنم با صدایی که به خاطر خواب خستار شده بود، گفت:

چیہ؟ چی شده؟

همین طور که حق می کردم گفتم:

آرمین مسکنات کجاست؟ خیلی سرم دردمی کنه.

-باشه بابا گریه نکن الان میارم.

کلافه دستی به صورتش کشید و از روی تخت بلند شد.

من هم می خواستم به دنبالش بروم ولی سرم گیج رفت و حالت تهوع بدی به سراغم آمد. سرگیجه ام بر من غلبه کرد و باعث شد که تعادلم را از دست بدهم و نقش بر زمین بشوم. از صدای افتادنم آرمین باعجله راه رفته را برگشت و به طرفم آمد.

چشمانم دیگر بیش از این به من اجازه دیدن را ندادند و بسته شدند.

وقتی بیدار شدم حالم بهتر بود به اطرافم نگاه کردم. بیمارستان بودم. روی یک تخت سفید دراز کشیده و سرم به دستم بود. تازه متوجه آرمین شدم که مثل میرغضب بالای سرم ایستاده بود و نگاهم می کرد.

آرمین:

به خاطر لوس بازی های تو به تمرینم نرسیدم. حالا باید به عوامل تیم، جواب پس بدم کاری که ازش متنفرم.

بابغض و چشمانی لبالب از اشک به او خیره شدم و گفتم:

چرا نداشتی بمیرم؟

پوزخندی زدوگفت:

خودم هم خیلی دوست داشتم ولت کنم به حال خودت تابمیری وازشرت راحت بشم ولی نمی خوام آتوبدم دست اون بابای بی همه چیزت که دوباره منوبکشونه سرمیزمحاکنه همین جوریش هم کم حاشیه نساختن برام.

توان بحث وجدال باآرمین را نداشتم اما نمی توانستم تحمل کنم که جلوی خودم به پدرم توهین کند:

آرمین دهنش روببند حق نداری به بابام توهین کنی.

-می کنم خوبش هم می کنم.

هیچ وقت،درهیچ موقعیتی هم حاضرنیست کوتاه بیاید.

خواستم چیزی بگویم که باورود دکتردهانم را بستم.دکتر،معاینه ام کردوبه انگلیسی گفت بعدازتمام شدن سرمم

می توانم بروم.

گوشی آرمین زنگ خورد.به صفحه گوشی اش نگاهی کردوبعد نگاهش رابه من دوخت که بانگاه بی تفاوت من روبه روشد.

تماس را وصل کرد:

سلام عزیزم خوبی؟

باشنیدن این جمله، گوش هایم راتیز کردم تا ببینم چه کسی با اوتماس گرفته است.

وقتی دید در حال نگاه کردن به او و گوش دادن مکالمه اش هستم، سریع از اتاق خارج شد.

لابد آن دختره است. اسم نحسش چه بود؟ فکر کنم گفت اسمش شراره است. خیلی از رفتار آرمین حرصم گرفته بود.

قبلا گفته بود که نامزد دارد اما من به کل فراموش کرده بودم. الان معنی حرف نوشین رامی فهمم که گفت:

باوجود نامزد آرمین من نفرسوم یک رابطه می شوم. سرمم تمام شده بود. پرستار سرم را از دستم جدا کرد. می خواستم از تخت پایین بیایم که دوباره سرم گیج رفت و نزدیک بود به زمین بخورم.

پرستار که وضعیت من را دید

به انگلیسی گفت:

صبر کن به شوهرت بگم بیاد کمکت. تا خواستم چیزی بگویم از اتاق خارج شد.

حالا این را کجای دلم بگذارم وای خدا!

دقایقی بعد، آرمین وارد اتاق شد و گفت: دقت کردی از دیروز تا حالا خیلی برام ناز

می کنی؟ دستت رو بده.

باعصبانیت گفتم:

برولازم نکرده هنوز اونقدر بدبخت نشدم که توکمکم کنی.
ولی آرمین خیلی خونسرد بود و همین خونسرد بودنش موقعی که من
از عصبانیت رو به انفجار بودم، کفر من را درمی آورد:
خب خانم خوشبخت بیرون منتظرم ببینم چه جوری می خوای بیای.

این را گفتم و از اتاق خارج شد. با احتیاط از روی تخت پایین آمدم. همین
که پایم را روی زمین گذاشتم احساس کردم زیر پایم خالی شد و با صورت روی
زمین افتادم. آخ بلندی گفتم. خیلی دردم گرفت. نمی دانم چرا اینقدر
ضعیف شده ام. در همان لحظه، آرمین با ضرب در را باز کرد و وارد شد:
خیلی لجبازی.

باعجله و قدم های بلند سمت من آمد. مثل پَرمن را بلند کرد و به راه افتاد.
از خجالت سرم را در سینه اش فرو بردم. باز هم بوی عطرش مشامم
را پر کرد. لامصب چه عطرها ی ناب و گران قیمتی هم می زند. می دانستم که
مردم این کشور اینجور چیزها برایشان عادی است ولی برای من که عادی
نبود. از خود آرمین هم خجالت
می کشیدم.

در صندلی جلو را باز کرد و من را به آرامی روی صندلی گذاشت. خودش هم سوار شد و حرکت کرد. با سرعت رانندگی می کرد. فکرمی کردم به خانه برمی گردیم ولی آرمین جلوی یک رستوران نگه داشت.

گفتم:

چرا ایستادی؟ مگه نمی ریم خونه؟

-نه می ریم غذا می خوریم . رنگت مثل گچ شده . نمی خوام بمیری بمونی رودستم . پیاده شو .

حوصله دعوا با آرمین را نداشتم به خاطر همین بدون هیچ حرفی پیاده شدم .

وارد رستوران بسیار زیبا، شیک و مجلل شدیم. موزیک آرامش بخش و کلاسیکی که در حال پخش بود، گوشم را نوازش می داد.

از ظاهر آدم های داخل رستوران، چه کارکنان و گارسون های آن و چه

مشتری هایش فهمیدم که هرکسی

نمی تواند پا به این رستوران بگذارد. این رستوران قطعا محل آدم های متمول انگلیس بود.

به آرمین نگاه کردم . مثل همیشه

شق و رَق واتو کشیده بود.

حتی در آن وضعیت هم حواسش جمع بوده که یک وقت خدایی ناکرده
پرستیش بهم نخورد.

به لباس های خودم نگاه کردم.

با اینکه از رنگ تیره لباس هایم خوشم

نمی آمد ولی آرمین مانتوی بسیار زیبا و گران قیمتی تنم کرده بود.

من محو تماشای در و دیوار رستوران بودم و آرمین منوی غذا را در دست داشت.

گارسون به سمت میز ما آمد و شروع کرد به صحبت کردن با آرمین و یادداشت
کردن چیزی که فکر کنم سفارش غذای ما بود.

آنقدر هاهم زبان انگلیسی ام قوی نبود که بتوانم همه ی صحبت هایشان را
ترجمه کنم.

دقایقی بعد، گارسون از میز ما فاصله گرفت و رفت.

خودم را روی میز جلو کشیدم و گفتم:

چی سفارش دادی؟

-نترس چیز بدی نیست.

منتظر شدم تا غذا را بیاورند. تا آن موقع خودم را با منوسرگرم کردم.

-آخه مگه می فهمی چی نوشته که اینقدر بادقت زل زدی بهش؟
سرم را بلند کردم و به آرمین که دست به سینه، روی صندلی روبه رویم نشسته بود و به من نگاه می کرد، چشم دوختم.
با افتخار و اعتماد به نفس گفتم:
فکر کردی فقط خودت انگلیسی بلدی؟
-نه من همچین فکری نکردم ولی تاجایی که من می دونم تورشته دانشگاهیت معماری بود .
+آره ولی این دلیل نمی شه که زبان بلد نباشم .

حالا خوبه فقط یکم بلام ها!

گارسون غذا را آورد. کباب و استیک . بادیدن غذاها تازه فهمیدم چقدر گرسنه ام بوده. غذایمان را که خوردیم آرمین دسته ای اسکناس دلار روی میز گذاشت و از رستوران خارج شدیم.

سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم.

چند ساعتی بود که در خیابان ها

می چرخیدیم. نمی دانم چرا هرچه

می گذشت به خانه نمی رسیدیم.

از آرمین پرسیدم:

چرا راه اینقدر طولانی شده. چرا

نمی‌رسیم؟

آرمین نگاهش را از روبه رویش گرفت، نیم‌نگاهی به من کرد و دوباره نگاهش را به جلویش دوخت.

در همان حالت گفت:

مگه دیشب روی مخ من نرفته بودی که منو ببر بیرون؟ حالا هم دارم می‌برمت دیگه.

پوزخندی زدم و باطعنه گفتم:

وقتی که دیشب ضربه شصت رو نشونم دادی؟

وقتی که من رو به بیمارستان کشوندی؟

الان دیگه هیچ ارزشی برام نداره.

همانطور بی تفاوت گفت:

بدنیست یه مواقعی ادب بشی. در ضمن تقصیر خودت بود.

باعصبانیت گفتم:

تقصیر من بود یا تو؟ تویی که هم زن داری وهم معشوقه؟

چشمانم را ریز کردم و گفتم:

آرمین تو خجالت نمی کشی نه؟

چرا نمی فهمی که ازدواج کردی؟

چرا نمی فهمی که زن داری؟

چرا تعهد حالیت نیست؟

از حرص و عصبانیت، نفس نفس می زدم.

آرمین با نیشخند گفت:

آی آی خانم! اینقدر تند نرو پیاده شو باهم بریم. قول و قرار امون رویادت
رفته؟ ها؟ می خوامی برات یادآوری کنم؟

زندگی من ربطی به تونداره؟ شیرفهم شدی؟

بغضی سنگین، به گلویم چنگ انداخته بود.

اما قصد نداشتم بغضم را جلوی این مرد زجرآور، بشکنم.

با زور و زحمت، بغضم را فروخوردم و دیگر چیزی نگفتم. چه چیزی می
توانستم به این مرد ظالم بگویم؟ هر چیزی می گفتم جوابی دندان شکن که نه
کمر شکن تحویل می داد.

هرچه زودتر دلم می خواست به خانه برگردم اما نمی خواستم دوباره با آرمین
دهان به دهان بشوم.

ناچار، ساکت و بی حرکت، جوری نشستم تا دیگر چشمم به صورت خونسرد
و بیخیال آرمین نیوفتد.

نگاهم را از پنجره ی ماشین، به بیرون دوختم.

از خیابان های زیادی عبور کردیم. در ظاهر، مشغول دیدن بیرون بودم اما در واقع فکرم بسیار مغشوش بود.

تا تاریکی هوا، در خیابان ها چرخیدیم و بعد به خانه برگشتیم.

بارسیدن به پارکینگ مجتمع، سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت آسانسور قدم برداشتم. دکمه ی آسانسور را چند بار پشت سرهم زدم و این پا و اون پا کردم.

نمی خواستم با آرمین در آسانسور تنها باشم. به شدت از دستش دلخور و ناراحت بودم.

بالاخره، آسانسور به طبقه همکف یعنی پارکینگ رسید. وارد آسانسور شدم و دکمه طبقه بیستم را زدم.

آرمین را دیدم که با عجله به سمت آسانسور می آمد تا جا نماند اما در بسته شد و آسانسور به سمت بالا حرکت کرد.

نفسم را کلافه وار از سینه ام بیرون کردم.

دستم را روی سرم گذاشتم و کمی فشار دادم. از این همه ماشین سواری سردرد گرفته بودم.

با صدای خانمی که به انگلیسی، رسیدن به طبقه بیستم را خبر می داد، از آسانسور خارج شدم.

به سمت در واحد رفتم اما یادم افتاد که ای وای! من که کلید ندارم. کلید دست آرمین است.

به دیوارپشت سرم تکیه دادم ومنتظر آرمین شدم.

دقایقی بعد، آرمین از آسانسور خارج شد. اولین جایی را که نگاه کرد به طرف من بود. بادیدنم لبخند حرص آوری زد. آرام آرام به سمتم قدم برداشت و باتمسخرگفت:

معذرت می خوام مادمازل که معطل شدید.

بعد، با لحن جدی ادامه داد:

یه وقت صبرنکنی منم بیام ها. سریع گازشو بگیر و برو.

بی تفاوت گفتم:

حوصله نداشتم چهارساعت معطل توبشتم.

آرمین کلید در را از جیبش درآورد و در را باز کرد:

بیابرو تو.

وارد خانه شدم و کفش هایم را درآوردم.

قدم هایم راتند برداشتم که چشمم به ساعت افتاد.

ساعت ده شب بود. حوصله ی شام را نداشتم. خسته بودم.

هرکداممان داخل اتاق هایمان رفتیم. لباس های راحتی ام را پوشیدم و روی تختم دراز کشیدم. چشمانم را بستم. از این پهلو به آن پهلو شدم و سعی کردم بخوابم اما خواب از چشمانم پریده بود.

در تاریکی و سکوت، به سقف اتاقم خیره شده بودم.

ذهنم پر از افکار آشفته و به هم ریخته بود.

گاه چهره ی پدر و مادرم و نوشین جلوی چشمانم ظاهر می شد، گاه رفتار دوقطبی آرمین و گاه هم ذهنم پر از اسم شراره

می شد. مورد آخر، واقعا روی اعصابم بود. ندیده و نشناخته از شراره متنفر شده بودم چون به خاطر او برای اولین بار سیلی جانانه ای نوش جان کردم. هرگز فکرش را نمی کردم که روزی اینقدر روی آرمین حساس بشوم.

با احساس تشنگی، از روی تختم بلند شدم.

آرام در اتاق را باز کردم. سرم را از لای در بیرون بردم و به اطراف نگاه کردم. خانه در تاریکی مطلق فرو رفته بود. لامپ روشن نکردم. نمی خواستم آرمین بیدار بشود. کامل از اتاق خارج شدم و پاورچین پاورچین، با کمک گرفتن از در و دیوار خودم را به آشپزخانه رساندم. بی سروصدا آب ریختم. لیوان را به لبم نزدیک کردم تا آب بخورم که یکدفعه لامپ آشپزخانه روشن شد. هین بلندی کشیدم و لیوان از دستم افتاد و شکست. با ترس برگشتم و پشت سرم رانگاه کردم. این که آرمین است!

طلبکارانه دستم را به کمرم زدم و گفتم:

تونصف شبی اینجاچیکارمی کنی؟

آرمین هول شده گفت:

فکرکنم اینو من بایدبگم ها

موهای بلندم را که روی صورتم ریخته بود، کنارزدم وگفتم:

من اومدم آب بخورم.

-منم صدایی شنیدم اومدم ببینم چه خبره حالاچرا لیوان روشکوندی دست

وپاچلفتی!شانه بالا انداختم وبی تفاوت گفتم:

تقصیرخودته.

جارو و خاک انداز را برداشتم ومشغول جمع کردن خرده شیشه های شکسته

شدم.

آرمین به دیوار تکیه داده، دست درجیب شلوار گرمکن خاکستری اش فرو برده

بود وبا نگاه نافذش من را نگاه

می کرد.

هول شده بودم وبه همین خاطر

می خواستم هرچه زودتر کارم را تمام کنم تا از زیر نگاه ذوب کننده اش به

سمت اتاقم فرارکنم ودر آنجا نفس آسوده ای بکشم اما همین عجله کار دستم

داد وباعث شد تکه ای بزرگ از لیوان شکسته در پایم فرو برود.

باجیغ جارو را از دستم رها کردم و روی زمین نشستم. پایم را در دست گرفتم و با چشمانی اشکی، به کف آن که بریدگی نسبتاً عمیقی برداشته بود و خون از آن چکه می کرد، نگاه کردم.

سوزش آن زخم، باعث شد چشمه ی اشکم به سیلی خروشان تبدیل شود و پهنای صورتم را در بر بگیرد.

اما آرمین بیخیال و خونسرد، تکیه اش را از دیوار گرفت و آرام آرام نزدیکم شد: وای خدایا! تو چرا فقط مایه ی عذاب و دردسری؟ چرا حواست رو جمع نمی کنی که اینقدر روی اعصاب من نری؟ اون از بساط صبحت و اینم از نصف شب. صورتش را جمع کرد و با حالت مسخره واری ادامه داد:

آه آه آه!... قیافشو نگاه! یه تیکه کوچولو شیشه بوده ها! یه جوری آبغوره گرفتی هرکی ندونه فکر می کنه زخم شمشیره!

کنارم نشست. زانوی پای راستش را به زمین زد و تکیه گاه بدنش قرار داد. پایم را با دستش گرفت و نگاهی به زخم انداخت:

یه خراش کوچولو که این حرفارو نداره. ما فوتبالیست ها تو هوا چهارتا مَلَق می خوریم با کله میایم زمین آخمونم درنمیاد!

بعد تو واسه این خراش جزئی کل انگلیس رو گذاشتی روسرت!

آرمین با این حرف هایش روی اعصابم خط می کشید. این مرد چرا من را درک نمی کند؟

با حق و گریه کنان گفتم:

الان وقت این حرف ها و سرزنش کردن منه؟ بعدش هم تو من ظریف و شکننده
رو با خود غول بیابونیت مقایسه نکن!

از صبح که میری سر تمرین تا عصر داری قدرت بدنی تو بالامی بری. بایدم
آخت درنیاد...!

آرمین یک تای ابرویش را بالا برد و تهدیدوار گفت:

که من غول بیابونیم؟ آره؟

بی توجه به آنکه ممکن است عصبانی بشود، دستم را جلو بردم و به عضله
های قدرتمند و پیچ در پیچ بازویش، ضربه ی آرامی زدم:

مگه دروغ می گم؟ پس اینا چی هستن؟

آرمین از گوشه ی چشمش به دست من که روی بازویش بود، نیم نگاهی
کرد. در آن واحد چشمانش شیطان شدند. نیشخندی زد و با نگاهی که شیطنت
از آنها می بارید گفت:

دوست داری نه؟

متوجه منظورش شده بودم اما خودم را به آن راه زدم و باگیجی گفتم:

چی رو؟

نیشخند آرمین عریض تر شد:

عضله های منو!

نفسم را کلافه وار ازسینه خارج کردم.

نیم نگاهی به سمت چپم کردم و دوباره نگاه حرصی ام را به نگاه پرتب و تاب آرمین دوختم.

آرمین قهقهه ای زد:

دخترکوچولو! حالا هنوز سیکس پکای شکمم رو ندیدی. اگه ببینی از ذوق داشتن شوهری به خوش هیکلی من غش

می کنی! البته زیاد تو گفش نباش. به زودی نشونت می دم.

دیگر طاقت نگاه کردن به مردمک های رقصان آبی او را نداشتم. چشمانم را بستم وجیغ خفه ای کشیدم:

آرمین! به جای این حرفا یه فکری به حال من بکن.

آرمین از جایش بلندشد. دریکی از کابینت هارا باز کرد. از داخل جعبه ی کمک های اولیه، چسب زخمی برداشت و به طرف من آمد.

پایم را در دست گرفت. می خواست چسب زخم را روی زخمم بچسباند که پایم را عقب کشیدم و گره ی ظریفی بین دو ابرویم نشاندم:

واقعاً می خوای بهش چسب زخم بزنی؟

کلافه سرش را تکان داد. چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

نکنه جدی جدی باورت شده زخم شمشیر خوردی؟ توقع داری چیکارت کنم؟ بردارم ببرمت دکتر بگم آقای دکتر این یه

میلی متر زخم کف پا رو جراحی کن؟ بخیه بزن؟

نمی خنده بهمون؟

به کف پایم نگاهی انداختم. نه مثل اینکه حق با آرمین است. آنقدرها هم که فکر

می کردم زخم زیاد جدی و عمیقی نیست. باچسب زخم هم خوب می شود. چون در ابتدا سوزش زیادی داشت، فکر کردم زخم کاری است. خون هم که دیده بودم و حالم بد شد بود.

پس ترجیح دادم دیگر چیزی نگویم و اجازه بدهم آرمین کارش را انجام بدهد.

آرمین بعد از اتمام کارش ایستاد:

خب... حالا پاشو برو بگیر بخواب!

لب هایم را آویزان کردم و گفتم:

خیر سرم اومده بودم آب بخورم.

آرمین از بالا نگاه خیره اش را به من دوخت. من هم با همان لب های آویزان از پایین نگاهش کردم.

از نگاهش هیچ چیز معلوم نبود. سردوختی.

بعد از دقایقی چشم غره ای به من رفت.

در کابینت را باز کرد، لیوانی برداشت و محکم در کابینت را به هم کوبید.

از صدای بلندش، چشمانم را بستم.

لیوان را پراز آب کرد و سمتم گرفت:

زیاد منتظرش نذاشتم. سریع لیوان را از دستش گرفتم و یک نفس سرکشیدم.

آخی...! بالاخره تشنگی ام برطرف شد!

-خب الحمدالله آبتم خوردی. پاشو برو دیگه!

دستم را به زمین زدم تا با کمک گرفتن از زمین، بایستم اما تا پای آسیب دیده ام را روی زمین گذاشتم، زخم کف پایم شروع به سوزش کرد. آخ آرامی گفتم سریع پایم را بالا گرفتم و یک لنگ پا ایستادم.

آرمین نگاهم کرد و گفت:

یعنی می خوای بگی نمی تونی راه بری نه؟

+دست خودم که نیست کف پام

می سوزه.

آرمین نازک نارنجی زیر لب نثارم کرد و با چند قدم بلند خودش را به من رساند. خم شد و یک دستش را پشت کمرم گذاشت. تا خواست دست دیگرش را زیر پایم بیندازد و بلندم کند، هر دو دستم را روی سینه اش گذاشتم و به عقب هولش دادم.

هول شده و متعجب گفتم:

آرمین چیکار می خوای بکنی؟

سریع نگاه تندوتیزی حواله ام کرد. بافکی منقبض شده، از من فاصله گرفت و کمر راست کرد. کف دستش را محکم به ستونی که در آشپزخانه قرار داشت، کوبید.

با صدایی که سعی در کنترل کردنش داشت غرید:

الله اکبر! نفس!

مگه نمیگی که نمی تونی راه بری؟

از صبح تا حالا خیلی برام ناز کردی. از صبح تا حالا خیلی رو اعصابم بودی و هیچی بهت نگفتم. اینقدر منو سگ نکن.

بزار بردارم ببرمت تو اتاقت بگیر بخواب منم برم کپه ی مرگمو بزارم...!

از عصبانیتش ترسیدم. مثل اکثر مواقعی که در برابر این مرد سکوت می کردم، این بار هم ترجیح دادم که سکوت اختیار کنم و بیشتر از این با این مرد بحث نکنم.

لب گزیدم و سر به زیر انداختم.

صدای پایش را که محکم و با حرص بر زمین می کوبید، شنیدم. اما سرم را برای نگاه کردن به آن مرد خشمگین بلند نکردم.

خم شد و بایک حرکت مثل پرکاه من را بلند کرد. برای حفظ تعادل، هر دو دستم را دور گردنش حلقه کردم و نگاهم را به زنجیری که در گردنش بود دوختم. اما آرمین بی تفاوت به سمت اتاقم قدم برمی داشت.

عرقی از شرم بر تیره ی کمرم نشسته بود. احساس می کردم صورتم داغ است. کمرم درست همان جایی که آرمین دستش را گذاشته بود از گرمای سوخت. آرمین دستش را نوازش وار بر کمرم بالاوپایین کرد. نیخشندی زد و زمزمه کرد:

چقدر داغی تو دختر!

از خجالت روی نگاه کردن به صورتش را که حتم دارم الان شیطنت از آن می بارد، نداشتم.

خودم را به نشنیدن زدم.

همانطور که چشمانم به جز زنجیر در گردنش جایی را نگاه نمی کرد، گفتم:

آرمین من سنگین نیستم؟

آرمین خنده ی آرامی کرد:

خیلی ناشیانه بحث رو عوض کردی.

می دونی نفس؟ تو تنها کسی هستی که

می تونی به تنهایی دریک لحظه از عصبانیت منو مثل آتشفشان درحال انفجارکنی اما از اون طرف هم درهمون لحظه ست که آب روی آتیشم میشی ولبخند روبه لبم میاری.

آرام سربلندکردم ونگاه گیج و پرسشگرم را به نگاه خندان او گره زدم.

آرمین همانطور که لبخند به لب داشت گفت:

بیخیال نفس بهش فکر نکن.

وچشمکی به رویم زد.

داخل اتاقم شد واز ارتفاعی نه چندان زیاد من را روی تخت پرتاب کرد که باعث شد کمرم به تاج تخت برخورد کند.

صورتتم از درد جمع شد وجیغ کوتاهی کشیدم.

روبه او کردم و با پرخاش گفتم:

آی...! یواشتر!

آرمین با نگاهی که تُهی از هرحسی بود به من نگاه کرد وطلبکارانه گفت:

این جای دستت دردکنه است دیگه؟

من هم مانند خودش طلبکارانه گفتم:

بگم دستت دردکنه که کمرم رو زدی شکوندی؟ آره؟

آرمین پوزخندی زد:

روکه نیست سنگ پا قزوینه!

چرخید وازاتاق خارج شد.

با رفتنش نفسی از سرآسودگی کشیدم.

روی تختم درازکشیدم ونگاهم را به سقف سفید دوختم.

حرف آرمین مدام در گوشم زنگ می زد.منظورش ازآن حرف چه بود؟من

اصلا نفهمیدم که او ازمن تعریف کرد یا به من توهین کرد؟!

کلافه ازاینکه به نتیجه ای نرسیده بودم، درتختم غلتی زدم و به پهلو

درازکشیدم.

دوروز ازماجرای آن شب می گذرد.

همه چیز طبق روال قبلی اش است و

هیچ چیز تغییر نکرده.

مثل همیشه روزها عادی وکسل کننده درحال چرخش هستند.

مانندقبل به کارهای روزمره ام رسیدگی می کنم. کتاب می خوانم، انواع مختلفی

از کیک و شیرینی و غذاهای جدید می پزم که

حسابی به مذاق آرمین خوش آمده است.

روی زبان انگلیسی ام کار می کنم چون واقعا در اینجا مورد استفاده و نیاز است.

در پایان روز هم، شکلات تلخ داغی درست می کنم، لب پنجره ی بزرگ اتاقم می نشینم. شکلات داغم را مزه مزه کرده و به مردم نگاه می کنم.

آرمین هم به تمریناتش می رسید و ورزش می کرد یا باگوشی اش مشغول بود.

در این مدت، مامان و بابا چند بار به گوشی آرمین زنگ زدند و وقتی از او پرسیدند که چرا گوشی من خاموش است؟

آرمین فقط یک کلام گفت: شکسته. و هزارویک بهانه و دروغ دیگر سرهم کرد. من هم چاره ای نداشتم جز اینکه دروغ های آرمین را تایید کنم. از گوشی آرمین با خانواده ام صحبت کردم.

مامان ازدوری من آه و ناله و گریه می کرد و من هم دلداری اش می دادم: مامان جان! قول می دم در اولین فرصت به ایران بیام. اینقدر غصه منونخور دیگه قربونت برم.

مامان در حالی که فین فین می کرد، گفت:

چطور غصه ی دخترته تغاری مو که این همه ازمن فاصله داره رو نخورم؟ انشالله خودت به زودی مادرمیشی حال منو درک می کنی.

گوشی در حالت اسپیکر بود و آرمین این حرف مامان را شنید.

از کلافگی و خجالت حرفی که مامان جلوی آرمین گفته بود، لبم را گاز گرفتم
و چشمانم را بستم که صدای

پوزخند بلند آرمین را شنیدم. جوری که من بشنوم با تحقیر گفت:

مادر بچه ی من این باشه؟ هه... کاش بمیرم و اون روز رو نبینم. البته لازم هم
نیست نگران باشم چون تونا باروری اما مثل اینکه مامان جونت یادش رفته.

با غیض نگاهی به او کردم. دقیقاً دست روی نقطه ضعف من گذاشته بود.
مامان ادامه داد:

نفس جان مادر بیا بانوشین حرف بزن بین چی میگه.

+باشه مامان جان خدا حافظ.

-دیگه سفارش نکنم ها! مواظب خودت باش.

سرم را تکان دادم:

چشم مامان جان. حتما. شما هم مواظب خودتون باشید. به بابا سلام منو
برسون.

لحظاتی بعد، صدای پرانرژی نوشین را از گوش شنیدم:

به به عروس خانم! احوال شما؟ آقاتون خوبن؟

دستپاچه به آرمین نگاه کردم. بیخیال روی کاناپه لم داده بود و به مکالمات من گوش می داد.

برای اینکه نوشین جلوی آرمین حرف بدی نزنند، سریع گفتم:

سلام نوشین جان. مرسی من خوبم اتفاقاً آرمین هم داره صدات رو می شنوه.

نوشین کمی مکث کرد و سوالی گفت:

روی اسپیکره؟

+آره.

این بار نوشین هول شده گفت:

سلام آقا آرمین خوب هستید؟

آرمین بی حوصله جواب داد:

سلام خوبم ممنون.

-خب خداروشکر. نفس جان می خوام خصوصی باهات صحبت کنم. امکانش هست؟

سریع گوشی را برداشتم و از حالت اسپیکر خارج کردم. زیر نگاه کنجکاو آرمین، گوشی را برداشتم و به سمت اتاقم پاتند کردم.

در اتاق را بستم و روی تخت نشستم.

گوشی را دم گوشم گذاشتم و گفتم:

خب حالا بگو نوشین.

نوشین با صدایی پرازهیجان و ذوق گفت:

وای نفس! اگه بدونی چی شده!

کلی از عکس های تو و آرمین توی فضای مجازی پخش شده و داره دست به دست می چرخه. همه فهمیدن که تو همسر آرمین درخشنده ای.

نمی دونی چه غوغایی به پا شده.

نصف دخترها شکست عشقی خوردن.

ابروهایم از تعجب بالا پرید و چشمانم گرد شد.

صدای نوشین دوباره در گوشم پیچید:

همون شبی که شما رفتید، فرداش عکسای دو نفره تون ترکوند...!

من همون روز می خواستم باهات تماس بگیرم و بهت بگم ولی گوشیت خاموش بود.

عکس های دونفره ی من و آرمین؟

یادم نمی آمد که با آرمین عکس دونفره گرفته باشم؟

کمی فکر کردم. آن شب در فرودگاه که صدای چیلک چیلک کردن دوربین های هواداران آرمین روی اعصابم بود.

شاید همان موقع از من و آرمین عکس گرفتند.

گفتم:

نوشین عکسای ما توی فرودگاه بود؟
نوشین همچنان با ذوق آشکارش گفت:
آره! تازه آرمین تو رو بغلت هم کرده بود.
همون عکس بود که جیگر خیلی هارو سوزوند. بهت لقب عشق آرمین رو
دادن.

در دلم پوزخندی زدم. من؟ عشق آرمین باشم؟ من غلط بکنم...!

سپس شیطنت وار ادامه داد:

شیطون! کی مُخ آرمین رو زدی! تاهمون شب عروسیتون هم که دعوا داشتید!
نمی خواستم خانواده ام از رابطه ی
شکرآب من و آرمین باخبر بشوند و نگران شان کنم.
می خواستم خیال آنها را از بابت خودم در کنار آرمین راحت کنم. چون حتی
اگر واقعیت راهم می گفتم با این فاصله دور کاری از دست آنها ساخته نبود
و فقط دلشان خون می شد.

به همین خاطر صدایم را شاد کردم و گفتم:

خب بله دیگه! زن وشوهر دعوا کنن، ابلهان باور کنن!
نوشین جیغی کشید که از صدای بلندش گوشه را از گوشم فاصله دادم.
-که حالا من شدم ابله؟ آره؟
خنده ی آرامی کردم وبرخلاف واقعیت گفتم:
ولی واقعا آرمین اون چیزی که نشون
می دادنبوده ونیست.درسته اوایل خیلی ازدست من ناراحت وعصبی بود،اما
کم کم فراموش کرد.تواین مملکت غریب خیلی هوای من رو داره.
نوشین با خوشحالی گفت:
وای نفس نمی دونی چقدر از شنیدن این حرف هات خوشحال شدم وخیالم
راحت شد.
ماهمش غصه ی تورو می خوردیم که آرمین اذیتت می کنه،ولی توبا این
حرفات
آب روی آتیش دلمون شدی.
نفسم را حسرت وار خارج کردم.کاش این دروغ هایی که گفتم راست می بود.
محض رضای خدا یک کلمه اش هم راست نبود که دلم را خوش کنم.
از کی تا به حال من دروغ های بزرگ و به این شاخداری می گویم؟
کاش واقعا آرمین هوایم را داشت.

کاش کمی، فقط کمی با من مهربان تر

می بود.

گفتم:

آره دیگه این حرفارو به مامان هم بگو تا غصه نخوره.

-باشه نفس جان. می بوسمت. خداحافظ.

خداحافظی کوتاه و آرامی گفتم.

فکرم درگیر عکس های منتشر شده ی من و آرمین بود. مردم چه خوش خیال و زود باور هستند که فقط با دیدن یک عکس فکر می کنند من عشق آرمین هستم.

یعنی آرمین آن عکس هارا ندیده؟

آرمین که همیشه سرش در گوشی اش است. محال است که ندیده باشد.

پس چطور واکنشی نشان نداده است؟

گوشی آرمین را به دست گرفتم و به سمت طبقه ی پایین حرکت کردم.

آرمین همچنان روی کاناپه لم داده بود، تخمه می شکاند و فوتبال تماشا

می کرد.

کنارش نشستم و گوشی اش را روی میزی که روبه رویش بود، گذاشتم.

آرمین نگاه بی تفاوتی به من کرد سپس با طعنه گفت:

بالاخره تموم شد این مکالمه ی محرمانتون؟!!

بی توجه به حرفی که زد گفتم:

آرمین تو خبرداستی که از من وتو توی فرودگاه عکس گرفتن وپخش کردن؟

می دونی همه من رو به عنوان همسر آرمین درخشنده می شناسن؟

همانطور که نگاهش را بادقت به صفحه ی تلویزیون دوخته بود، گفت:

دمت گرم بابا...!توتازه فهمیدی؟!!

به او نزدیکتر شدم:

پس چرا واکنشی نشون ندادی؟

ظرف تخمه را از بغلش برداشت و روی میز گذاشت.به طرفم برگشت وگفت:

توقع داشتی چیکار می کردم؟

+انکار!

تک خنده ای کرد:

چرا انکار؟مگه دروغه؟مگه تو زن من نیستی؟

+درسته اما فقط برای هجده ماه.

بعدشم که می خوامی جدا بشیم.

-فقط من وتو از قضیه ی هجده ماه خبر داریم.بقیه ی مردم که خبرندارن.

این همه آدم معروف ومشهور در روز طلاق می گیرن یکیشون هم من وتو.

ناراحت شدم. لب هایم به طور ناخودآگاه آویزان شد و نگاهم را به زمین دادم.

کلمه ی طلاق مدام در ذهنم تکرار می شد.

تا چند وقت دیگر درس بیست سالگی یک زن مطلقه می شدم.

چند دقیقه ی بعد، آرمین ناگهانی وبا یک حرکت خودش را روی کاناپه کشید

و به من نزدیک شد. صورتش را روی صورتم خم کرد.

ترسیده کمی به عقب متمایل شدم و گفتم:

چی؟ چته؟

چشمانش را تنگ کرد و گفت:

چی باعث شد فکر کنی اینقدر بی غیرتم که زنم رو انکار کنم؟

نفس خانم اشتباه فکر کردی. من نامرد نیستم که اسم بزارم رو دختر مردم که

از قضا زنم هم هست.

با تته پته گفتم:

آخ... آخه... تو می گفتی از من متنفری و نامزد هم داری که دوشش داری.

نگاه محکم وجدی اش را میخ چشمانم کرده بود:

گفتم ازت متنفرم نگفتم که بی غیرتم.

تو زن منی و شراره نامزد سابقم و عشق در حال حاضرمه

در هر صورت من شوهرتم توهم زن منی.

چه صوری چه رسمی. چه بخوای چه نخوای. چه من بخوام چه من نخوام.
خودش را عقب کشید، دوباره نگاه جدی اش را به صفحه ی تلوزیون دوخت
و من را در دنیایی از بهت وحس های ضد و نقیض رها کرد.
باحرف هایش، شوک بزرگی به من وارد کرده بود.

+ یعنی از من متنفر نیستی؟

- نیستم.

سرش را به طرفم چرخاند:

فقط هیچ حسی بهت ندارم.

نفس عمیقی کشیدم:

باز جای شکرش باقیه.

- شکرچی؟

+ که از من متنفر نیستی.

- چرا متنفر بودن یا نبودن من برات مهمه؟

+ چون دوست ندارم کسی از من نفرت و کینه توی قلبش داشته باشه. حس
بدی بهم دست میده.

- به نظر میاد قلبت پاک باشه.

+ نمی دونم. تلاش می کنم این طور باشه.

چند ثانیه ای خیره نگاهم کرد و سپس نگاهش را از من گرفت.

دستم را داخل ظرف تخمه کردم، مشتی برداشتم و مشغول تخمه خوردن شدم
سرم را به طرف آرمین چرخاندم تا خواستم سوالی بپرسم، آرمین به طرفم
برگشت:

آه نفس...بزار فوتبال رو ببینم.چندروز دیگه با این تیم بازی مرگ و زندگی
دارم.

باید دقت کنم ببینم بازیکن هاش چه جوری وبا چه تکنیکی بازی می کنن.
دهان نیمه بازم را بستم وچیزی نگفتم.نگاهم را به صفحه ی تلویزیون دوختم.
هر دو درسکوت وبدون کوچکتترین حرفی تخمه شکاندیم وفوتبال تماشا
کردیم.

امروز،تیم آرمین بازی بسیار مهمی داشتند یا به قول خودش بازی مرگ
وزندگی بود. فوتبال لیگ قهرمانان اروپا بود.برای آرمین خیلی اهمیت داشت
چون خیلی هم تمرین کرده وخسته شده بود.

من تابه الان وبه جز آن روزبا آرمین،فوتبال تماشانمی کردم وخوشم نمی
آمدولی الان به خاطر آرمین می خواهم نگاه کنم.

می خواهم ببینم چگونه بازی

می کند که همه می گویند فوتبالیست خوبی است به طوری که لژیونر انگلیس ویک تیم بسیار قوی و نام آشنا شده است.

ظرف بزرگی را از پفیلا پرکردم و روی زمین نزدیک به تلوزیون نشستم.

تلوزیون را روشن کردم و منتظرشدم تابازی شروع بشود. چند دقیقه بعد، بازیکن ها از رختکن بیرون آمدند. تماشاچی ها تشویقشان می کردند. آنقدر صدای تشویق تماشاچی ها بلند بود که حتی از تلوزیون به خوبی شنیده می شد.

چشمم به آرمین خورد که آخرازه همه بالباس قرمزی که به تن داشت وارد زمین شد.

باورود آرمین صدای تشویق تماشاچی ها بالاتر رفت. آرمین هم به نشانه ی ادب و تشکر برای تماشاچی ها دست زد.

آرمین، نه تنها در ایران، بلکه در انگلیس هم طرفداران پروپاقرص زیادی داشت.

هر لحظه از زندگی ام که با آرمین می گذشت، بیشتر و بیشتر به حرف های درست نوشین ایمان می آوردم. نوشین می گفت که دختران زیادی حاضرند جانشان را فدای آرمین کنند. اما آن موقع توجهی به حرف های نوشین نکردم. باسوت داور از فکر بیرون آمدم و چشمم به صفحه تلوزیون دوختم. بازی شروع شده بود.

آرمین پست مهاجم را داشت. نزدیک به دروازه تیم حریف ایستاده بود تا بقیه توپ را به او برسانند و او فقط ضربه آخر رازده، توپ را وارد دروازه کند و گل بزند.

بازیکن های دو تیم، در حال جنگ بر سر توپ بودند.

هشتاد دقیقه از بازی گذشته بود اما هیچ کدام موفق به گل زدن نشده بودند.

تیم مقابل قوی بود و آرمین حق داشت که آنقدر تمرین کند.

تیم حریف با تیم آرمین، به خوبی برابری و مقابله می کرد.

حوصله ام سر رفته بود. خب گل بزنید دیگر!

با چشم در زمین بازی، به دنبال آرمین گشتم.

آرمین کلافه بود و موهایش روی پیشانی اش ریخته بود و مدام بادست پِیشان

می زد. از عصبانیت چند بار هم خطا کرد. حتی منی که از فوتبال هیچ سر رشته ای نداشتم هم، فهمیدم که خطای عمد است. داور کارت زرد به آرمین داد که عصبانیتش دو برابر شد.

نزدیک بود با داور هم درگیر شود که بقیه بازیکنان او را از داور دور کردند.

دقایق پایانی بازی بود.

ضربه کرنر به نفع تیم حریف بود. بازیکن های تیم لیورپول یابه عبارتی دیگر تیم آرمین، جلوی دروازه ی خودشان ایستادند تا ضربه را دفع کنند.

آرمین هم در کنار بقیه ی بازیکن ها جلوی دروازه ایستاده بود. فکرمی کردم بازی صفر صفر تمام بشود ولی اینطور نبود. بازیکن تیم مقابل ضربه کرنر را زد. ضربه اش محکم بود و توپ مستقیم به طرف دروازه پیش می رفت. آرمین بایک جهش بلند به بالا پرید.

می خواست با سر مسیر حرکت توپ را منحرف و توپ را دفع کند اما با ضربه محکمی که آرمین به توپ وارد کرد توپ مستقیم وارد دروازه شد و به تور برخورد کرد.

یا به عبارتی ساده و خلاصه وار، آرمین گل به خودی زد!

بازیکن های تیم حریف خوشحالی

می کردند. انگار که خودشان گل زده اند! آرمین گیج شده بود و نفهمیده بود چه خبر شده. دقایقی طول کشید تا بفهمد دنیا دست کیست.

بیچاره وار روی زمین نشست و سرش را بین دستانش گرفت. من هم ماتم برده بود. کم کم به خودم آمدم و شروع کردم به بلند بلند خندیدن. جوری می خندیدم که تا به حال در عمرم اینطور نخندیده بودم. بالاخره، با سوت داور، بازی به پایان رسید. بازیکن هرتیمی وارد رختکن تیم خودش می شد البته با این تفاوت که بازیکن های تیم حریف با خوشحالی و خنده، اما بازیکن های تیم لیورپول، از جمله آرمین، ناراحت و سرخورده وارد رختکن می شدند.

تلوزیون را خاموش کرده و کش و قوسی به بدنم دادم که چشمم به ساعت روبه رویم افتاد.

اوه! اوه! الان است که آرمین به خانه برسد.

زود از سر جایم پاشدم و خانه را جمع و جور کردم. بعد از مرتب کردن خانه، مشغول پختن خورشید آلوی خوشمزه ای که خودم خیلی دوست داشتم، شدم.

کارهایم که تمام شد با کمی خستگی، روی مبل نشستم و نفسم را بیرون دادم.

در همان لحظه، قفل در چرخید، در باز و آرمین سربه زیر وارد خانه شد.

از ظاهر آشفته اش، موهای بهم ریخته اش و لباس های نامرتبش به خوبی می شد تشخیص داد که حالش خوب نیست.

سرش را بلند و به من نگاه کرد. آبی خوشرنگ چشمانش مثل همیشه نبود. چشمانش خستگی و ناراحتی را فریاد می زد.

از این نگاه آرمین، حس بدی به من القاشد. از روی مبل بلند شدم.

باترس قدمی به جلو برداشتم و گفتم:

س... سلام

با چشم های قرمز نگاه بی حسی به من کرد. چیزی نگفت. بی تفاوت از کنارم گذشت و داخل اتاقش رفت.

با دل نگرانی، دستانم را درهم گره کردم.

زیر لب زمزمه کردم:

خدایا مشب روبه خیر بگذرون.

موقع خوردن شام شده بود.

میز را آماده کردم. به سمت اتاق آرمین رفتم تا صدایش بزنم و شام بخوریم.

تقه ای به دراتاقش زدم و منتظر شدم اما چیزی نگفت.

تقه ی دیگری زدم و آرام در راباز کردم.

اتاق در تاریکی فرورفته بود. سرم را از لای در داخل اتاق بردم. در اتاق چشم

چرخاندم تا آرمین راببینم ولی نبود.

کامل وارد شدم و وسط اتاق ایستادم. یعنی کجارفته؟ من که ندیدم از اتاق

خارج بشود.

دنبال چی می گردی؟

با صدای بَم و گرفته ی آرمین که از پشت سرم به گوش رسید، سه متر بالا پریدم

و

دستم را روی قلبم گذاشتم. صدای کوبش بلند قلبم را می شنیدم.

به عقب برگشتم و به آرمین که در کنج ترین گوشه اتاق کز کرده بود نگاه کردم.

قیافه اش ترسناک شده بود.

خیره ی آرمین شدم که دوباره با صدایش به خودم آمدم.

جواب منوبده.

اصلا فراموش کردم برای چه چیزی آمدم و الان باید چه بگویم.

بامکث و من من کنان گفتم:

اومم... شام حاضره... بیا شام بخوریم.

-غذاچی؟

+خورشت آلو

سرش رامحکم بلند کرد و گفت:

چی؟

ازدادی که زد بدنم لرزید.

+چته تو؟ خورشت آلو.

-من خودم کم بدبختی دارم توهم خورشت آلوبیز آخه احمق جون آلوهم
شدغذا؟

+ به من چه! من چه می دونستم تو دوست نداری.

-دیگه الان که می دونی برو برای من یه چیزدیگه درست کن.

باعجز گفتم:

+آرمین من حال ندارم پاشوبیاهمین روبخور

-برای چی حال نداری من کل امروز رو دویدم تو حال نداری؟ تو که کل روز توخونه نشستی می خوری ومی خوابی.

یک دستم را به کمرم زدم وطلبکارانه گفتم:

+اگه من کل روز رومی خورم ومی خوابم کارای خونه روکی می کنه؟هان؟بعدش هم تو اگه بزاری می رم دانشگاه و درسم روادامه می دم.

باصدای بَم وخشدارش گفت:

-بروبرای من یه زهرماری درست کن کوفت کنم درمورد موضوع دانشگاهت بعداً فکرمی کنم.

باشنیدن جمله ی آخرش خوشحالی زائد الوصفی تمام وجودم را در برگرفت
و

لبخند نامحسوسی روی لبانم نقش بست.واقعا می خواهد اجازه بدهد دانشگاه بروم؟اینطوری که خیلی عالی

می شود. ولی فقط گفت فکرمی کند. خب فکر کردن هم برای شروع خوب است.

به آشپزخانه رفتم تا غذای دیگری برای آرمین آماده کنم.

در حال حاضرتنها غذای سریعی که

می توانستم برایش آماده کنم،املت بود.

پس دست به کارشدم واملت خوشمزه و خوشرنگی پختم.

آرمین وارد آشپزخانه شد و روی صندلی نشست.

املت را جلویش گذاشتم.

بانارضایتی نگاهی به املت انداخت وگفت:

باینکه املت هم زیاد دوست ندارم ولی می خورم توهم دیگه دفعه آخرت

باشه خورشت آلو می پزی.

چپ چپ نگاهش کردم. این جای دستت درد نکنه اش هست دیگر!

چیزی نگفتم تا نظرش درباره ی فکرکردن به دانشگاه رفتن من، عوض نشود.

رو به روی آرمین نشستم و خورشت آلویی را که برخلاف آرمین خودم دوست

داشتم، خوردم.

آرمین غذایش را تا آخر خورد، بلندشد وگفت:

می رم بخوابم.

چشمم به ظرف خالی آرمین مانده بود.

این همان کسی نبود که می گفت املت هم دوست ندارد؟!!

چشم از بشقابش گرفتم ونگاهش کردم. چشمانم را با آرامش باز وبسته کردم:

خوب بخوابی.

بدون سروصدا ظرف هارا شستم تا آرمین بیدار نشود. بعد از شستن ظرف ها، داخل اتاقم رفتم تا بخوابم.

لامپ را روشن کردم اما باکمال تعجب آرمین را دیدم که روی تخت من خوابیده است و ساعد دستش را روی چشمانش گذاشته بود.

آرمین در اتاق من چه کار می کند؟ شاید هم من اشتباه آمدم.

راهم را کج کردم که تا آرمین نفهمیده بی سروصدا اتاقش را ترک کنم.

نگاهم را در اطرافم چرخاندم.

این آینه و میز سفید با لوازم آرایشی های روی آن، تخت یاسی و از همه مهم تر، این پنجره بزرگ و دلپاز.

نه اتاق خودم بود.

برگشتم و به طرف آرمین رفتم. آرام تکانش دادم و گفتم:

+آرمین... آرمین... آرمین!

دستش را از روی پیشانی اش برداشت و گفت:

-آه می ذاری کپه مرگم رو بذارم یانه؟

چیه؟ چی میگی؟

+پاشو اتاق رو اشتباه اومدی.

-نه خیر اشتباه نیومدم امشب دوست دارم اینجا بخوابم مشکلیه؟

+خب سرجای منه.

-اینجاخونه ی منه هرکجا دلم بخواد

می خوابم.

نه! مثل اینکه فایده ای ندارد. من یک عادت بدی دارم که اگر جایم عوض بشود دیگر خوابم نمی‌برد. تازه به این تخت عادت کرده بودم حالا مجبورم به خاطر این مرد مردم آزار دوباره جایم را عوض کنم!
در راباز کردم.

خواستم از اتاق بیرون بروم تا جای دیگری بخوابم که با صدای آرمین دستم روی دستگیره در ماندو سرجایم متوقف شدم:

هوی... کجا؟

با کلافگی به سمتش برگشتم و گفتم:

+هوف آرمین! اصلا معلوم هست با خودت چند چندی؟ دارم می رم یه جادیه بخوابم.

یک دستش را تکیه گاه سرش کرد، چشمانش را تنگ کرد و گفت:

-مگه من اجازه دادم؟

دستم را به کمرم زدم و مثل خودش طلبکارانه گفتم:

+مگه باید از تو اجازه بگیرم؟

-نفس کشیدنتم دست منه جوجه

چشم غره ای نثارش کردم وخواستم بروم که با لحن جدی گفت:

نفس پات روازاین دربذاری بیرون قلم پات رومی شکونم.

باعصبانیت به طرفش برگشتم وگفتم:

آخه روانی نه می ذاری اینجابخوابم نه یه جادیکه فازت چیه دقیقاً؟

-ببند دهن تو روی همین تخت

می خوابی کنارمن.

باچشمانی گردشده نگاهش کردم:

+بله؟

-چیزنامفهومی گفتم؟

سرم را پایین انداختم و آرام گفتم:

+آخه ... اینجوری که نمی شه.

خودش را کمی عقب ترکشید تا برای من روی تخت جا باز کند. چندضربه روی

تخت زد و اشاره کرد:

-چرا نمی شه بدوبیابینم.

سرم را بالا آوردم وگفتم:

+توچرانی ری اتاق خودت؟

-به خودم مربوطه.

مُستاصل وسط اتاق ایستاده بودم. بین دوراهی مانده بودم که با این مرد
لجباز چه کار کنم.

آرمین گفت:

استخاره می کنی یا زیرلفظی می خوای؟ زودباش بیا لامپ رو هم خاموش
کن.

مثل اینکه چاره ی دیگری ندارم. بی میل به طرف تخت رفتم و روی تخت
پشت به آرمین دراز کشیدم.

آرمین غلطی زد و صورتش را طرف من کرد. دستانش را دور کمرم حلقه کرد
و من رابه طرف خودش کشاند.

با این کار او، دوباره چشمانم گرد شد.

دستم را روی دستش گذاشتم. از گوشه چشمم به او نگاه کردم و باترس گفتم:

آرمین... گفتمی کاری به من نداری

آرمین با صدایی که تغییر کرده و خمار شده بود گفت:

الان هم همین رومی گم.

خودم را عقب کشیدم و گفتم:

+نکن آرمین.

آرمین با صدای خیلی آرامی نزدیک به گوشم گفت:
- نفس من امروز روز سختی داشتم نا آرومم بزار آرامش بگیرم.

با این حرف آرمین دیگر چیزی نگفتم و سکوت کردم. حق با او بود. امروز روز سختی برایش رقم خورده بود.
بانفس های گرم آرمین، چشمانم گرم شد و خوابم برد.

با صدای جیک جیک پرسرو صدای گنجشک های کوچکی که روی درخت نزدیک به پنجره ی اتاق، نشسته بودند، از خواب بیدار شدم و چشمانم را باز کردم. تا خواستم تکانی بخورم، خودم را در حصار تنگ آغوش آرمین یافتم.
به چهره ی آرامش نگاه کردم.

قیافه اش در خواب خیلی آرام و خواستنی بود. بدون هیچ گونه آزاری. کاش در بیداری هم همین طور بود. به او خیره شدم. واقعا مرد جذابی بود. علاوه بر جذابیت بیش از حدش، فوتبالیست موفق، پولدار و خوش قیافه ای است که بدون شک آرزوی هر دختری است که چنین همسری داشته باشد. یک لحظه از اینکه این مرد شوهر من است، احساس غرور کردم. دروغ چرا؟ من هم مثل بقیه ی دخترها، داشتن همسر جنتمنی مثل آرمین را دوست داشتم. اما حیف که اخلاقش دقیقا برعکس ظاهرش بود. از قدیم راست گفته اند که از روی ظاهر قضاوت نکن.

شاید هم اخلاق تند و زننده اش فقط مختص به من بود.
دستم را جلو بردم و خیلی آرام ته ریشش را نوازش کردم. یاد حرف های مارال
در شب عروسی مان افتادم:

خیلی از دخترهای ایران در آرزوی تصاحب آرمین بودن ولی نصیب تو شد واقعا
باید بهت تبریک گفت.

باید آوری حرف های مارال، خنده ام گرفت. راست می گفت. در این یک مورد
کاملا با مارال موافق بودم. چون خودم در فرودگاه، علاقه ای که در چشمان
طرفداران آرمین به خصوص دختران موج میزد را دیدم.

-به چی اینقدر زل زدی؟

با صدای خواب آلود آرمین از افکارم خارج شدم. مگر بیدار بود؟
دستم را که همچنان روی صورت آرمین در حال حرکت بود، سریع عقب
کشیدم.

آرمین با چشمای بسته گفت:

به نوازش کردنت ادامه بده تازه خوشم اومده بود.

حسابی ضایع شده بودم!

بحث را عوض کردم و گفتم: اوم... آرمین... مگه تو سر تمرینت نمی
ری؟ پاشودیکه.

خندید و با آن صدایی که بر اثر خواب خستار شده بود گفت:

تو عوض کردن بحث، خیلی ناشیانه عمل می کنی. خجالت نکش و خیلی راحت به من ابراز علاقه کن. من متعلق به همه هستم.

این همه دخترعاشق و کشته و مرده من هستن توهم روش.

از این همه غرور و تکبر آرمین، حرصم گرفت.

پوزخندی زدم و گفتم:

هه... آقا روباش. تاچه حد تو خودبزرگ بین و از خودمتشکری؟

با این حرف من، آرمین غلتی زد

متعجب از رفتار آرمین، چشمانم گرد شد. باترس دستانم را روی سینه اش گذاشتم و کمی به عقب هولش دادم اما یک سانتی متر هم تکان نخورد.

نگاه جدی اش را به من دوخت و گفت:

مگه دروغ میگم؟ پس الان برای چی داشتی صورتم رو نوازش می کردی؟

آرمین با یک ابروی بالا رفته، نگاهش را به چشمانم دوخته بود و منتظر بود تا جوابش را بدهم.

راست می گفت. منی که نسبت به این مرد کمی فقط کمی حس تنفرداشتم و او را قاتل رویاها و آرزوهایم می دانستم، چرا همچین کاری کردم؟ حتی خودم هم

نمی دانستم. فقط یک لحظه دلم خواست که صورت مردانه و جذابش را لمس کنم.

جواب قانع کننده ای نداشتم.

آب دهانم را باصدا قورت دادم. نمی دانم چه شد که ناخودآگاه وبدون آنکه بفهمم چه می گویم این حرف بر زبانم جاری شد:

قلبم بهم گفت این کارو بکنم!

این بارنوبت آرمین بود که چشمانش از تعجب گردشود. گردنش راکج کردوگفت:

چی گفتی؟!

تازه فهمیدم که خیلی بدتر از قبل سوتی داده ام. خواستم ابرویش را درست کنم، چشمش را هم کور کردم!

لبم را گاز گرفتم و

سرم را پایین انداختم. طاقت نگاه پرسوال آرمین رانداشتم.

آرمین تک خنده ای کرد.

بایک غلت دیگر کنار رفت وگفت:

می دونستی خیلی پرویی؟

نفس آسوده ای کشیدم وباصدای لرزانی گفتم:

+آره تاحالا زیاد شنیدم یه چیزدیگه بگو.

چپ چپ نگاهم کرد و جدی گفت:

-پاشو صبحانه درست کن اینقدر بلبل زبونی نکن برای من..

بلند شدم. به طرف آشپزخانه رفتم و صبحانه را آماده کردم. دقایقی بعد، آرمین هم وارد آشپزخانه شد و مشغول خوردن صبحانه شدیم. گوشی آرمین که روی میز بود زنگ خورد. سریع نگاهم به سمت صفحه گوشی اش کشیده شد. بادیدن عکس دختری زیبا با موهای بلوند که لبخند دندانمایی زده بود، دستانم شل شد و نزدیک بود لیوان چای از دستم رها شود. می توانستم حدس بزنم که چه کسی است.

آرمین گوشی اش را برداشت. نگاهی به صفحه گوشی و بعد نگاهی به من کرد. دستانم را دور لیوان چایم حلقه کردم.

و انمود کردم که عادی ام و اصلا برایم مهم نیست که چه کسی زنگ زده است. اما فقط خدا می دانست که بادیدن عکس آن دختر زیبا چه غوغایی در دلم برپاشده بود.

بالاخره گوشی اش را جواب داد. تمام حواسم را جمع کردم تا بتوانم به خوبی مکالمه اش را گوش بدهم. زیر چشمی نگاهش می کردم.

آرمین بی توجه به من با سرخوشی گفت:

سلام قربونت برم من خوبی؟

.....

مرسی منم خوبم الان که صدات رومی شنوم بهترشدم.

.....

چشمای آرمین گردش وباصدای بلندی گفت:

چی؟ راست میگی؟

.....

من نیم ساعت دیگه پیشتم.

گوشی راقطع کرد. سریع بلندشدوبه طرف اتاقش رفت. باتعجب به جای خالی

آرمین نگاه می کردم. من هم از جایم بلندشدم و

به دنبال آرمین وارداتاقش شدم.

آرمین درحال پوشیدن لباس بود.

دست به سینه به چارچوب در تکیه زدم وگفتم:

آرمین کی بهت زنگ زده بود؟ الان

کجامی ری؟

بدون اینکه نگاهی به من بکند گفت:

به توجه!

از جواب صریح و زکی که داد جاخوردم ولی به روی خودم نیاوردم و مُصِرانه
گفتم:

+وا! یه سوال می پرسم جوابم روبده.

به طرفم برگشت و طلبکارانه گفت:

-نکنه باید به توهم جواب پس بدم؟

جلوی آینه ایستاد. شیشه عطر را برداشت و به خودش زد.

بغض کردم. اما مثل همیشه در این چندروز، بغضم را فروخوردم. انگستانم را
درهم گره کردم و

گفتم:

+خب منم ببر.

آرمین به شدت به طرفم برگشت و گفت:

بله؟ چیکارکنم؟

از صورت قرمز شده اش ترسیدم و قدمی به عقب برداشتم. منِ مینِ کنان گفتم:

+خب... می دونی... چیزه... اوم... حوصلم سررفته توخونه.

سریع اخم هایش را درهم کرد.

-بیخود بشین توخونه ببینم مزاحم من نشو.

+تو کدوم گوری می خوی بری که من مزاحمتم؟؟

-ببین دخترجون دیشب من حالم خوش نبود اعصابم خورد بود یه غلطی کردم
لطفا دور بر ندار بی جنبه.

آرمین تنه ای به من زدوازکنارم گذشت.

نم اشک را درچشمانم حس می کردم.

سعی کردم صدایم نلرزد اما موفق نبودم.

روبه آرمین کردم وگفتم:

+میری پیش شراره جوننت؟

همانطورکه پشتش به من بود، ایستاد. مکثی کرد وگفت:

نمی خواستم بهت بگم ولی خودت فهمیدی آره میرم پیش عشقم
مشکلیه؟ یادت که نرفته؟ شراره قبل ازتو، توی زندگیم بود. نامزدم بود. اما
ازدواج باتو، زندگی مارو بهم ریخت.

اشک هایم بی صدا روی صورتم جاری شدند:

ولی تو دیروز چیز دیگه ای می گفتی.

می گفتی من زنتم وشراره معشوقه.

گفتی زن آدم مهمتره تا معشوقه. پس اون حرف ها چی بود؟

به طرفم برگشت. چندقدم کوتاه برداشت و نزدیکم شد:

هنوز هم سر اون حرفی که دیروز زدم هستم. زن جای خود داره، معشوقه هم جای خود.

عقب گرد کرد و خانه را ترک کرد.

از شدت بغض در حال خفه شدن بودم. لعنت به تو. لعنت به تو آرمین که با این رفتارهای ضد و نقیضت من را نابود

می کنی غرورم را خورد می کنی. از من سواستفاده می کنی و در آخر مثل یک دستمال کاغذی پرت می کنی و به دنبال خوشگذرانی هایت

می روی. و لعنت به من که تسلیم تو شدم. همانجا روی زمین نشستم و نوای گریه سردادم. صدای گریه ام کل خانه را پر کرده بود.

به خودم که آمدم دیدم دقیقاً یک ساعت است که من در حال اشک ریختن هستم.

اما برای چه چیزی؟ برای چه کسی؟ برای آرمین خودخواه؟ برای آن آدم بی ارزش؟ آرمین پی عشقش می رود آن وقت تو اینجا نشسته ای و عزا گرفته ای؟

محکم بادستم اشک های جاری شده برگونه ام را پاک کردم. من هم بیرون می روم، می گردم و خوش می گذرانم.

از جایم بلند شدم و گام های بلندی به سمت اتاقم برداشتم. از داخل کمد، هودی کالباسی رنگم را در آوردم و با شلوار جین مشکی و شال مشکی پوشیدم. آرایش ملایمی روی صورتم نشاندم تا آثار گریه در صورتم مشهود نباشد. در آخر با پوشیدن کفش های اسپرت مشکی ام تیپم را کامل کردم. از اتاقم خارج شدم. از تلفن خانه با آژانس تماس گرفتم و درخواست تاکسی کردم.

روی مبل نشستم و منتظر شدم.

یک لحظه این فکربه سراغم آمد که اگر آرمین بفهمد حتما کلی عصبانی می شود ولی با این فکر که او را مرا شکنجه روحی می کند و بعد خودش دنبال خوشگذرانی هایش می رود، خودم را آرام می کردم و دلداری می دادم.

دقایقی بعد، صدای زنگ آیفون نشان از این می داد که تاکسی آمده است. آرمین از بس عجله داشت فراموش کرده بود که در را قفل کند. شاید هم شور و شعف دیدن معشوقه اش هوش از سرش پرانده بود.

برای بارهزارم آرمین و آن دوست دختر زیبایش را لعنت کردم.

از خانه خارج و سوار تاکسی شدم.

انگلیسی به راننده گفتم که من را یک جای تفریحی ببرد.

از پنجره به بیرون نگاه

می کردم. باد ملایمی که به صورتم

می خورد، حال را بهتر کرده بود. چشمانم را بستم و نفسم را بیرون فرستادم. سعی کردم برای لحظه ای هم که شده، به آرمین و کارهایش فکر نکنم. برای لحظاتی به هیچ چیز جز آرامش و خوب کردن حال، فکر نکنم. چون تنها کسی که می تواند حالمان را به نحو احسن خوب کند فقط خودمان هستیم.

با صدای راننده که می گفت:

رسیدیم، چشمانم را باز کردم و خودم را در نزدیکی پارکی یافتم.

کرایه را حساب کرده و پیاده شدم.

شروع کردم به قدم زدن در پارک.

هرچه می خواستم حواسم را به جای دیگری پرت کنم، نمی شد.

ذهنم حول وحوش آرمین و شراره

می چرخید.

تصویر شراره با آن لبخند از ته دلش که در گوشه آرمین دیدم، لحظه ای از جلوی چشمانم کنار نمی رفت.

نوحی کردم و ایستادم.

نه. این طوری نمی شود. باید خودم را به کاری مشغول کنم تا از فکر آنها بیرون بیایم.

چشمم به پاساژ بزرگی که در آن طرف خیابان بود افتاد. با فکر خرید کردن، به سمت پاساژ راه افتادم.

خیلی شلوغ بود.

جنب وجوش مردم را که دیدم حواسم پرت شد و دیگر به آرمین فکر نکردم. اجناس خوب و قشنگی داشتند ولی من اصلا دل و دماغ و حوصله ی خرید کردن را نداشتم.

پاساژ بزرگ و چند طبقه ای بود که من همه

جای آن را گشتم.

با احساس ضعف رفتن شکمم، فهمیدم چقدر گرسنه ام است. به لطف آرمین صبحانه ام هم دست نخورده باقی ماند.

به فست فودی که در پاساژ بود رفتم و پیتزا سفارش دادم.

روی صندلی تک نفره ای نشستم و منتظر غذایم شدم. دقایقی بعد پیتزایی روی میز گذاشته شد.

پیتزای خوش رنگ و هوس انگیزی بود.

تکه ای از آن را برداشتم و گاز کوچکی زدم. خوشمزه بود. خواستم گاز دوم را بزنم که زنی با موهای بلوند از کنارم عبور کرد.

با دیدن موهای او، تصویر چهره ی شراره جلوی چشمانم نقش بست.

چشمانم را بستم و آن تکه ی پیتزا را از دستم رها کردم. اشتهایم کور شده بود.

پول غذا را حساب کردم و دوباره مشغول بالاو پایین کردن طبقات پاساژ و گشتن در بوتیک هایش شدم.

نفهمیدم که زمان چگونه گذشت اما عقربه های ساعت مچی ام تند و تند حرکت کرده بودند و ساعت شش عصر را به من نشان می دادند.

از نه صبح تا الان که شش عصر است بیرون بوده ام؟ جاخوردم و متعجب شدم. ایتقدر ذهنم درگیر بود که متوجه نشدم.

یعنی آرمین تا الان به خانه برگشته است؟

اگر برگشته باشد و ببیند من نیستم چه می شود؟
ناگهان دلهره گرفتم.

سریع از مرکز خرید خارج شدم و تاکسی گرفتم.

از شانس خوب من ترافیک سنگینی هم شده بود. یک چشمم به عقربه های ساعت که بی رحمانه می تاختند و جلو می رفتند بود و چشم دیگرم به خیابان شلوغ.

بالاخره به آپارتمان رسیدم و سریع داخل آسانسور شدم. کس دیگری نبود و به همین خاطر آسانسور به سرعت بالا رفت در طبقه بیستم توقف کرد.

با متوقف شدن آسانسور، از آن خارج شده و قدم های بلندی به سمت خانه برداشتم.

پشت در ایستادم. دستم را داخل کیفم کردم تا کلید را از کیفم در بیاورم.

در همان لحظه از واحد روبه رویی، خانم مسنی بیرون آمد.

من را که دید، لبخند گرمی به رویم پاشید و سلام کرد.

من هم متقابلاً جوابش را با لبخند دادم و سلام کردم اما منتظر نشدم که ببینم

چه می گوید. به اندازه کافی دیرم شده بود. دستپاچه و هول زده

در را باز کردم و وارد خانه شدم.

لامپ ها خاموش بود. خانه سوت و کور بود و این به این معناست که آرمین

هنوز نیامده است. نفسم را با خیال راحتی از سینه خارج کردم و خودم را روی

کاناپه رها کردم.

دو روز است که آرمین به هوای دیدنِ به قول خودش معشوقه اش، از خانه

بیرون رفته و هنوز به خانه برنگشته است.

از غصه در حال دق کردن هستم. هزار جور فکر و خیال کردم. هیچ کاری از دستم

ساخته نبود و آدرسی از آنها نداشتم. فقط شماره ی موبایل آرمین را داشتم که

آن راهم جواب نمی داد.

مثل اینکه با شراره خیلی به او خوش

می گذرد که خانه و زندگی اش را رها و فراموش کرده است.

مغزم به من تشر می زد:

مگر تو خبرنداشتی؟ توکه از قبل

می دانستی، پس این حرص و غصه خوردن ها، این گریه کردن ها بی دلیل و

بی فایده است.

حرف مغزم را تایید می کردم اما قلب و امانده ام قبول نمی کرد، مردی که ادعا

می کرد من زن او هستم، با زنی دیگر در ارتباط باشد.

هم حرف عقل منطقی بود و هم حرف دلم.

مردم اگر می دانستند فوتبالیستی که اینقدر دوستش دارند و طرفدارش

هستند همچین آدم بی مسئولیت و نامردی است دیگر حتی اسمش را

هم نمی آوردند.

با صدای زنگ در رشته ی افکارم پاره شد. یعنی چه کسی است؟

نور امیدی در دلم روشن شد که شاید آرمین باشد

اما نه آرمین کلید دارد.

پس چه کسی است؟ ما که در اینجا کسی را نداریم. به امید اینکه آرمین باشد

یا کسی که خبری از او داشته باشد، از جایم بلند شدم.

دستی به صورتم کشیدم ولباس هایم را مرتب کردم.به سمت در قدم برداشتم
و در را بازکردم.

بادیدن کسی که پشت در بود،مثل توپ بادم خالی شد وپکر شدم.انتظار
داشتم آرمین راببینم اما

همسایه واحد روبه رویی مان بود.همان خانمی که دیروز دم در او را دیدم.

بامهربانی نگاهم می کرد ولبخند دلگرم کننده ای به لب داشت.

هول زده،لبخند ملیحی زدم وبه آرامی سلام کردم که با آرامش جوابم را داد.

چندلحظه ای با چشمان براق وسبز رنگش، به من خیره شده بود. انگار که در
فکر بود و با آن نگاه های خیره اش من را معذب کرده بود.

برای پایان دادن به نگاه معذب کننده اش باهمان لبخند ملیحی که بر لب
داشتم، گفتم:

مشکلی پیش اومده؟

با این حرف من به خودش آمد.از افکارش خارج شد وگفت:

-اوه...!بله...می تونم چند دقیقه ای باهات صحبت کنم؟

متعجب نگاهش کردم.از جلوی در کنار رفته و با دستم به داخل خانه اشاره
کردم وباتردیدگفتم:

ب...بله بفرمایید خواهش می کنم.

وارد خانه شد. با کنجکاوی داخل خانه را از نظر گذراند و روی اولین مبل نشست.

من هم روبه رویش نشستم.

به من نگاه کرد و گفت:

-مثل اینکه برادرت نیست؟ درسته؟

یک تای ابرویم بالا رفت. برادرم؟

باتعجب گفتم:

برادرم؟

دستانش را در هوا تکان داد و گفت:

مهم نیست. چون می خوام باهات تنها صحبت کنم.

نگران شده بودم که چه اتفاقی افتاده؟ این زن درچه مورد می خواهد با من

صحبت کند؟ نکند اتفاقی برای آرمین افتاده؟

با صدای لرزان و نگرانی گفتم:

میشه زودتر بگید چی شده؟ من رو نگران کردید؟ چی می خواهید بگید؟

قیافه ناراحتی به خود گرفت:

آه... عزیزم... ببخشید. با حرف هام گیجت کردم. ولی اصلا نگران نشو.
دستش را جلوی دهانش گرفت و خنده ی نمکینی کرد و گفت:
فقط اوادم باهات صحبت کنم و باهم بیشتر آشنا بشیم.
مشکوکانه نگاهش کردم:

مطمئنید؟

دوباره خندید و با لحن مطمئنی گفت :

اوه... معلومه که آره.

نفس حبس شده در سینه ام را رها کردم. کمی خیالم راحت شده بود.

سرم را که بلند کردم، دوباره بانگاہ

پرشور و شوق خانم همسایه روبه رو شدم.

این نوع نگاه کردنش، دلهره به جانم

می انداخت و مضطربم می کرد.

با همان حالت مضطرب، از جایم بلند شدم و گفتم:

من می رم براتون قهوه بیارم.

عقب گرد کردم که به سمت آشپزخانه بروم اما صدای خانم همسایه من را

متوقف کرد:

برای قهوه خوردن که نیومدم. اوادم باهات صحبت کنم.

به طرفش برگشتم وبا عطوفت گفتم:

اما شما که چیزی نمی گید.

دوباره با اشتیاق نگاهم کرد:

اینقدر زیباییت چشمگیره که دلم

می خواد فقط نگاهت کنم و حرفام رو فراموش می کنم. تو چهره ی شرقی
جذابی داری.

دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم، اما با تحلیل و فکر کردن به جمله اش، حرف در
دهانم ماند و فقط لبانم تکان خورد.

به چهره ی خنداناش نگاه کردم. چیزی در چشمانش بود که نمی دانستم چه
بود.

اما چشمانش پراز حرف بودند.

از حرف رُک و تعریف بیش از اندازه اش خجالت کشیدم.

لبخندی از روی شرم زدم و سر جایم نشستم. آرام وزیر لبی تشکر کوتاهی کردم.

برای مسلط شدن بر خودم، دستی به پیشانی ام کشیدم و

گفتم:

ببخشید ما هنوز باهم آشنا نشدیم.

کمی خودش را جلو کشید و گفت:

-اوه بله من الیزابت هستم. همسایه روبه روی شما. خب حالاتو خودت رومعرفی کن.

چه معرفی مختصر ومفیدی!

کلافه نفسم را بیرون دادم وگفتم:

من اسمم نفسه و بیست سالمه.

خانم همسایه باهمان لبخند همیشگی که روی لبش بود گفت:

-عزیزم تودقیقا همسن دخترم هستی.

+دخترتون پیش شما زندگی می کنه؟

-نه اون ازدواج کرده. راستی نفس

توخواهر آقای درخشنده هستی؟

با این حرف او، پوزخندی زدم. کم کم پوزخندم تبدیل به لبخند مسخره و گشادی شد.

پس منظورش از برادرم آرمین بوده.

برای جلوگیری از قهقهه نزدن، لبم را محکم گاز گرفتم.

در دلم کلی خندیدم. آخر چه

وجه اشتراکی بین من و آرمین دیده است که فکر کرده ما باهم
خواهروبرادریم؟!

می خواستم کمی سربه سرش بگذارم به همین خاطر گفتم:

بله ما خواهروبرادریم!

الیزابت که با این حرف من خوشحالی اش دوچندان شده بود گفت:

آه چقدر خوب...!

و با اشتیاق بیشتری ادامه داد:

من هم بابرادرزادم دیوید زندگی

می کنم. شغلش وکالته. خیلی وکیله خوبیه. بیست وهشت سالشه خوشتیپ
ومهربون ومجرده و.....

خانم الیزابت، همینطور تند و تند از برادرزاده اش تعریف می کرد.

من هم دست به سینه، به پشتی مبل تکیه دادم وبالاجبار به حرف هایش
گوش

می دادم.

بالاخره از حرف زدن خسته شد وگفت:

عزیزم ببخشید مزاحمت شدم. تنها بودم

می خواستم بیشتر باهم آشنا بشیم . توهم اگه خواستی بیا خونه ی من.
از جایش بلند شد. کیف دستی کوچکش را روی شانه اش انداخت و گفت:

خدا حافظ

لب هایم به لبخند باز نمی شد. اما جلوی خانم الیزابت باید آبرو داری می
کردم.

دلم نمی خواست کسی از مشکلات

زندگی ام با خبر شود. به قول معروف باید صورتتم را با سیلی سرخ می کردم.
لبخندی از سر اجبار زدم و گفتم:

خوشحال شدم از آشنایی با شما ممنون که اومدید منم تنها بودم خدا حافظ.
تا دم در او را همراهی کردم.

پیرزن ساده و مهربانی به نظر می آید اما خیلی پرحرف است واز همه بدتر نگاه
های پر معنای اوست.

بارفتن خانم الیزابت دوباره تنها شدم و یادکارهای عذاب آور آرمین افتادم.
احساس می کردم غم بزرگی بر دلم سنگینی می کند.

بابغضی که از چندروز گذشته تا به الان در گلویم جاخوش کرده بود و با افکاری آشفته، در گوشه ای از پذیرایی خانه نشستم. به دیوار تکیه دادم و پاهایم را داخل شکم جمع کردم.

دستانم را دور پاهایم حلقه کردم و

چانه ام را روی زانوهایم گذاشتم.

شب شده بود و خانه غرق در تاریکی بود.

حتی رغبت نمی کردم که لامپ هارا روشن کنم.

مغموم و دلخور، زانوی غم بغل گرفته در تنهایی و تاریکی، در کُنج خانه کِز کرده بودم.

نور چراغ تیربرقی که در خیابان بود، از پنجره روی ساعت دیواری می تابید و داخل خانه را کمی روشن می کرد.

به ساعت که یازده شب را نشان می داد نگاه کردم. خیلی وقت است که اینجا نشسته ام. خوابم گرفته بود. احساس

می کردم از گریه ی زیاد چشمانم کوچک شده اند. با انگشت شصت و اشاره چشمانم را فشردم. خمیازه ای کشیدم و از جایم بلند شدم. کمرم خشک شده و درد گرفته بود. دستی به کمرم کشیدم و سلانه سلانه به سمت اتاقم قدم برداشتم اما صدای چرخیدن کلید در قفل در، درجا میخکوبم کرد.

روی پاشنه پا به طرف در چرخیدم و نگاه منتظرم را به در دوختم.

لحظاتی بعد در باز و آرمین وارد خانه شد.

نفس حبس شده در سینه ام را با آسودگی از سینه ام خارج کرده و در دل خدارا شکر کردم.

نمی توانستم منکر این بشوم که بیشتر از اینکه ناراحت این باشم که آرمین باشراهِ است، بیشتر نگران خودِ آرمین بودم. چون از او بی خبر بودم و جواب تماس هایم را نمی داد.

با دیدن او دلم آرام گرفت و خیالم از بابت سلامتی اش راحت شد اما با دیدن حال آشفته و وضعیت به هم ریخته اش، دوباره نگرانی به جانم افتاد.

می خواستم به طرف او خیز بردارم و تمام دلشوره و اضطراب این روزهایم را سر او خالی کنم اما با دیدن دوگوی آبی رنگ چشمانش که در دریایی از خون غوطه ور بود، دلم لرزید. سر جایم ایستادم و قدم از قدم برداشتم.

چشمانش از سرخی زیاد شعله می کشید.

موهای مجعد و پُرپُشتش نامرتب روی پیشانی اش ریخته بود.

لباس های مارکدار و برنندش که همیشه تمیز و آتوکشیده بود، الان چروکیده شده بود. بدون اینکه نگاهی به من بکند، با سری پایین به سمت اتاقش رفت.

به طرفش برگشتم. با سختی لب از لب برداشتم و صدایش زدم:

آرمین...

ایستاد وبا کمی درنگ به سمتم چرخید.

سرش را بلند و نگاه بی تفاوتی به من که متعجب، خیره ی او بودم، کرد.
نگاهش را به زمین دوخت وبدون هیچ حرفی، دوباره راه اتاقش را درپیش گرفت.

بی حرکت وسط پذیرایی ایستاده بودم و مات ومبهوت به جای خالی آرمین نگاه می کردم.

چه اتفاقی برای او افتاده؟ چرا اینقدر حالش بد بود؟

فکر می کردم وقتی برگردد، از خوشحالی دیدن معشوقه اش با دُمَش گردو بشکند اما او با این وضعش معادلایم را به هم ریخت.

او واقعا حال خوبی نداشت.

نگران شده باقدم های بلند به سمت اتاقش رفتم اما با در بسته ی اتاقش

روبه رو شدم. آرام تقه ای به در زدم وبا ملایمت گفتم:

آرمین... حالت خوبه؟

جوابی نگرفتم. دوباره چندضربه آرام به در زدم:

آرمین... اجازه هست بیام داخل؟

اما بازهم پاسخی نداد. دستم را به سمت دستگیره ی در بردم وچندبار

بالاوپایین کردم اما در باز نشد. آرمین در را قفل کرده بود.

با این فکر که فردا، حال آرمین بهتر

می شود و با او صحبت می کنم، به سمت اتاقم رفتم تا بخوابم.

چند روزی بود که آرمین خودش را در اتاقش حبس کرده بود و بیرون نمی آمد.

غذای درست و حسابی نمی خورد یا بهتر است بگویم اصلا غذا نمی خورد.

حتی سر تمرینات تیمش هم نمی رفت.

چندین بار دم در اتاقش رفتم تا برای او غذا ببرم و با او صحبت کنم. اما هر دفعه با در بسته و قفل شده ی اتاقش روبه روشدم.

وقتی هم که در می زدم و اصرار می کردم که در را باز کند و چیزی بخورد، از پشت در چنان فریادی می کشید که نه تنها تن و بدن من، بلکه کل ساختمان به لرزه می افتاد.

مانده بودم که با آرمین غد ولج باز چه کار

کنم. کلافه شده بودم.

برای سرگرم کردن خودم دست به کار شدم و لوبیا پلوی خوش عطر و رنگی پختم. آرمین خیلی لوبیاپلو دوست دارد.

شاید به هوای غذای مورد علاقه اش هم که شده، از غار تنهایی خود دل بکند و بیرون بیاید.

بعد از آماده شدن غذا، سینی برداشتم.

بشقابی پراز لوبیاپلو، یک لیوان دوغ و سالاد شیرازی روی آن گذاشتم.

سینی را گرفتم و بابسم الهی به سمت اتاق آرمین رفتم.

نفسی گرفتم و چند ضربه ی آرام به در زدم.

باملایمت گفتم:

آرمین جان! برات غذا آوردم. در رو باز کن.

چند دقیقه ای صبر کردم اما خبری نشد.

دستم را به طرف دستگیره ی در، دراز کردم. می خواستم امتحان کنم که شاید در باز باشد. دستگیره را پایین کشیدم و در کمال تعجب در باز شد.

خوشحال شده خواستم وارد شوم اما فکری که در آن لحظه به سرم زده بود، مانع شد.

از واکنش آرمین می ترسیدم. چهره ی او واقعا ترسناک شده بود. اگر دوباره دست رویم بلند کند چه؟

تردید و دودلی به جانم افتاده بود.

در یک آن و در یک تصمیم ناگهانی، در اتاق آرمین را باز کردم و خودم را داخل اتاق انداختم.

مضطرب شده و هول زده، به اطراف نگاه کردم و با چشم دنبال آرمین می گشتم، ولی آرمین نبود.

یعنی کجارفته؟ او که از اتاقش بیرون نیامده؟ شاید هم من ندیدم.

خواستم عقب گردکنم و از اتاق خارج بشوم که چشمم به بالکن که در دود فرورفته بود، خورد.

سینی غذا را روی تخت آرمین گذاشتم و به طرف بالکن رفتم.

آرمین در بالکن نشسته بود. با همان

لباس هایی که آن شب به تن داشت و با همان سر و وضع به هم ریخته و نامرتبش، به افق خیره بود و فارغ از دنیا سیگاردود می کرد.

اطراف آرمین پر از جعبه های سیگار پر و خالی و فیلترهای سوخته سیگار بود.

آنقدر غرق در سیگار کشیدن و فکر کردن بود که متوجه حضور من نشده بود.

صورتم را از آن همه دود و بوی سیگار جمع کردم. دستم را جلوی دهان و بینی ام گرفتم و چندبار آرمین را صدا زدم:

آرمین... آرمین... آرمین

به خودش آمد و از افکارش خارج شد.

گیج به اطرافش نگاه کرد و نگاهش به من افتاد که کنارش ایستاده بودم.

چند لحظه ای بی تفاوت نگاهم کرد اما کم کم اخم پررنگی در پیشانی اش نشست.

با صدایی که بر اثر سیگار کشیدن های زیاد دورگه و خشدار شده بود گفت:

توجه جوری اومدی داخل؟ اینجا چیکار می کنی؟

مثل خودش اخم کردم. یک دستم را به کمرم زدم و طلبکارانه گفتم:

تو چته آرمین؟ چرا باخودت اینجوری

می کنی؟ چرا چندروزه خودت رو تو اتاق زندونی کردی؟

به فیلترها وجعبه های سیگار اشاره کردم و باپوزخند گفتم:

نمی دونستم ورزشکارها و فوتبالیست هاهم سیگار می کشن.

باچند قدم بلند خودم را به او رساندم. سیگار نیم سوخته ای که در دستش بود

را گرفتم و روی زمین انداختم.

باحرص گفتم:

خیرسرت فوتبالیست ولژیونر محبوب مملکتی.

اگر هر وقت دیگری بود، آرمین در جواب این حرف های من بلند می شد و

چند کشیده به صورتم می زد اما نمی دانم چه اتفاقی افتاده بود که عاجزانه

و با همان صدای دورگه اش گفت:

برو دختر خوب. برو. اینقدر به پر و پای من نییچ.

به او نزدیک شدم و کنارش روی دو زانو نشستم. مصرانه گفتم:

نه آرمین. من تا نفهمم چی شده از اینجا نمی رم.

کلافه از جایش بلند شد. پشت به من ولبه ی بالکن ایستاد. باعجز گفت:
نفس خواهش می کنم برو. اینقدر مجبورم نکن اون بلایی که به سرم
اومده، یادم بیاد. همینجوریش هم حرفاش مدام توگوشم تکرار می
شه. کارهاش جلوی چشمم میاد. اینقدر عذابم نده.

دوباره به طرفش رفتم. به چشمان

دریایی اش نگاه کردم. غم عظیمی در چشمانش موج می زد که دل من را
می لرزاند. هیچ دوست نداشتم آرمین اینقدر درمانده و عاجز ببینم.

اشک در چشمان من هم خانه کرد.

باصدایی که بر اثر بغض لرزان شده بود گفتم:

آرمین داری دِقَم میدی. با این کارات داری منو سخته میدی. منو محرم اسرار
بدون بهم بگو چی شده. چه اتفاقی افتاده.

به خدا اگه بتونم کمکت کنم و کاری از دستم بر بیاد، دریغ نمی کنم.

سرش را به طرفم چرخاند و به چشمانم خیره شد. من هم مصمم خیره در
چشمانش شدم.

مثل اینکه می خواست حقیقت حرف هایم را از عمق چشمانم بفهمد.

همانطور که نگاهش به من بود، آرام لب زد:

گفتنش سخته.

مانند خودش آرام گفتم:

اولش سخته ولی باید بگی تا سبک بشی. تا راحت بشی. تا آروم بشی.
به طرف خیابان چرخید. همانطور که نگاهش به خیابان و ماشین های در حال
رفت و آمد بود، شروع کرد به حرف زدن:

دوسال پیش با شراره آشنا شدم. شراره فراهانی. فکرکنم عکسش رو تو گوشتیم
دیده باشی.

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم.

آرمین ادامه داد:

وقتی دیدمش باخودم گفتم واقعا زیباتر از این دختر وجود داره؟ همه ی
کارهاش با زیبایی همراه بود.

اصلا نفهمیدم که کی وچه جوری دلم رو برد.

بهش پیشنهاد دوستی دادم. اون هم لبخند اغواگرانه ای زد و درخواستم رو
قبول کرد. توی مدت اون دوسال فکر می کردم خوشبخت ترین مرد جهانم که
شراره مال من شده. توی اون دوسال روزهای خیلی خوبی رو باشراره گذروندم.

شراره هر روز با کارهاش من رو بیشتر شیفته و عاشق خودش می کرد.

مکث کوتاهی کرد وگفت:

تا اینکه تو وارد زندگیم شدی. خبر تصادف و حکم جنجالی ازدواج من و تو همه جا تو رسانه ها پخش شده بود و به گوش شراره هم رسیده بود.

اولش خیلی بامن دعوا کرد و هرچی بهش می گفتم قانع نمی شد. مدتی بامن قهر بود و من همه ی این هارو از چشم تومی دیدم.

تا اینکه اون روز که تو حالت بد شد و بردمت بیمارستان خودش بامن تماس گرفت. خیلی تعجب کردم وقتی باهاش صحبت کردم گفت که می خواد به قهرش پایان بده و آشتی کرد.

اون روز هم که زنگ زد، گفت که اومده انگلیس. به قول خودش می خواست من رو سورپرایز کنه که واقعا هم سورپرایز شدم چون خبر نداشتم که می خواد به انگلیس بیاد. از من خواست که به دیدنش برم.

خیلی وقت بود که ندیده بودمش و دلتنگش بودم. به خاطر همین باذوق و شوق وصف ناپذیری به دیدنش رفتم. اون دو روزی که به خونه نیومدم، باشراره، کل انگلیس رو زیرپا گذاشتیم و همه جا رو گشتیم.

عصر دومین روزی که باشراره بودم، به طور اتفاقی گوشیش به دستم افتاد.

همون لحظه پیامی به گوشیش ارسال شد. روی صفحه ی گوشیش نوشته بود که پیام از طرف آرش معینی ارسال شده بود. آرش معینی رو می شناختم. کنجکاو شدم که ببینم این آرش معینی همون کسی هست که من فکر می کنم یانه.

به همین خاطر پیامش رو باز کردم و خوندم.

نوشته بود:

شراره بهتره زودتر از علاقه ی آرمین نسبت به خودت استفاده کنی و هرچه زودتر آرمین رو راضی کنی تا با تیم من قرارداد ببندد وگرنه ثروت پدرت و مازیار رو فراموش کن.

باخوندن این پیام فکرم منقبض شد و عصبانیتم به اوج رسید. فکرهای مختلف و زیادی به ذهنم خطور کرده بود.

شراره با لبخند بزرگی که سعی در اغوا کردن من داشت، نزدیکم شد.

اما وقتی دید گوشیش دست منه و من هم حسابی عصبانیم، لبخند روی لب هاش خشک شد و حرف در دهنش ماسید.

باچشمای گردشده از تعجب به من وبه گوشیش که تو دستم بود نگاه می کرد.

هول و دستپاچه، گفت:

آ.. آرمین... گوشی من دست توچیکار

می کنه؟

چیزی نگفتم و فقط با عصبانیت نگاهم رو بهش دوختم.

کم کم به خودش اومد. برای مسلط شدن به خودش اخم ظریفی کرد و گفت:

به تو یاد ندادن که گوشی یه وسیله شخصیه و نباید بهش دست بزنی؟

باچند قدم بلند خودش رو به من رسوند و خواست گوشیش رو از دستم بگیره
اما من سریع تراز اون عمل کردم و دستم رو بالا گرفتم.

پوزخندی زدم و باهمون عصبانیت گفتم:

دست پیش می گیری که پس نیوفتی؟

آرش معینی کیه که بهت پیام داده و گفته که باید من رو راضی کنی تا برم تو
تیم اون؟

فریاد کشیدم:

هان؟

به خودش لرزید ولی به روی خودش نیاورد و جیغ زد:

چرا پیام های منو می خونی؟

درمونده و کلافه گفتم:

بین شراره مثل بچه آدم بگو قضیه چیه.

این آرش معینی چی میگه و باتوجه صنمی داره؟

دوباره جیغ کشید و گفت:

لزومی نمی بینم که بخوام دونه به دونه روابطم رو برات توضیح بدم.

غریدم:

روابطت بخوره تو سرت. با این معینی

بی پدر چه نقشه ای برای من کشیدی؟

+چی میگی برای خودت؟ چه نقشه ای؟

-اگه بهم نگی زنگ می زنم و از خودش

می پرسم. چگونه؟

در آن واحد رنگش پرید و به تته پته افتاد:

خیلی خب آرمین. دیوونه بازی در نیار. بهت میگم.

منتظر نگاهش کردم تا حرف بزنه.

بعد از مکثی طولانی، آب دهنش رو قورت داد و گفت:

آرش معینی عموی منه.

باشنیدن این حرف احساس کردم دنیا روی سرم خراب شد.

شراره گفت که آرش معینی تنها عمو، سرپرست و قَیمِ اونه و مدیر عامل باشگاه

یه تیم فوتبال در ایرانه. عموش ثروتی که از پدر شراره به اون به ارث

می رسه رو بالا کشیده. شرط گذاشته اگه بتونه من رو شیفته و عاشق خودش

کنه و کاری کنه که من با تیم فوتبالی که عموش مدیرعامل اونه قرار داد ببندم

و برای اونا کارکنم، هم ارث پدریش رو بهش برمی گردونه و هم اجازه می ده

که با پسرمورد علاقه اش، مازیار ازدواج کنه.

شراره هم با همین قصد و نیت شوم به من نزدیک شده و دو سال تمام من رو

بازی داده.

آرمین به طرفم برگشت. با چشمانی که حالا تبدیل به دوکاسه ی خون شده بودند، عاجزانه و مظلومانه گفت:

می فهمی نفس؟ خودش و اون عموی بی همه چیز و بی شرفش من رو بازیچه دست خودشون کرده بودن.

تمام اون مدتی که من ازته قلبم و باتمام وجودم به اون شراره کثافت عشق می ورزیدم، اون عاشق یکی دیگه بوده و به ریش من ساده لوح و احمق می خندیده.

درد از این بزرگتر که دو سال تمام تو چشمت زل بزنه، دروغ بگه و فریبت بده. دو سال تمام عمرم رو حروم یه آدم بی ارزش و بی لیاقت کردم.

بیشتر از همه از خودم حرصم می گیره که اینقدر احمق بودم و شراره رو باور داشتم.

بدن آرمین از حرص زیاد می لرزید و دندان برهم می سایید.
بازوهایش را گرفتم و گفتم:

آرمین آروم باش. بهش فکر نکن. چرا خودت رو اذیت می کنی؟ خوبه خودت هم

می دونی که اون یه آدم بی ارزش و

بی لیاقت بوده. پس لزومی نداره که واسه اون خودت رو عذاب بدی.
روی زمین نشست و سرش را بین دو دستش گرفت.
آرمین واقعا الان به من نیاز دارد. من باید کمکش کنم. اوباید باکسی حرف
بزند و غصه های باقی مانده در دلش را بیرون بریزد.
کنارش رفتم و نزدیک به اونشستم.
آرمین چیزی نمی گفت. چندسوال ذهنم را بدجور درگیر کرده بود و باید حتما
می پرسیدم.
باترس و دودلی گفتم:

آرش معینی قبلا از تو درخواست کرده بود که عضو تیمش بشی؟
آرمین در همان حالت سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و گفت:
آره. نه یکبار بلکه چندبار از من خواسته بود. وقتی دید قبول نمی کنم و تیرش
به سنگ خورد، از برادرزادش مایه گذاشت.
اماتیم اون، یه تیم ضعیفه. بازیکنانش هم همینطور. هیچ امیدی به برد اون
تیم تو لیگ برتر ایران نیست. معینی از من توقع داره یک شبه تیمش رو
بالابکشم و به صدر جدول برسونم.
آخه چرا من باید برم توی اون تیم و رشکسته وقتی اینقدر پیشنهادهای خوب
از بهترین تیم های خارجی دارم.
هرکس دیگه ای هم جای من بود، قبول نمی کرد.

شراره گریه کرد. التماس کرد که تو این نمایش مسخره همراهیش کنم
و همچنان به بازیشون تن بدم.

گفت اگه عموش بفهمه که من از ماجرا باخبرشدم دیگه نه از ارث و میراث
پدریش خبری هست و نه از ازدواج با مازیار. شراره گفت که عاشق
مازیاره. خیلی دوشش داره و به خاطر اون این کار کثیف رو قبول کرده و گرنه
دلش راضی به فریب من نبوده.

اما من دیگه گول حرف هاشون رو

نمی خورم. دیگه خودم رو بازیچه دست اونا نمی کنم. شراره رو برای همیشه
از قلبم، ذهنم و زندگیم حذف کردم.

لبخند ملیح و دلگرم کننده ای بر لب نشاندم و گفتم:

درستش هم همینه آرمین. تو باید همین کار رو بکنی.

لحظاتی سکوت در بین ما حاکم شد اما پوزخند با صدای آرمین سکوت بینمان
را شکست. آرمین گفت:

شراره اونقدر از عموش بدش میاد که فامیلیش رو عوض کرده. فامیل
شراره، فراهانیه. اما زندگیش به عموش گیره. شراره می گفت اگه این کار رو به
خوبی انجام بده دیگه برای همیشه زندگیش از عموش جدا می شه.

آرمین مرتب در حال خودخوری کردن و حرص خوردن بود.

در یک تصمیم آنی، گفتم:

آرمین نظرت چیه بریم بیرون بگردیم؟

چپ چپ نگاهم کرد که تند تند ادامه دادم:

چندروزه که توخودت رو تو تواتاقت حبس کردی. بیا بریم بیرون. یه چهارتا آدم
بین یه بادی به سروکلت بخوره حالت جا میاد از فکر اون شراره مارموزهم
بیرون میای.

به نقطه ای خیره شده بود. انگار که به پیشنهاد من فکر می کرد.

بعد از مکثی آرام گفت:

باشه برو آماده شو.

باورم نمی شد که آرمین قبول کند.

با ذوق و چشمانی که مطمئن بودم برق

می زنند، گفتم:

واقعا میگی آرمین؟

نگاه تاسف بارش را به من دوخت. سرش را تکان داد و گفت:

به نظرت با این حال و روزی که من دارم، باهات شوخی هم می کنم؟

راست می گفت. سرم را پایین انداختم و لب گزیدم.

-پاشو برو لباس بپوش تا بریم.

بی حرف از بالکنِ اتاقِ آرمین خارج شدم و به طرف اتاقم قدم برداشتم. اولین بار بود که می خواستم با آرمین بیرون بروم و به همین خاطر کمی هیجان داشتم.

سعی کردم درانتخاب لباسم سلیقه زیادی به خرج دهم. آرمین زیاد از حد خوشتیپ می کرد من هم به عنوان همسرِ آرمین درخشنده باید همپای او می بودم یانه؟

بعد از دقایقی، حاضر و آماده جلوی درِ اتاق آرمین ایستاده بودم.

تقه ای به در زدم و گفتم:

آرمین من آماده ام بیا بریم.

در همان لحظه آرمین از اتاقش خارج شد.

بادیدن تیپ آرمین لبانم آویزان شد.

من چقدر باوسواس لباس انتخاب کردم تا در برابر آرمین کم نباشم ولی آرمین برخلاف همیشه، پیراهن وشلوار ساده ای به تن کرده بود. انگار دم دستی ترین لباس های در دسترسش را پوشیده بود.

اما در دل به خودم اعتراف کردم که حتی با لباس های ساده هم، خیلی جذاب است.

لبانم آویزان شده ام را جمع کردم و

لبخند زورکی بر لب نشاندم.

آرمین از سرتاپایم را رصد کرد. پوزخندی زد و گفت:

مثل اینکه زیادی خوشحالی نه؟

با ذوق گفتم:

آره خب قراره با تو بیرون برم.

چند قدم کوتاه به سمتم برداشت:

از اینکه باشرا بهم زدم چی؟ خوشحال نیستی؟

تازه فهمیدم منظورش چیست.

بریده بریده گفتم:

راستش هر زنی دوست داره که شوهرش فقط مال اون باشه و با زنی دیگه ای ارتباط نداشته باشه.

نگاه دقیق و تیز آرمین به من بود.

ادامه دادم:

خب من هم از این قائده مستثنا نیستم.

درسته که ازدواج ما اجباری و صوریه.

ولی در هر صورت اسم تو به عنوان شوهر و همسر شرعی و قانونی من توی شناسنامه ثبت شده. همونطور که اسم من هم در شناسنامه تو ثبت شده.

بعد از گفتن این حرف، به سختی آب دهانم را قورت دادم.

نگاه سرسخت و نفوذناپذیر آرمین همچنان به من بود.

دست هایش را در جیبش فرو برد.

خیلی سرد وجدی گفت:

خوبه. حرفای من خوب یادت مونده.

وبعد به طرف در خروجی حرکت کرد.

نفسم را بیرون دادم و پشت سر او به راه افتادم.

اوایل زمستان بود و هوا در انگلیس فوق العاده سرد. چند روزی می شد که از شروع زمستان گذشته بود و آسمان شروع به باریدن برف های سهمگینی کرده بود.

آن روز که با آرمین بیرون رفته بودم، برای من روز بسیار خوبی بود و حسابی خوش گذشت. هر چند آرمین به خاطر شراره ناراحت و غمگین بود. بد خلقی می کرد، گرمی زد و اخم می کرد اما آن روز برای من شیرین بود. به آرمین حق می دادم. او به زمان نیاز داشت تا بتواند با این مسئله کنار بیاید و خودش را جمع و جور کند.

حتی بعد از آن روز هم، ساکت و مغموم در گنج اتاقش می نشست و خودش را حبس می کرد. حتی داد عوامل تیم فوتبالش هم درآمده بود. خیلی وقت بود که آرمین به بازی ها و تمریناتش

نمی رسید و نبود آرمین کار تیم را لنگ کرده بود. آرمین یکی از اعضای اصلی تیم بود.

در این چند وقت از هیچ چیز برای خوب شدن روحیه افسرده آرمین دریغ نکردم.

آنقدر شیطنت می کردم، سربه سرش
می گذاشتم و حرف می زدم که کلافه
می شد و بالا جبار از اتاقتش بیرون
می آمد.

حتی برای او از کتاب های خودم

می خواندم. آرمین نمی خواست بروز بدهد که از کتاب خواندن من لذت می برد ولی من فهمیده بودم که با این کار ذهن مغشوشش آرام می شود.

بالاخره تمام زحماتی که برای خوب شدن حال آرمین کشیدم جواب داد و آرمین دوباره طبق روال قبلی به تمرینات باشگاهی اش می رفت. از اینکه حال آرمین بهتر از قبل شده بود خیلی خوشحال بودم.

بعد از آن بازی مهمی که آرمین گل به خودی زد، به طور کامل از او قطع امید کردم. فکر می کردم این همه تعریف هایی که از بازی ماهرانه و حرفه ای او می کنند دروغ است اما

درچندبازی فوتبال اخیری که داشت، به خوبی خودش واستعدادش را نشان داد.

به طور محشری؛ گل زنی کرده بود ومانند ستاره، حسابی خوش درخشیده بود. من واقعا ازته دلم برای آرمین و موفقیت هایش خوشحال بودم.

عصر یک روز سرد زمستانی بود. در اتاقم روی تخت گرم و نرم نشسته و درحال خواندن کتاب رمان بودم.

رمان جذاب ومهیجی که ساعت ها من را مشغول به خود کرده بود.

-نفس...نفس...کجایی تو؟

باصدا زدن های آرمین از رمان خواندن دست کشیدم. آنقدر غرق در داستان شده بودم که متوجه نشدم آرمین کی به خانه آمده.

کتاب رابستم، از جایم بلند شدم وراه پذیرایی خانه را درپیش گرفتم.

آرمین خسته روی کاناپه لم داده

وپا رویای دیگرش انداخته بود.

+سلام آرمین کی اومدی؟

-علیک سلام تازه اومدم. کجایی تو چهارساعت دارم صدات می کنم.
همانطور که به طرف آشپزخانه می رفتم تا دواستکان چای بریزم، بلندگفتم:
داشتم کتاب می خوندم. حواسم نبود.

دو استکان برداشتم و آنها را از چای خوشرنجِ آلبالویی رنگ پر کردم.
استکان هارا درسینی گذاشتم وپیش آرمین رفتم. کنار او نشستم واستکان
چای را جلویش روی میز گذاشتم.
تشکرکوتاه وزیرلی کرد. استکان چای را در دستش گرفت. در همان حالت که
استکان را به لبانش نزدیک می کرد گفت:
کتاب خوندنت من رو معتاده خودش کرده.
چیزی نگفتم چون می دانستم. مشغول خوردن چایم شدم.
آرمین به طرف من متمایل شد وگفت:
نفس یه حقیقتی رو می خوام بهت بگم.
این حرفایی که بهت می زنم واقعا ازته قلبمه وحقیقت محضه.
منتظر به اوچشم دوختم تا ببینم چه
می خواهد بگوید.

-از وقتی شراره فریتم داد، خودت شاهد بودی که حال روحیم خیلی خراب شد.
تو بودی که با کارهات من رو دوباره به زندگی برگردوندی.
نگاه قدرشناسانه ای به من کرد و ادامه داد:
ازت ممنونم نفس که بی توقع کنارم بودی.
با اینکه من تو رو خیلی اذیت کردم ولی تو کمکم کردی. برای جبران زحمات
هدیه ای برات گرفتم.
دست در جیبش کرد و جعبه ای مخملی بیرون آورد. در جعبه را باز کرد و به
طرف من گرفت.
بادهانی باز و چشمانی که از تعجب گرد شده بودند به آرمین خیره شدم.
نگاهم بین چشمان خندان آرمین و
پلاک زنجیر طلای بسیار زیبا و ظریفی که در جعبه بود، در گردش بود.
گنگ و گیج جعبه را از آرمین گرفتم و به پلاک زنجیری که پلاکش با ظرافت
تمام اسم آرمین را با حروف لاتین نوشته بود، خیره شدم. دستم را روی پلاک
کشیدم.
زبانم قفل شده بود. اصلا نمی دانستم چه باید بگویم.
به سختی نگاهم را از پلاک زنجیری که حسابی به دلم نشسته بود، گرفتم
و نگاه متعجبم را به آرمین دوختم.

بریده بریده گفتم:

آ... آرمین... باورکنم؟

بالبخند سرش را تکان داد و گفت:

چی رو؟

+ای... اینکه... تو از من... تشکر کردی... و برای من هدیه... گرفتی؟

اخم ظریفی کرد و گفت:

این کجاش غیرقابل باوره؟

دستی به پیشانی ام کشیدم و گفتم:

آرمین بهم حق بده که اینقدر شوکه بشم.

من واقعا توقع همچین کاری رو از تو نداشتم و هیچ انتظاری هم ندارم.

من فقط وظیفه ی انسانیم رو انجام دادم.

هرکس دیگه ای هم جای من بود همین کار رو می کرد.

آرمین نوچی کرد و گفت:

نه تو اصلا آدمی نیستی که کینه به دل بگیری. هرکس دیگه ای جای تو بود

ومن اینقدر اذیت و آزارش کرده بودم، هرگز کمکم نمی کرد. تازه دلش هم خنک

می شد.

+آره شاید اینطور باشه که تو میگی. ولی در هر صورت خیلی ازت ممنونم.

باذوق و خوشحالی به پلاک زنجیر زیبایم خیره شدم و گفتم:
این هدیه خیلی برای من ارزشمند. نه از نظر مادی بلکه از نظر معنوی.
خنده ی کوتاهی کردم:
و همینطور خیلی هم قشنگه. باید اعتراف کنم که سلیقت توی خرید کردن
عالیه.
حالا چرا اسم خودت رو روش حک کردی خودشیفته باید اسم منو می گفتی
بنویسن.
آرمین چپ چپ نگاهم کرد. ضربه ی آرامی به پیشانی ام زد و گفت:
خنگِ خدا! این هدیه رو از کی گرفتی؟
باید اسم همون کسی که بهت هدیه داده روش باشه تا به یادش باشی.
دستم را روی پیشانی ام و همانجایی که آرمین ضربه زده بود کشیدم و آهانی
زیرلبم گفتم.
-راستی نفس. تا یادم نرفته بهت بگم که کارهای انتقال به ایران و کارهای
ثبت نام دانشگاهت رو انجام دادم.
از چند روز دیگه کلاس هات شروع
می شه.
هرچیزی که لازم داری بگو بریم بخریم.

باید خودت رو تا چند روز آینده آماده کنی.

شوکه شده به آرمین خیره شدم. این دیگر از باورم خارج بود.

باهمان حال گفتم:

آرمین توقصد داری امشب من رو از شوک و هیجان زیاد به کشتن بدی؟ یعنی من دانشگاه می رم؟

با آرامش چشمانش را به نشانه ی تایید

باز و بسته کرد.

هیجان و خوشحالی وصف ناپذیری تمام وجودم را فرا گرفت. دلم می خواست تاجایی که می توانم دهانم را باز کنم و از ذوق زیاد جیغ بزنم. دستم را جلوی دهانم گرفتم و جیغ آرام، کوتاه و خفه ای کشیدم.

آرمین با لبخند گشادی به کارهای من نگاه می کرد.

دریک تصمیم ناگهانی، از جایم بلند شدم.

دستانم را دور گردن آرمین حلقه کردم و بوسه ی کوتاهی روی گونه اش زدم.

با صدای خوشحالی گفتم:

آرمین خیلی ازت ممنونم. تو خیلی خوبی.

آرمین یک تای ابرویش را بالا برد و خبیثانه گفت:

به به چشمم روشن! توهم از این کارها بلد بودی و رو نمی کردی کلک؟

تازه فهمیدم چه کار کرده ام. از خجالت گونه هایم داغ شد. با شرم سرم را پایین انداختم و لب گزیدم.

آرمین قهقهه ی بلندی سر داد و گفت:

حالا نمی خواد خجالت بکشی که اصلا بهت نمیاد.

چپ چپ نگاهش کردم و با حرص مشتیی به بازوی قدرتمند و وزشکاری اش کوبیدم.

آرمین نگاهی به ساعت دیواری کرد و گفت:

نفس می دونم که زوده ولی من خیلی گشنمه امروز تمرین های سختی داشتیم.

شام آماده است؟

با این سوال آرمین دلم می خواست کف دو دستم را محکم به سرم بکوبم.

گوشه ی لباسم را به دست گرفتم و فشردم.

من من کنان گفتم:

آرمین... چیزه... راستش... می دونی...

آرمین یک دستش را زیر چانه اش گذاشت. چشمانش را تنگ کرد و با نگاه موشکافانه اش به من خیره شد.

-چی شده نفس؟ حرفت رو بزن.

شرمنده به او نگاه کردم. نفسی گرفتم و سریع گفتم:

سرگرم رمان خوندن بودم اینقدر داستانش جالب بود که گذر زمان رو حس نکردم اصلا یادم رفت شام درست کنم

آخه توکه نمی دونی آرمین داستانش چقدر جالب وقشنگه. حالا اگه خواستی برات می خونمش...

با قرار گرفتن انگشت آرمین روی لبانم سکوت کردم و به چشمان آرام و دریایی اش خیره شدم.

آرمین با صدای پایینی گفت:

هیس... دختر چقدر حرف می زنی تو. فدای سرت که شام درست نکردی. می ریم بیرون هم برای دانشگاه تو وسایل مورد نیاز رو می خریم وهم تو رستوران شام می خوریم.

بعد از اتمام حرفش انگشتش را از روی لبانم برداشت. با شک به آرمین نگاه می کردم. واقعا این حجم از آرامش، مهربانی و عطوفت آن هم از آرمین که همیشه اخم مهمان چهره ی عبوسش بود، خیلی عجیب است.

آرمین سرش را به نشانه ی "چیه" تکان داد.

کف دستم را روی پیشانی اش گذاشتم تا ببینم تب دارد یا نه. شاید دارد هذیان می گوید!

آرمین خودش را عقب کشید و گفت:

چیکار می کنی؟

متعجب و با شک گفتم:

آرمین جان...! تو واقعا حالت خوبه؟

-آره. خداروشکر صحیح و سالمم. چطورمگه؟

آب دهانم را قورت دادم و به سختی گفتم:

آخه به طرز عجیبی مهربون شدی. نه به اون موقع که چپ و راست می رفتی

واسه ی من اخم های وحشتناک می کردی

ونه به الان که این همه به من محبت

می کنی. شوکه شدم خب.

آرمین چشمانش را ریز کرد:

ببینم نکنه خیلی دوست داری همون آرمین قبلی بشم؟ هوم؟

هول زده و دستپاچه گفتم:

نه... نه... اصلا!

با آرامش به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

پس دیگه این حرف هارو تکرار نکن. باهات مهربون شدم چون باهام

مهربونی. بهت کمک می کنم چون کمکم کردی. پس دیگه حرفی باقی نمی

مونه.

همانطور که به روبه رویش خیره بود ادامه داد:

یه زمانی چندین برابر این مهر و محبت هارو خرج یه آدم بی انصاف نمک
نشناس کردم. تشکر که نکرد هیچ، از پشت هم بهم خنجر زد.

نیم نگاهی به من کرد:

حالا می خوام به کسی بَها بدم که لیاقت داشته باشه.

برای فرار از نگاه خیره وجدی آرمین، دستپاچه از جایم بلند شدم و گفتم:

خب من می رم آماده بشم بیرون بریم.

سرش را تکان داد:

منتظرتم.

از دانشگاه خارج شدم و برای اولین تاکسی دست تکان دادم. تاکسی سریع
ایستاد. باخستگی روی صندلی عقب نشستم و نفسم را فوت کردم که تبدیل
به بخار شد. هوای انگلیس خیلی سرد بود. دو طرفه پالتویم را با دست به هم
نزدیک کرده و

دستانم را در آغوش گرفتم.

روز سخت و پرکاری را در دانشگاه گذرانده بودم و حسابی خسته شده بودم.

دلم یک حمام آب داغ و بعد از آن هم خوابیدن در تخت گرم و نرم و راحت را
خواستار بودم.

نگاهم به بیرون بود اما فکرم

حول وحوش چند روز گذشته و اتفاقات شیرینی که افتاده بود می گذشت.

با یادآوری چند روز اخیر، لبخند عریضی بر لبم نشست.

مهر و محبت و توجه های زیاد آرمین، موفقیت هاو گل زنی های پی در پی او، دانشگاه رفتنم، پیشرفتم در تحصیل و پیدا کردن دوستان خوب.

همه ی این موارد که در این مدت کم اتفاق افتاده بودند، باعث شده بود که احساس رضایت و خرسندی داشته باشم، نفس راحتی بکشم و لبخند بزنم.

با رسیدن به خانه، کرایه تاکسی را حساب کرده و پیاده شدم.

در بین راه یادم افتاد که باید خرید هم بکنم. پوف کلافه ای کشیدم و راهم را به سمت فروشگاهی که در نزدیکی خانه بود، کج کردم.

ساعتی بعد، با دستانی که پر از کیسه های خرید بود از فروشگاه خارج شدم و راه خانه را در پیش گرفتم.

کیسه های خرید زیاد و بسیار سنگین بودند. دستم درد گرفته بود و کوله ی دانشگاهی ام که پر از کتاب بود هم بر خستگی ام می افزود.

نفس نفس زنان و به سختی قدم های بلندی برمی داشتم تا زودتر به خانه برسم.

ناگهان احساس کردم که دستم سبک شد. دست زمخت و مردانه ای کیسه های خرید را از دستانم گرفت.

سرم را بلند کردم و به مرد قد بلند، چهارشانه با چشمان زمردی رنگ شفاف و موهای نسبتاً بلند طلایی، نگاه کردم.

از ظاهرش پیدا بود که اهل انگلیس است و به همان زبان گفت:
خانم لطفا اجازه بدید کمکتون کنم.

اگر در شرایط دیگری بودم، هرگز درخواستش را قبول نمی کردم و زحمات خودم را به گردن دیگری نمی انداختم.

اما الان شرایط فرق می کرد. واقعا خسته شده بودم و دستانم درد گرفته بود. از طرفی هم کوله پشتی که بر دوشم بود، روی کمرم سنگینی می کرد.

پس بی مُعطلی و بی تردید، خجالت و رودروایستی را کنار گذاشتم.

لبخند شرمگینی بر لب نشاندم و کیسه های خرید را به مرد انگلیسی سپردم:
خیلی ممنونم آقا. بله ممنون می شم اگه کمکم کنید.

مرد سرش را تکان داد و تند تند گفت:

بله بله باکمال میل.

نفس راحتی کشیدم و به دستانم نگاه کردم. قرمز شده بودند و رد کیسه ها روی کف دستم خودنمایی می کردند.

کف دو دستم را به یکدیگر فشردم و در کنار مرد مهربان انگلیسی قدم برداشتم.

سکوت دربین ما حاکم بود. هر دوی ما قدم های بلند و سریعی برمی داشتیم.

مرد انگلیسی سکوت را شکست و گفت:

خونه ی شما کجاست خانم؟

به ساختمان نزدیک شده بودیم. بادستم به ساختمان روبه رویم اشاره کردم و گفتم:

اونجا. کم مونده. الان می رسیم.

باتعجب به طرفم برگشت و گفت:

واقعا؟

لبخند کوتاهی زدم. سرم را تکان دادم و گفتم:

بله چطور مگه؟

مردانه خندید و گفت:

چه جالب! چه تفاهمی! من هم در این آپارتمان زندگی می کنم.

یک تای ابرویم را بالا بردم و گفتم:

چطور من تا به حال شما رو ندیدم؟

-چون من کارهام زیاده. درطول روز خیلی فعالم و اصلا از اینکه توی خونه بمونم خوشم نمیاد. برای همین صبح ازخونه خارج می شم و به کارهام می پردازم. شب هاهم دیر وقت برمی گردم. بیشتر طول روزم را در خارج از خانه می گذرانم.

به همین خاطره که من وشما تا حالا باهم برخوردی نداشتیم.

به کوله پشتی ام نیم نگاهی کرد:

مشغول به تحصیل هستید؟

لبخندی از سر خوشحالی وافتخار زدم وگفتم:

بله. دانشجوی معماری هستم.

-اوه...چقدر عالی وهنرمند.

به شال روی سرم اشاره کرد:

به نظرمیاد که شما اهل کشورهای شرقی باشید.درسته؟

نگاه خیره اش به موهای مشکی رنگ بیرون آمده از شالم، معذبم می کرد.

موهای لخت و سرکشم که کمی از زیر شالم بیرون زده بود را با دستم به داخل شال هدایت کردم:

بله.

دیگر تارسیدن به آپارتمان، هیچ کدوممان حرفی نزدیم.

پس از رسیدن به آپارتمان وبالا رفتن با آسانسور، مرد، خریدهای من را جلوی در واحدم گذاشت.

کمر راست کرد وگفت:

واقعا جالبه! واحد های من وشما دقیقا روبه روی همدیگه ست.

منظورش خانه خانم الیزابت بود.

متعجب به واحد روبه روی اشاره کردم و گفتم:

یعنی شما با خانم...

در همان لحظه، با چرخیدن دستگیره ی در واحد روبه روی، حرفم نیمه تمام ماند و سر هردوی ما به طرف در چرخید.

در خانه ی خانم الیزابت باز شد و خانم الیزابت عصا به دست از آن خارج شد. سرش را بلند و با تعجب نگاهمان کرد اما کم کم نگاهش رنگ مهربانی به خودش گرفت و لبخندی زد:

نفس جان! خوبی هانی؟ دلم برات تنگ شده بود.

من هم لبخند ملایم و خانومانه ای بر لبم نشاندم و گفتم:

ممنونم خانم الیزابت شما خوبید؟

نگاه متعجب مرد انگلیسی بین من و الیزابت در گردش بود. طاقت نیاورد و پرسید :

عمه الیزابت شما همدیگر رو می شناسید؟

حالا این بار من با تعجب به مرد نگاه کردم.

الیزابت عمه ی اوست؟

الیزابت آرام و کوتاه خندید:

بله نفس جان از همسایه های خوب ماهستن.

سپس روبه من کرد وگفت:

نفس جان معرفی می کنم. برادرزاده ی عزیزم، دیوید.

رو کرد به دیوید وادامه داد:

وایشون هم نفس هستن.

زیرلب آهانی گفتم.

الان یادم آمد. آن روزکه الیزابت به دیدنم آمده بود، گفته بودکه با تنها برادرزاده اش زندگی می کند. اما دراین چند وقت اخیر من به هرچیزی فکر کرده بودم به جز حرف های آن روز خانم الیزابت.

نگاهی به برادرزاده ی الیزابت، دیوید کردم و زیر لبم "خوشوقتم" آرامی زمزمه کردم.

دیوید با خوشحالی گفت:

پس دختری که عمه الیزابت اینقدر ازش تعریف می کرد تو بودی نفس.

از اینکه اینقدر سریع با من احساس راحتی و صمیمیت کرده بود، معذب شدم.

دلم می خواست اخم غلیظی بر صورتم بنشانم ولی دیوید کمکم کرده بود واگر من این کار را می کردم، نهایت

بی فرهنگی وبی انصافی خودم را نشان می دادم.

با لحن جدی گفتم:

خانم الیزابت به من لطف دارن.

الیزابت هر دو دستش را به عصایش تکیه داد و گفت:

شما باهم بودید؟

هول و دستپاچه، سریع گفتم:

نه... نه... من زیاد خرید کرده بودم. برادرزادتون کمکم کردن که

خرید هام رو بیارم.

الیزابت نمکین خندید:

دیوید جان معمولا از این کارها برای هرکسی انجام نمی ده. فقط برای کسانی که دوستشون داره.

سپس نگاه معناداری به دیوید کرد و گفت:

مگه نه دیوید جان؟

چشمان دیوید برق زدند. کوتاه و مردانه خندید:

عمه جان درست میگن.

الیزابت بانگه معناداری به من خیره شده بود. لبخند زورکی بر لب نشاندم
وگفتم:

اما من فکر می کنم آقای دیوید ذاتاً مهربون و خوش قلب باشن.

دیوید چند قدمی به من نزدیک شد و عاجزانه گفت:

اوه... نفس... ازت خواهش می کنم بامن راحت باش و اینقدر رسمی صحبت
نکن.

این مرد انگلیسی دیگر زیاد از حد صمیمیت نابجایی نشان می داد.

جدی و سرد به چشمان خندان و زمردی رنگش نگاه کردم. با لحن قاطعانه ای
گفتم:

از کمکتون ممنونم آقای دیوید. امیدوارم دیگه اتفاقی پیش نیاد که زحمت من
به گردن شما بیوفته.

سپس به طرف خانم الیزابت چرخیدم:

خدانگهدار خانم.

منتظر نشدم تا آنها چیزی بگویند. سریع در را باز کرده و وارد خانه شدم.

در را بستم و پشتم را به در تکیه دادم.

چشمانم را بستم و نفسم را به بیرون فوت کردم.

زیر لب غر زدم:

این خارجی ها هم یه چیزیشون میشه ها.

آه...آه...آه...یه جوری از برادرزادش تعریف می کرد که من فکر کردم حالا چه تحفه ای هست. این که به جز یک جفت چشمای زاغ چیز دیگه ای نداشت.

کیسه های خرید را برداشتم و به طرف آشپزخانه رفتم.

هوا سرد بود اما برای برطرف کردن حرارت بدنم که به خاطر حرف ها و نگاه های منظوردار الیزابت و دیوید، بالا رفته بود، لیوان آب خنکی ریختم و لاجرعه سر کشیدم.

کمابیش پی به معنای صحبت های آنها برده بودم ولی اصلا دلم نمی خواست که حدسیاتم درست از آب دربیایند.

سرم را تکان دادم تا دیگه به حرف ها و رفتارهای دیوید و الیزابت فکر نکنم. ذهنم به سمت آرمین کشیده شد.

امروز، صبح زود به باشگاه رفته بود.

من خواب بودم و نتوانستم او را ببینم و مثل این چند وقت بدرقه اش کنم.

دلم برایش تنگ بود. به ساعت نگاه کردم. هنوز تا آمدن آرمین خیلی مانده بود.

رمان سرآغاز عاشقی | کبری اسدی کاربر انجمن یک رمان

از وقتی رابطه ام با آرمین خوب و صمیمی شده بود، درست مانند زن وشوهر های واقعی شده بودیم.

مهر آرمین حسابی به دلم نشست بود.

دیگر از آن تنفری که نسبت به او داشتم خبری نبود و جایش را به دوست داشتن مبدل کرده بود.

البته احساسی که جدیداً به او پیدا کرده بودم، چیزی فراتر از دوست داشتن بود.

می توانم به طور قاطعانه ای بگویم که عاشق او شدم. بله... من عاشق آرمین درخشنده، مرد سرسخت و مغروری شدم که در این روزها به حد زیادی به من لطف و محبت داشت. بالاخره شجاعت این را پیدا کردم که حداقل این عشق را به خودم اعتراف کنم.

از وقتی که این حس در قلبم جوانه زده بود، با سرسختی و جدیت قصد داشتم که انکارش کنم و به خودم اجازه نمی دادم که این عشق را بر زبانم جاری کنم.

اما بالاخره قلبم بر منطقم پیروز شد که با خودم رو راست باشم.

با یادآوری اینکه

آرمین گفته بود بعد از هجده ماه از هم جدا می شویم، آه جانسوزی کشیدم.

من عاشقش شدم. اگر یک روز او را نبینم حسابی دلتنگش می شوم.

اگر جدا شویم، پس تکلیف عشق یک

طرفه ی من چه می شود؟

نکند باید تا آخر عمرم در حسرت عشق آرمین بسوزم و جان بدهم؟
از این فکر به خودم لرزیدم. حتی فکرش هم عذاب آور است و سوهان به روحم
می کشد.

روزهای اول، حتی تصورش راهم

نمی کردم که به آرمین بدعُتق دل ببندم.

فکر می کردم همیشه بد اخلاق و خشن است و بویی از عطوفت و مهربانی نبرده
است. اما بعد از گذشت چند ماه از زندگی با او فهمیدم که اگر مهربان شود، دنیا
را به پایت می ریزد و در مقابل اگر خشمگین و غضب آلود شود، مانند انبار باروت
آماده انفجار است.

با صدای زنگ در از منجلاب افکارم بیرون کشیده شدم.

امیدوارم هرکسی به جز الیزابت باشد. چون واقعا دیگر تحمل نگاه ها، رفتارها
و خنده های مشکوکانه اش را نداشتم.

به طرف در رفتم و در را باز کردم که قامت رشید آرمین نمایان شد.

بادیدن چشمان آبی رنگ پراز آرامشش، احساس کردم دلتنگی ام برطرف شد.

به خاطر افکار آشفته ای که در سرم بود، ذهنم مُشوش شده بود. علی رغم

دل مشغولی که داشتم، لبخند عریضی بر لبم نشاندم که آرمین جوابم را با
لبخند مهربان و خسته ای داد.

گفتم:

سلام مگه کلید نداری؟

اخم ریز و تصنعی کرد:

دلم می خواد زخم در رو برام بازکنه. شما مشکلی داری؟

با این حرف او، خنده ای از ته دل کردم. همانطور که قهقهه می زدم،

از جلوی در کنار رفتم تا او داخل شود.

به محض اینکه وارد خانه شد، باخوشحالی به سمتش رفتم و بوسه ای
پرا حساس بر روی گونه اش زدم.

آرمین دستش را به دورم پیچید. پلک بست، سرش را خم کرد و عمیق پیشانی
ام را بوسید.

ناخودآگاه چشمانم بسته شد و با تمام وجودم بوسه اش را حس کردم.

از بوسه ی کوتاه او، آرامش وصف ناپذیری به سراسر بدنم تزریق شد.

از او جدا شدم و با لبخند گفتم:

خسته نباشی عزیزم. حالت چطوره؟

با اینکه خستگی از سر و رویش

می بارید اما لبخند مهربانانه ای زد و گفت:

من خوبم

لپم را بین دو انگشتش گرفت و کشید:

تو چطوری و روجک؟

ریز خندیدم:

+حالا که دیدمت خوب شدم.

معترضانه ادامه دادم:

چرا صبح بیدارم نکردی؟

با خستگی روی مبل نشست که من هم کنارش نشستم. پنجه در موهای
خوش حالتش کشید و آنها را به عقب هدایت کرد که با این کار او در دل قربان
صدقه اش رفتم.

پس از مکثی کوتاه گفت:

خواب بودی دیگه بیدارت نکردم.

لبخند کجی بر لب نشانده. روبه من کرد و چشمکی شیطنت وار زد:

یه خبربرات دارم.

باهیجان خودم را به جلو کشاندم:

+چه خبری؟

با آرامش به پشتی مبل تکیه داد. دست به سینه شد و خبیثانه گفت:
- حدس بزن.

عاجزانه گردن کج کردم و گفتم:

+!... آرمین من از حدس زدن خوشم نمیاد خودت بگو.

خنده ی آرام و مردانه ای کرد:

- صبر و تحملت صفره ها

کلافه شده و بی طاقت گفتم:

+ حالا تو خبرت رو بگو.

- تعطیلات نیم فصل اول شروع شده.

نگاه پرسشگرم را به او دوختم:

خب؟

بلیط گرفتم برای فردا که به ایران بریم.

با هیجان و ذوق زده، کف دو دستم را به یکدیگر کوبیدم و با خوشحالی گفتم:

چقدر خوب! خیلی دلم برای ایران تنگ شده بود.

سرش را تکان داد و گفت:

- آره منم همینطور. چمدون هاتو آماده کن. تا پلک بهم بزنی فردا شده و باید

بریم.

با آرامش پلک بستم:

باشه. خیالت راحت.

آرمین دستش را به زانویش گرفت و بلند شد:

من میرم حموم یه دوشی بگیرم.

به پشتی مبل تکیه زدم. دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

خوش بگذره.

چشمانش برقی از شیطنت زد. با لحنی شرورانه گفت:

خوش نمی گذره

حرصی و باجیغ خفیفی صدایش زدم:

آرمین...!

اما او لبخند عریضی بر لب نشان داد و با آرامش گفت:

چی؟ مگه بدمیگم؟

از حرف هایش خنده ام گرفته بود. به سختی خنده ام را کنترل کردم.

دست دراز کردم و جعبه دستمال کاغذی را از روی میز برداشتم و به سمت

آرمین پرتاب کردم.

باعجزی آمیخته به شرم گفتم:

بیا برو آرمین. مگه تو نمی خواستی حموم کنی.

قهقهه ی بلندی زد. از خنده اشک از چشمانش می آمد. باسر انگشتش، خیسی چشمانش را گرفت و باصدایی که آثار خنده در آن مشهود بود گفت:

باشه بابا. اینقدر حرص نخور سگته

می کنی می مونی رودستم من لازمت دارم ها!

برگشت و به سمت حمام رفت.

با رفتن آرمین خنده ی خفه شده در گلویم را آزاد کردم و ریز ریز خندیدم.

از این رفتار ها و کارهای آرمین مشخص است که همچین به من بی تفاوت و بی میل نیست. حداقل من اینطور فکر

می کنم. شانه بالا انداختم و باخود گفتم:

کسی چه می داند؟ شاید اوهم مانند من، دل در گرو عشق من داشته باشد.

از این فکر شیرین، لبخندی بر لبم آمد.

دست به زیر چانه ام زدم و با همان لبخند به نقطه ای خیره و در افکار دخترانه و رویایی غرق شدم. حتی از فکر اینکه آرمین عشقی به من داشته باشد، قند در دلم آب می شد.

نمی دانم چه مدت در آن حالت بودم، اما وقتی به خودم آمدم که آرمین

حوله تن پوشی به تن داشت، کنارم نشسته بود و صدایم می زد:

توفکری. چی شده؟

صاف نشستم و به چهره ی دل نشینش خیره شدم. موهای ریز و کوتاه جلوی سرش که خیس بودند و از آنها آب چکه

می کرد، روی پیشانی اش ریخته بودند و خودنمایی می کردند.

لبخند ملیحی زدم و مهربانانه نگاهش کردم:

هیچی عزیزم. توفکر رفتن به ایران بودم.

آرمین این بار باتشر گفت:

پس چرا هنوز اینجا نشستی؟ پاشو برو وسایلت رو آماده کن.

از جایم بلند شدم و به سمت اتاقم قدم برداشتم.

وسایل مورد نیاز خودم و آرمین را آماده کردم و درچمدان های جداگانه گذاشتم.

از اتاقم خارج شدم و به آشپزخانه رفتم تا فکری به حال شام بکنم.

به ساعت نگاه کردم. دیر شده بود و وقتی برای درست کردن یک غذای حسابی نداشتم پس تصمیم گرفتم که غذای سریع و ساده ای درست کنم و اولین گزینه

ای که به ذهنم خطور کرد، کوکو سیب زمینی بود.

پس چندسیب زمینی برداشتم و مشغول پوست کندن آنها شدم.

نفس... شام چی داریم؟ کی حاضر می شه؟

باشنیدن صدای آرمین سرم را بلند کردم:

الان سریع آماده می کنم. کوکوسیب زمینی داریم.

سرش را تکان داد. لیوانی برداشت. از داخل یخچال آب پرتقال را بیرون آورد و داخل لیوان ریخت. روی صندلی در آشپزخانه نشست و جرعه جرعه از آب پرتقالش

می نوشید.

مواد کوکوسیب زمینی را آماده کردم و مشغول سرخ کردن آنها شدم.

آرمین گفت:

نفس تو توی دانشگاه مشکل صحبت کردن نداری؟

همانطور که با کفگیر کوکوی سرخ شده را از ماهیتابه بیرون می آوردم گفتم:

نه چه مشکلی؟ لال که نیستم.

آرام و کوتاه خندید:

منظورم صحبت کردن به زبان انگلیسیه.

"آهان" کشداری گفتم:

آره خیالت راحت. قبلا هم گفتم که زبانم خوبه ولی بازم مطالعه دارم.

آرمین سر جنباند و گفت:

خوبه. اگه سوالی داشتی ازم بپرس.

سرم را به طرفش چرخاندم. لبخندی زدم و گفتم:

باشه حتما. ولی سوال زیاد دارم ها!

آرمین تکه ای از کوکوی سرخ شده در بشقاب جدا کرد و در دهانش گذاشت.

لپم را کشید. بادهانی پر و با لحنی آمیخته به شوخی گفت:

باشه و روجک. وقتی قبول کردم بگیرمت باید این مشکلاتش روهم تحمل کنم دیگه.

با کفگیری که در دست داشتم، ضربه ی آرامی به دستش زدم و معترضانه گفتم:

ا... آرمین... ناخونک نزن...!

بی توجه به حرف من تکه ای دیگر از کوکوی در بشقاب جدا کرد. در دهانش گذاشت و از آشپزخانه خارج شد.

بعد از سرخ کردن کوکو، مواد سالاد را از یخچال بیرون آوردم تا سالادشیرازی درست کنم.

در حال پوست کندن خیار بودم که زنگ در زده شد.

این وقت شب چه کسی است؟

آرمین که در خانه است. شاید هم من حواسم نبوده و بیرون رفته.

خیار و چاقو را رها کردم و از آشپزخانه خارج شدم. خواستم به سمت در بروم و در را بازکنم اما آرمین قبل از من در را باز کرد. با باز شدن در، خانم الیزابت و برادرزاده اش دیوید، نمایان شدند.

به سمتشان رفتم و با خوشرویی به آنها خوش آمد گفتم.

الیزابت گرم من را به آغوش کشید.

دیوید کت و شلوار رسمی پوشیده بود و یک دسته گل رز قرمز آتشین در دست داشت.

باتعجب به گل های زیبای در دستش نگاه کردم. سرم را بالا آوردم و نگاه متعجبم را به چشمان براق و ستاره باران دیوید دوختم.

چشمانش مستقیماً به من بود و لحظه ای چشم از من بر نمی داشت. با همان نگاه

بی پروا و خیره اش به سمتم آمد. همانطور که به من زل زده بود گل را به طرفم گرفت و پراحساس گفت:

تقدیم به زیباترینم...!

از تعجب ابروهایم بالا پرید و چشمانم گرد شد. مات و مبهوت نگاهم بین دیوید و گل های در دستش در گردش بود.

او چطور جرعت می کند و به خودش اجازه می دهد که اینقدر بی پروا عمل کند و جلوی چشمان آرمین، شوهرم گل رز قرمز آتشین به من بدهد؟ به سختی سرم را به طرف آرمین چرخاندم و به او نگاه کردم.

با فکی منقبض شده و چهره ای غضب آلود به دیوید چشم دوخته بود. آب دهانم را قورت دادم. دستان لرزانم را پیش بردم و دسته گل را از او گرفتم. به سختی لبانم را تکان دادم و تشکر زیر لبی کردم که فقط خودم صدایم را شنیدم.

همگی نشستیم. فقط صدای خوشحال الیزابت بود که صحبت می کرد و می خندید.

زیر چشمی به آرمین نگاه کردم که با چشمان سرخ و نگاه وحشتناکش روبه روشدم.

گویا که بانگاهش برای من از همه جا بی خبر خط و نشان می کشید. به خودم که نمی توانستم دروغ بگویم. از آرمین می ترسیدم و از او حساب می بردم.

نگاهم را از آرمین گرفتم که دوباره چشمانم با چشمان زمردی دیوید که امشب از هر وقت دیگری درخشان تر شده بود، تلاقی پیدا کرد.
نگاهش ذوب کننده بود.

آرمین به انگلیسی و روبه من با صدایی که بر اثر خشم و عصبانیت دورگه و بم شده بود، گفت:

نفس جان... چند فنجان قهوه بیار.

بهانه ی خوبی برای فرار از نگاه های اذیت کننده ی دیوید بود.

لبخندی تصنعی روبه جمع زدم و گفتم:

الان برمی گردم.

از جایم بلند شدم و با قدم هایی لرزان راهی آشپزخانه شدم. سینی برداشتم و آن را از چهار فنجان قهوه پر کردم.

سینی به دست از آشپزخانه خارج شدم و به سالن پذیرایی برگشتم.

اول از همه، سینی را جلوی آرمین گرفتم که باغیض و به فارسی گفت:

نمی خورم.

سرم را بلند نکردم تا چشمان عصبی آرمین را نبینم.

به سمت خانم الیزابت رفتم. با استقبال فنجانی قهوه برداشت و تشکر کرد.

به دیوید که رسیدم گفتم:

اوه ایس! قهوه ای که شما درست کرده باشید بی شک بی نظیره.

فنجانی برداشت. چشمانش را بست و بو کشید:

اوم!

چیزی نگفتم و فقط به اخم ظریفی

بسنده کردم.

برگشتم و سرجایم نشستم.

آرمین به پشتی مبل تکیه زده بود. یک پایش را روی زانوی پای دیگرش انداخته بود. آرنج دستش را به زانویش تکیه داده و به ته ریشش که جذابیت و ابهت او را چند برابر می کرد، دست می کشید.

خصمانه به چهره ی دیوید چشم دوخته بود. مطمئنم الان در ذهنش گردن دیوید را گرفته و به قصد شکستن آن با قدرت فشار می داد.

از این فکر وحشتناک لرز به تنم افتاد. محکم پلک بستم و ریشه ی شالم را در دستم فشردم.

الیزابت گفتم:

خب آقای درخشنده مقدمه چینی بلد نیستم و رسم رسومات شما رو

نمی دونم ولی از شما می خوام به برادرزاده ام دیوید اجازه بدید که
خواستہ ی قلبیش رو بگه.

آرمین کمی درجایش جا به جا شد. چشمانش را تنگ کردوگفت:
چه کاری؟

الیزابت خندید وگفت:

صبر داشته باشید الان متوجه می شید.

سپس روبه دیوید کرد وباذوق گفت:

پاشودیوید الان وقتشه.

باتعجب وبا چشمانی لرزان به دیوید نگاه کردم تا ببینم چه کاری می خواهد
انجام دهد. ازجایش بلندشد وبه سمتم آمد.

خم شد وجلوی پایم زانو زد. دست درجیب کتش فرو برد وجعبه ی مخمل
قرمز رنگی که بی شباهت به

جعبه ی انگشتر نبود، بیرون آورد. با آرامش لبخندی بر لب نشانده و لحنی که
حالم را بدودگرگون کرد گفت:

لیدی زیبا بامن ازدواج می کنی؟

با این حرف او بدنم یخ کرد و دومرتبه

گُر گرفت. نفس هایم کوتاه و مُنقَطِع شده بود. دسته ی مبل را در دستم فشردم
وتمام اضطراب و عصبانیتم را سر دسته ی مبل خالی کردم.

اگر آرمین اینجا نبود قطعا کشیده ی جانانه ای بر صورت این مردک وقیح
می زدم تا حد و مرز خودش را بداند.

اما در حال حاضر تنها نگرانی من واکنش طوفانی و وحشتناک آرمین بود.
به سختی نفس حبس شده در سینه ام را آزاد کردم. آب دهانم را با صدا قورت
دادم و باترس به آرمین نگاه کردم.

رنگ صورتش از فرط عصبانیت کبود شده و چشمانش کاسه ی خون بود. دندان
برهم سایید. در همان حالت که نگاه

غضب آلودش به دیوید بود، از جایش بلند شد که من هم همزمان با او
بلند شدم.

دیوید همچنان با چشمانی پرتعشق به من نگاه می کرد. با ایستادن
من، از جایش بلند شد و گفت:

جواب منو بده نفس. با من ازدواج

می کنی؟

آرمین از لای دندان هایش با عتاب غرید:

الان من جوابت رومی دم.

دیوید به طرف آرمین چرخید تا چیزی بگوید ولی آرمین عصبانی تر از آن بود که به او مهلت صحبت کردن بدهد.

دستش را مشت کرد و با تمام قدرت بر صورت دیوید کوبید.

از شدت ضربه صورتش چرخید و محکم روی زمین افتاد.

جیغ خفیفی کشیدم و به طرف آرمین رفتم. بازویش را گرفتم و کشیدم.

باعجز و التماس گفتم:

آرمین تو رو خدا ولش کن.

اما آرمین باخشونت دستم را پس زد که نزدیک بود من هم به گوشه ای پرتاب بشوم. با چند قدم بلند خودش را به دیوید رساند. روی سینه اش نشست. یقه اش را در دستش مشت کرده و به گلویش فشار وارد می کرد.

با صدایی که از زور خشم کلفت تر از حد معمول شده بود، غرید:

پدرت رو در میارم. می کشمت بی شرف.

بی وقفه و با مشت، ضربات پر خشم و غضبش را بر سر و صورت دیوید فرود می آورد.

هیكل ورزشکاری آرمین دو برابر هیكل

لاغر دیوید بود. دیوید فقط قد بلندی داشت و عملاً هیچ کاری از دست او بر

نمی آمد و نمی توانست از خودش در برابر مشیت های قدرتمند آرمین دفاع کند.

با بدنی که از ترس واضطراب

می لرزید، گوشه ای ایستاده بودم و با چشمانی اشکی به آرمین تمنا و خواهش می کردم تا دعوا را تمام کند.

الیزابت دست کمی از من نداشت. روی مبل خشکش زده بود و با چشمانی اشکی

و مات به کتک خوردن برادرزاده اش نگاه می کرد.

با قدم هایی لرزان خودم را به الیزابت رساندم. کنارش نشستم و شانیه هایش را ماساژ دادم:

خانم الیزابت... حالتون خوبه؟

الیزابت به خودش آمد. دستانم را پس زد و از روی مبل بلند شد. هر دو دستش را روی سرش گذاشت و خم شد. جیغی کشید و گفت:

ولش کن روانی کشتیش.

بالاخره آرمین خسته شد. یقه ی دیوید را رها کرد. بانفس نفس از روی بدن

آش و لاش او بلند شد و انگشت شصتش را گوشه ی لبش کشید و دست دیگرش را به کمرش زد.

باچهره ای بداخم به خانم الیزابت رو کرد. باصدایی که بر اثر خشم دورگه و بَم شد بود گفت:

کی به شما گفته بیاید خواستگاری؟ به چه حقی وبه چه جرئتی اومدید خواستگاری؟

فریاد کشید:

هان...؟

الیزابت همانطور که گریه می کرد با صدایی بغض آلود گفت:

مگه گناه کردیم؟ تورسم شما ازدواج خلافه؟ جرمه؟

آرمین صدایش را بالاتر برد:

بله خواستگاری از زن شوهردار جرمه خلافه.

دیوید با نفس نفس زدن و به سختی بلند شد. زیرچشمش کبود شده بود وازدماغش خون جاری شده بود.

بابهت و تعجب گفت:

چی میگی تو؟ زن شوهردار؟

آرمین باعصبانیت زیادی داد زد:

آره... آره بی ناموس.

سپس با قدم هایی بلند و محکم به سمت من آمد. باخشم بازویم را گرفت و به طرف خودش کشید که احساس کردم بازویم کنده شد. با ضرب من را به خودش نزدیک کرد و با غیظی آمیخته به حرص غرید:

خوب چشم و گوشت رو باز کن. نفس زن من.

نگاه ناباور دیوید بین من و آرمین در گردش بود.

الیزابت عصازنان قدمی به ما نزدیک شد. اشک هایش را پاک کرد. اخم ظریفی بین دو ابروی باریک و هلالی اش نشانده متعجب گفت:

ولی نفس خودش گفت خواهرتو عه.

برای همین ما به خواستگاریش اومدیم.

چشمان آرمین گشاد شد.

ربات مانند سرش را به طرف من چرخاند و بازویم را که در دستان زمخت و قدرتمندش بود فشرد.

از لای دندان هایش با خشم غرید:

کارت به جایی رسیده که دنبال شوهر

می گردی؟

از ترس بدنم به رعشه افتاده بود. احساس ضعف می کردم. اگر بازویم در دست آرمین نبود، به طور حتم، غش می کردم و نقش بر زمین می شدم.

این مرد امشب واقعا ترسناک شده بود.

دهانم خشک شده و زبانم به سقف دهانم چسبیده بود. به سختی زبان در دهانم چرخاندم. لبانم را تکان دادم و با صدایی ترسیده ولرزان گفتم:
آ..رر..می...

نگذاشت حرفم را کامل کنم. نگاه از من گرفت و روبه دیوید گفت:
گمشو بیرون تا نکشمت.

دیوید دستی به خون جاری شده از دماغش کشید و لنگان لنگان همراه با عمه اش، خانم الیزابت از خانه بیرون رفتند.

بازویم همچنان در دست آرمین بود و نگاه خشمگینش را به مردمک های لرزانم دوخته بود. دستم درد گرفته بود ولی مگر جرئت داشتم که اعتراضی کنم؟

نمی دانم در آن لحظه آن همه شجاعت از کجا به سراغم آمد که بازویم را از دستش بیرون کشیدم. چند قدم عقب رفتم و از او فاصله گرفتم.

با دست دیگرم بازویم را ماساژ دادم و گفتم:

ا... ولم کن استخون دستم رو خورد کردی.

آرمین به طرفم خم شد و با لحنی تهدید آمیز گفت:

نفس من امشب تو رو آدم می کنم.

من به تو اجازه دادم بری دانشگاه درس بخونی نگفتم راه بیوفت توکوچه
خیابون بگومن مجردم دنبال شوهرمی کردم. منواینقدر بی غیرت فرض
کردی؟ آره؟

از فریادی که کشید، شانه هایم بالا پیرید.

چشمانم را بستم و دستانم را روی گوشم گذاشتم.

در همان حالت گفتم:

الکی شلوغش نکن سوء تفاهم شده من الان برات توضیح...

یکدفعه آرمین از عصبانیت مانند دینامیت منفجر شد. با دستش سیلی محکم
و دردناکی به صورتم زد که جیغی کشیدم و روی زمین افتادم.

گلدانی که روی میز بود را برداشت و به دیوار کوبید. صدای شکستن گلدان
و فریادها و عربده های آرمین، باهم درآمیخته بود.

آرمین دیوانه شده بود. فنجان های نیم خورده قهوه را برداشت و یکی یکی به
طرف دیوار پرتاب می کرد و با عربده فریاد می کشید و می گفت:

ببند دهنه رو یه بی پدراومده جلوی من، آرمین درخشنده، زخم رواز
خواستگاری کرده. چی رومی خوای توضیح بدی؟ گندی که زدی؟ آبروریزی که
کردی؟

کشان کشان خودم را به کنج خانه رساندم و به دیوار تکیه دادم. پاهایم را
داخل شکمم جمع کردم. کف دو دستم را روی صورتم گذاشتم و از ته دل نوای
گریه سردادم.

صدای گریه کردنم در داد و فریاد های آرمین گمشده بود.

-چندتا آدم بدبخت دیگه روهم گول زدی که بیان خواستگاری توی مثلا مجرد؟

چرا دست گذاشتی رو غیرت من؟

از ترس مانند بید می لرزیدم. با حق حق گفتم:

به خدا من روحمم خبرنداشت.

دوباره فریاد کشید:

نفس...به من دروغ نگو.

قدم به قدم به سمت من می آمد و به من نزدیک می شد. درهمان حالت با لحن عاجزانه ای گفت:

یعنی اینقدر از من متنفری؟ اینقدر از من بدت میاد که می خوای زود از پیشم بری؟

چشمانش دریایی از خون بود که برق اشک در آن دیده می شد.

نزدیکم شد و کنارم نشست:

می خوای به من خیانت کنی؟ توهم مثل شراره من رو دوست نداری؟

با چشمانی اشکی به صورت غمگین و رنجورش نگاه کردم. سرم را به نشانه
نفی به چپ و راست تکان دادم.

آرمین باعجز و التماس گفت:

نفس... من زخم خوردم. من رو تا حالا بازی دادن، دورم زدن، فریتم دادن.

سپس کف دستش را محکم به زانویش کوبید و گفت:

دِ لامصب تو دیگه درد نشو رو دردی من.

مثل شراره خورد و نابودم نکن. مثل شراره نباش.

تو دَوای دردم باش. آب رو آتیشم باش.

سرم را پایین انداختم و بی صدا اشک

می ریختم.

آرمین انگشت اشاره اش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بلند کرد.

اما من سرسختانه نگاهم را به زمین دوخته بودم و به او نگاه نمی کردم. فشاری

به چانه ام وارد کرد که مجبور شدم نگاه اشک آلودم را به نگاه جدی و عمیق او

بدوزم.

آرمین گفت:

هر وقت که طلاق دادم، برو هر غلطی که دلت خواست بکن اما

تازمانی که توخونه ی منی،اسمت توشناسنامه منه ومن شوهرتم حق چین
کارهایی رونداری.

بهت اجازه نمی دم با غیرت من بازی کنی.

چشمه اشکم دوباره به جوشش آمد.

پربغض لب زدم:

توادعای غیرت و آبروت می شه؟

سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم.

دست آرمین را پس زدم وبه طرف اتاقم دویدم.

لب پنجره ی اتاقم نشستم.دستانم را دور زانوهایم حلقه کردم وسرم را روبه
پنجره،روی زانوهایم گذاشتم.

نگاه غمبارم را به شیشه ی پنجره که بر اثر سرما بخارگرفته بود،دوختم.

دستم را جلو بردم وبا انگشتم صورتک خندانی کشیدم.صورتکی که شامل
دونقطه به عنوان چشم ویک منحنی روبه بالا به عنوان لبخند بود.

ازچشم سمت راست صورتک،قطره ای جاری شد.پوزخندی گوشه ی لبم نقش
بست.حتی صورتک خندانی که کشیدم هم گریه می کند.

همزمان با جاری شدن قطره از چشم صورتک،قطره های اشکم پی درپی

وبی وقفه شروع به ریختن کردند.

تمام محبت ها و لبلبندهای الیزابت به خاطر همین بود؟ که به خواستگاری من بیایند؟

آرمین فکرمی کند من به آنها گفتم که مجرد هستم. نفس عمیقی کشیدم. محکم و عمیق پلک هایم را بستم که یکدفعه جرقه ای در ذهنم زده شد.

یاد آن روزی افتادم که برای اولین بار خانم الیزابت به دیدنم آمده بود.

وقتی او از من پرسید که من خواهر آرمین هستم، فقط برای اینکه سربه سرش بگذارم حرفش را تایید کردم. اما مگر من کف دستم را بوکرده بودم که برادرزاده اش مرا می خواهد؟

از فرط گریه ی زیاد نفسم تنگ شده بود و به خِس خِس افتاد بودم. بغضی سنگین به گلویم چنگ انداخته و قصد خفه کردنم را داشت. احساس می کردم قلبم

می سوزد. کم کم بدنم شل شد و از لبه ی پنجره به کف اتاقم سقوط کردم.

نفس نفس می زدم. نیم خیز شده به سختی خودم را به طرف میز کنار تختم کشاندم. با دستانی لرزان لیوانی که روی میز بود را برداشتم و آن را از آب داخل پارچ پر کردم. کمی از آب نوشیدم و بغض سنگینی که در گلویم جاخوش کرده بود را فرو بردم.

با آب خوردن حالم کمی بهتر شده و راه تنفسم باز شده بود. بلند شدم و پنجره ی اتاقم را باز کردم که با هجوم باد سرد و سوزناکی مواجه شدم. از سردی زیاد شانه هایم را بغل کردم.

پلک بستم و نفسم را لرزان رها کردم.

ساعاتی می شد که از دعوایمان گذشته بود و نیمه شب شده بود. از وقتی وارد اتاقم شدم تا به الان هیچ صدایی از آرمین نشنیدم. نگران او شدم. بلایی به سر خودش نیاورده باشد؟

با این فکر دلهره به جانم افتاد. هراسان با قدم هایی بلند به طرف درِ اتاقم رفتم.

دستم را به طرف دستگیره ی در دراز کردم تا خواستم در را باز کنم، عقم ممانعت کرد و دستم روی دستگیره خشک شد.

دوباره تقابل وجدال میان عقل و قلبم شروع شد. عقل با قاطعیت تمام می گفت:

آرمین دست روی تو بلند کرده. تحقیرت کرده. بدون اطلاع از واقعیت تهمت های ناروا به تونسبت داده و با این حال تو به فکر اوهستی؟ می خواهی دوباره تحقیرت کند و سرت فریاد بکشد؟

می خواهی دوباره ضرب شصت او را بچشی؟

این بار به ندای قلبم گوش دادم که

می گفت:

به او حق بده. او مردی غیرتمند است. غرور دارد و با این حال، مذکری دیگر در مقابل چشمان او، به زن و ناموسش نگاهی پراز عشق داشته، جلوی زنش زانو زده و از او خواستگاری کرده. هر مرد دیگری هم که باشد، تاب نمی آورد. آستانه ی صبر و تحملش به پایان می رسد و رفتاری مانند رفتار آرمین دارد.

واژه مهم تر، تو دلبسته ی او هستی و این به تنهایی کفایت می کند که نگران او شوی.

سرم را تکان دادم و حرف قلبم را تایید کردم. به مغزم فرمان "ساکت شو" دادم و مصمم در اتاق را باز کرده و به طرف پذیرایی حرکت کردم.

نیمه شب بود و خانه در تاریکی مطلق فرو رفته بود. فقط نور کم و ملایم دیوارکوب ها فضای خانه را کمی روشن کرده بود.

با نگاهی جستجوگرانه، چشم چرخاندم و به دنبال آرمین گشتم که او را روی مبل یافتم. به پشتی مبل تکیه داده و سرش را روبه عقب برده بود. بی حرکت بود و فقط قفسه ی سینه اش به آرامی بالا و پایین می شد. آهسته و پاورچین پاورچین به او نزدیک شدم و به صورت غرق در خوابش نگاه کردم. همچنان اخمی غلیظ بین دو ابرویش نقش بسته بود.

نفسم را همراه با آهی جانسوز بیرون دادم. عقب گرد کردم و وارد آشپزخانه شدم. چشمم به کوکوسیب زمینی های طلایی و خوشرنگ اما سرد شده و سالاد شیرازی نیمه کاره افتاد.

برای چندمین بار اشک به چشمم و غمی عمیق بر دلم نشست. پربغض کوکو ها و سالاد را در یخچال گذاشتم.

به پذیرایی برگشتم و دیدم آرمین همچنان خواب است. نگاهم از آرمین به تکه های خوردشده و شکسته ی گلدان و فنجان ها کشیده شد که کف پذیرایی را دربرگرفته بودند. دوباره به طرف آشپزخانه عقب گرد کردم. جارو و خاک انداز به دست به پذیرایی برگشتم و مشغول جمع کردن تکه های شکسته گلدان و فنجان ها شدم.

بعد از اتمام کارم سرم را بلند کردم و با دوجفت تیله ی براق اما غمبار دریایی رو به روشدم. یکباره نفسم رفت.

سریع سرم را پایین انداختم و نگاهم را به طرف زمین سوق دادم. بادیدن قطره های خونی که روی زمین ریخته بود، اخم ظریفی کردم. رد قطره ها ولکه های خون را دنبال کردم تا منشا آن را بیایم که به دست زخمی و خون آلود آرمین رسیدم.

با دیدنش در آن حال نگرانی به تمام وجودم هجوم آورد. هین آرامی کشیدم و دستم را جلوی دهانم گرفتم. با شتاب و همانطور که جارو و خاک انداز دستم بود به سمت آشپزخانه پاتند کردم. فکرکنم درحین شکستن گلدان و فنجان ها دستش را هم بریده.

جعبه کمک های اولیه را برداشتم و سریع پیش آرمین برگشتم.

بدون هیچ حرفی کنارش نشستم. با ترس دستم را پیش بردم تا دست زخمی اش را بگیرم و پانسمان کنم. فکر می کردم مانع از این کار من شود اما چیزی نگفت و هیچ واکنشی نشان نداد. مسکوت و با آن چشمان مخمور و آبی رنگش به من خیره شده بود. سنگینی نگاه آرمین اذیتم می کرد و تمرکز را بهم می ریخت.

نمی توانستم جلوی لرزش آشکار دستانم را بگیرم. پنبه را برداشتم و اول خون روی دستش را پاک کردم. کمی بتادین زدم و گاز استریل را روی زخم بزرگ و عمیقش چسباندم و در آخر، باند را دور دستش پیچاندم و گره زدم. در تمام این مدت فقط نظاره گر بود.

همانطور که سرم پایین بود با لحنی دلخور و ناراحت آرام گفتم:
زخم دستت عمیق. من فعلا یه پانسمان ساده کردم تا بعدبریم بیمارستان
ودکتر بخیه بزنه.
با صدایی خشدارگفت:

چرا این کارهارو می کنی؟ مثلا می خوام بگی که خیلی مهربونی و از من هیچ
کینه ای به دل نگرفتی؟

پوزخندی زد:

مسخره ست!

سرم را بلند کردم و به چشمانش، چشم دوختم:

خودم هم نمی دونم اسمش چیه. توهم هر اسمی دوست داری روی این کار
بزار. ولی فقط می دونم وقتی دیدم دستت غرق درخونه...

با تانی ادامه دادم:

دل منم خون شد.

هیچ چیز از چهره ی جدی و خشکش مشخص نبود. بدون پلک زدن به من
نگاه می کرد. مردمک هایش چرخید و خیره به گوشه ی لبم شد. همانطور که
به گوشه ی لبم خیره بود، دستش را به طرف صورتم دراز کرد و با انگشت
شصتش نوازش وار روی گوشه ی لبم دست کشید که در آن قسمت، احساس
سوزشی خفیف کردم.

با صدایی گیرا وبم گفتم:

اینقدر که نگران منی و حواست بهم هست،

حواست به خودت هم هست؟

منظورش را متوجه نشدم اما گفتم:

وقتی تو ناراحتی منم ناراحت

می شم. وقتی تو حالت خوب نیست حال من بد می شه. با این حال توقع
داری وقتی که تو درد می کشی و در رنجی، من دردم نیاد؟ وقتی دستت رو
تواون حالت دیدم تمام جونم پراز درد شد.

-نگو که دلبسته ی من شدی؟

لبم را گاز گرفتم و سربه زیر انداختم.

آرمین دستش را عقب کشید. با صدایی که غم در آن مشهود بود گفت:

به من دل نبند. من بعد از شراره نمی تونم هیچ کسی رو به قلبم راه بدم. در واقع دیگه قلبی ندارم. داشتم. شکست. درست بشو هم نیست.

باشنیدن این حرفش، اشک به چشمانم دوید و روی صورتم جاری شد. سریع سرم را بلند کردم و پربغض گفتم:

ولی... آرمین... من....

حرفم را قطع کرد:

احساس تو نسبت من فقط یه حس وابستگیه. اونم فقط به خاطر اینکه چندماه به عنوان زن وشوهر باهم زندگی کردیم.

این بار نوبت من بود که حرف او را قطع کنم:

آرمین... توهم نسبت به من بی میل نیستی.

خودم رابه طرفش کشیدم و بیشتر به اون نزدیک شدم و گفتم:

انکارش نکن.

آرمین تک خنده ی تلخی کرد:

اگه می بینی برات غیرت به خرج می دم و روت حساسم، دلش فقط و فقط
وصلت زن وشوهریه که پس فردا نگو

بی غیرتم. نه اینکه بخوام بگم تو دختر بدی هستی نه بدنیستی. حداقل واسه
من بد نبود. هرچند من باهات سرناسازگاری داشتم ولی تو خوب تا کردی.

لازمه ی زندگی دونفره، عشقه...عشق.

که متاسفانه دیگه در من پیدا نمی شه.

دست سالمش را به زانویش گرفت. از جا بلند شد و به طرف اتاقش
رفت. همانطور که قدم برمی داشت گفت:

برو بخواب. فردا پرواز داریم.

رفت و من را در دنیایی از بهت و غم رها کرد. با گیجی و گنگی بلند شدم و به اتاقم
رفتم. به محض بستن در، پشت در سُرخوردم و همانجا چمباتمه زدم.

ندایی در درونم به من نهیب می زد:

تو چیکار کردی؟ چیکار کردی؟ به عشقت نسبت به آرمین اعتراف کردی؟

سرم را بین دستانم گرفتم و فشردم.

زیر لب گفتم:

به طور مستقیم نه... نامحسوس گفتم اما فهمید.

در شوک حرف های آرمین بودم. او گفت نمی تواند من را قبول کند و بگذارد ساکن قلبش شوم؟ همین را گفت؟

شانه هایم از زور گریه می لرزیدند. صورتم را با کف دستانم پوشاندم و های های گریه کردم. بعد از گریه کردن های زیاد، بی حال و سست، همانجا پشت دراز کشیدم.

پلک هایم سنگین شدند و به خوابی که باغم عجین شده بود، فرورفتم.

*****-نفس... نفس بیدارشو. نفس حالت خوبه؟

با صدا زدن های آرمین و تقه هایی که به در زده می شد، آرام آرام پلک هایم را باز کردم. لحظاتی طول کشید تا موقعیتم را دریابم. با کیش و قوس از جایم بلند شدم.

به خاطر خوابیدن روی زمین سفت و سخت و سرد، کمرم خشک شده و درد گرفته بود. از درد صورتم را جمع کردم و دستی به کمرم کشیدم. به ساعت که عقربه های آن ساعت ده صبح را نشان

می داد، نگاه کردم.

به سختی از جایم بلند شدم و در را باز کردم. آرمین پشت در بود و یک دستش را به چهارچوپ در تکیه داده بود.

با باز شدن در، سرش را بلند کرد. لحظاتی با چشمان سرخش، به صورتم خیره شد و پس از مکثی با لحنی سرد گفت:

بلیط های پروازمون به ایران برای امروز سه بعد از ظهر. اصلا دوست نداشتم با این حال و روز درمونده به دیدن خانوادم برم ولی مادرم خیلی اصرار کرد. آماده باش.

به لطف تنش ها و شوک های عاطفی که در کمتر از بیست و چهار ساعت به من وارد شده بود، به کلی قضیه رفتن به ایران را فراموش کرده بودم. چیزی نگفتم و فقط سرم را تکان دادم.

بعد از رفتن آرمین، جلوی آینه اتاقم ایستادم و به صورت رنگ پریده و پف کرده ام نگاه کردم. از همه بدتر زخمی بود که در گوشه ی لبم خودنمایی می کرد.

پوزخند تلخی زدم. آرام دستم را روی زخم لبم کشیدم. یاد حرف دیشب آرمین افتادم:

اینقدر که نگران منی و حواست بهم هست،

حواست به خودت هم هست؟

دیشب معنای حرفش را نفهمیدم چون نمی دانستم که گوشه ی لبم پاره شده است. آنقدر نگران حال بد آرمین بودم که خودم هیچ گونه درد و سوزشی را احساس نکردم.

به خاطر گریه ی زیاد، سرم به شدت درد

می کرد. احساس گیجی و سنگینی در سرم می کردم. مسکنی از داخل کِشو در آوردم و با یک لیوان آب خوردم.

بار دیگر به طرف آینه برگشتم و صورت درب و داغانم را از نظر گذراندم. کف دستم را روی صورتم کشیدم. زیر لب زمزمه کردم:

با این صورت چه جوری برم ایران؟

هرکسی لب پاره شده ی من و دست باندپیچی شده ی آرمین رو ببینه، می فهمه چه خبره.

سرم را تکان دادم و با کلافگی به حمام رفتم. بعد از یک ساعت از حمام برگشتم. موهای خیسم را با حوله خشک کردم. از فریزر یخچال مقداری یخ برداشتم. داخل پلاستیک ریختم و روی چشمان پف کرده ام گذاشتم.

از سردی یخ ها، روی پیشانی ام چروک شد.

همانطور که کیسه ی یخ روی صورتم بود، روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم. ساعتی بعد، یخ ها آب شدند.

بلندشدم و به تصویر چهره ام درآینه نگاه کردم. پف صورتم بهتر شده بود.
برای پنهان کردن کبودی گونه ام که ناشی از دست قدرتمند آرمین بود، کرم
پودر را برداشتم و کمی روی صورتم زدم. برای جلا دادن به صورتم، مقداری از
رژگونه گلبهی رنگ روی گونه ام کشیدم.

نگاهم از داخل آینه به زخم گوشه ی لبم که زیادی در چشم بود، کشیده شد.
هوف کلافه ای کشیدم. با خودم گفتم:
هر جاش رو می گیرم یه جای دیگش
می لنگه...!

رژلب قرمز رنگم را برداشتم و با تردید و دودلی به آن نگاه کردم. رژلب را روی
لبانم کشیدم و با بعد از زدن کمی ریمل به
مژه هایم برای حالت دادن به آنها به کارم خاتمه دادم. از داخل کمد مانتوی
طوسی رنگ، شال وشلوار هم رنگش را بیرون آوردم و پوشیدم. چمدان های
خودم و آرمین را که از دیشب آماده کرده بودم، برداشتم و از اتاق خارج شدم.
آرمین حاضر و آماده روی مبل نشسته بود و انتظار آمدن من را می کشید.

آرام گفتم:

من آمادم بریم.

سرش را بلند کرد و بانگاهی تیزبینانه مشغول رصد کردن صورتم شد.

من هم کم نیاوردم و نگاه عصیانم را به چشمانش دوختم. همانطور که نگاه دقیقش به من بود، از جایش بلند شد و با قدم هایی آهسته به طرف من آمد. ضربان قلبم بالا رفت و نفسم را در سینه ام محبوس کردم.

نزدیکم شد و در یک قدمی من ایستاد. دستانش را قفل کرده به پشتش برد. کمی به سمت من مایل شد و با اخمی ظریف گفت:

برای چی اینقدر مالیدی؟

پوزخندی تلخ تراز زهرمار زد و ادامه داد:

نکنه می خوای کس دیگه ای هم تو رو بیسنده بعد من سرت بی کلاه نمونه؟

با این حرف او، صدای شکستن غرور، شخصیت، احساسات و از همه

مهم تر، صدای شکستن قلبم را به وضوح شنیدم. سعی کردم بغض در صدایم را پنهان کنم. با دستم به زخم گوشه ی لب و کبودی روی صورتم اشاره ای کردم و با طعنه گفتم:

می خواستی با همون قیافه داغونم به ایران برم؟ آبروی تو که به جهنم آبروی خودم می رفت.

-اتفاقا بزار بمونه. هر کس هم پرسید میگم

زن من دنبال شوهر بوده و جزاش رو هم دیده.

با عجز و درماندگی گفتم:

آرمین تو رو خدا ندونسته قضاوت نکن. اونطور که تو فکر می کنی نیست. به خدا که من نمی دونستم قراره همچین اتفاقی بیوفته.

آرمین کف دستش را به طرفم گرفت وگفت:

بسه... بسه... حوصله جنگال دوباره رو ندارم. چمدون ها رو بده به من ببینم.

می خواست هردو چمدان را بردارد که نگذاشتم و مانع شدم. نگران شده گفتم:

آرمین یکیش رو بردار. دستت زخمیه.

بی توجه به حرف من، هردو چمدان را بلند کرده و به سمت در حرکت کرد.

معترضانه صدایش زدم:

آرمین...!

همانطور که به سمت در قدم برمی داشت گفت:

نمی خواد یه خراش ساده رو اینقدر بزرگش کنی. چیزی نیست. من خیر سرم

ورزشکارم اگه با یه زخم کوچولو از پا دربیام که به درد جرز لای دیوار هم

نمی خورم. این روهم توپانسمان کردی مگر نه من اهمیتی بهش نمی دادم.

بایک چرخش به طرفم برگشت وگفت:

درضمن...لازم نیست اینقدر نگران من بشی.

سپس با تشر روبه من که هنوز سرجایم ایستاده بودم تشر زد:
دِ راه بیوفت دیگه.

با این حرف او، سریع تکانی خوردم و به دنبال او به راه افتادم. بعد از خارج شدن از آسانسور و رسیدن به پارکینگ مجتمع، سوار ماشین آرمین شدیم و به سمت فرودگاه حرکت کردیم.

آرمین با جدیت نگاهش روبه جلو بود و رانندگی می کرد. من هم دست به سینه و ساکت، به پشتی مبل تکیه داده و بیرون را تماشا می کردم. بافکری که به ذهنم آمده بود به طرف نیم رخ جذاب آرمین برگشتم و از او پرسیدم:

ما اول اصفهان به خونه ی پدر و مادرِ من می ریم یا شمال خونه ی پدر و مادرِ تو؟

نیم نگاه بی تفاوتی به من کرد و دوباره نگاهی راسخش را به جلویش دوخت:
خب معلومه شمال. در واقع اصلا قرار نیست به اصفهان بریم. تو برناممون نیست.

دست مشت شده ام را آرام به زانویم کوبیدم و معترضانه گفتم:
ا...اما من می خوام به اصفهان برم.

به طرفم برگشت. پوزخندِ مضحکی

گوشه ی لبش خودنمایی می کرد:

چرا؟ خواستگار اصفهانی هم داری؟

چپ چپ نگاهش کردم و جیغ زدم:

آرمین...!

-چیه مگه دروغ می گم؟

از فکری که آرمین در مورد من می کرد ناراحت شدم و بغضم گرفت و چشمانم
پراز اشک شد. مغموم شده، لب برچیدم و گوشه ی صندلی ماشین کز کردم.

ناراحت و دلخور گفتم:

می خوام به دیدن خانوادم برم. می دونی چند وقته ندیدمشون؟ دلم تنگ شده
خب.

بغض سمجی را که سرسختانه به گلویم چنگ انداخته بود، قورت دادم. پنجره
ماشین را باز کردم تا شاید کمی هوای سرد، آتش درونم را خاموش کند.

نا امید نشدم. دوباره به طرف او متمایل شدم و عاجزانه گفتم:

من رو ببر اصفهان خودت هر جا می خوای برو.

با صدایی نسبتاً بلند گفتم:

-توفکر کردی من عاشقتم می خوام همه جابا خودم باشی؟ مامان زنگ زده گفته
حتماتو هم باید بیای. می خواد ببینت.

دوباره صورتم را روبه پنجره کردم و ناراحت زیر لب زمزمه کردم:
می دونم عاشقم نیستی.

لحظاتی بعد آرمین گفت:

خیلی خُب. بعد از برگشتن از خونه ی پدر و مادر من یه سر به اصفهان هم می
ریم.

با ذوق و خوشحالی کف دستانم را به یکدیگر کوبیدم و به طرفش برگشتم:

وای... مرسی آرمین

سریع به طرفم برگشت و تاکید کرد:

اگه وقت داشتیم و تعطیلات من تموم نشده بود.

+همینش هم خوبه.

بعد از پروازی طولانی، ساعت های ده و یازده صبح بود که به شمال رسیدیم.

آب و هوای آنجا فوق العاده صاف، تمیز و تروتازه بود. حجم عظیمی از اکسیژن در آنجا وجود داشت که با هر بار دم و بازدم ریه هایم جَلا پیدا می کرد.

خانه ی پدر و مادر آرمین در یک منطقه ی بسیار سرسبز بود. یک خانه ی ویلایی بزرگ با ویوی بسیار دل انگیز و بی نظیر.

هنگام وارد شدن من و آرمین به خانه، مادر آرمین لبخند شیرین و دلگرم کننده ای بر لب داشت. اسپند دانی به دست دم در ایستاده و به استقبال ما آمده بود. در کنار مادر آرمین، پدرش، پسرعمویش محسن و زن محسن، فائزه ایستاده بودند.

بارسیدن ما سلام و احوالپرسی ها شروع شد.

اول از همه مادر آرمین آغوشش را باز کرد و به سمت پسرش رفت. با عاشقی مادرانه او را به آغوش کشید و رفع دلتنگی کرد.

بعدهم با حفظ همان لبخند ملیحش به طرف من آمد. من را هم مانند آرمین به آغوش کشید و گفت:

سلام دختر خوشگلم خوبی؟

متقابلاً لبخند گرمی به رویش پاشیدم. این زن ذاتاً مهربان است و خوبی در وجود اوست. گفتم:

سلام مادر چون خیلی ممنونم شما خوب هستید؟

گونه ام رابوسید وگفت:

- قربون عروس خوشگلم برم. راهتون خیلی دوره حتما خیلی خسته شدین.

+نه مادر چون زیاد نه.

بعد از مادر آرمین، به طرف فائزه رفتم. فائزه صمیمانه بامن دست داد و احوالپرسی کرد.

پدر آرمین با جدیت و اقتدار همیشگی اش روبه من گفت:

حالت چطوره عروس؟

یک لحظه از جدیت کلامش ترسیدم. دستی به شالم کشید و با استرس گفتم:

ممنونم پدر جان. حال شما چطوره؟

با لبخندی که زد به اضطرابم خاتمه داد:

خوبم دخترم.

و در آخر هم سلام و احوالپرسی مختصر و کوتاهی با محسن پسرعموی آرمین

کردم و روی مبل نزدیک به آرمین نشستم.

با نشستن من همگی نشستند و مشغول و گرم صحبت شدند. من که حرفی

نداشتم بزنم و بیشتر فقط شنونده بودم.

مادر آرمین با سینی چای وارد پذیرایی خانه شد. فائزه سریع از جایش بلند شد. سینی چای را از او گرفت و گفت:

وای زنعمو شما چرا با این پادردتون این همه کار انجام می دید؟ می گفتید من میاوردم.

مادرجون خنده ی شیرینی کرد:

به شوق دیدن پسر و عروسم پادردم رو فراموش کرده بودم.

از اینکه خانواده ی آرمین من را عروس خودشان خطاب می کردند، قند دردم آب می شد و ناخود آگاه لبخندی از حجب و حیا بر لبانم نقش می بست.

آرمین که لبخندم را دید، لبخندی کج زد.

فائزه سینی را در جمع چرخاند و کنارم نشست. همانطور که لیوان چایش را به لبانش نزدیک می کرد و گفت:

چه خبرا نفس جون؟

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

سلامتی عزیزم.

چشمکی زد:

زندگی تو انگلیس چطوره؟

+زندگی تو غربت که خوب نیست. از همه دوست، آشنا و خانوادت دوری.

سرش را در تایید حرف من تکان داد:
آره راست میگی. تا حالا از این زاویه بهش نگاه نکردم. خب تو انگلیس
چیکارامی کردی؟
+دانشگاه می رفتم.
یک تای ابرویش را بالا برد و گفت؟
!...چه خوب! رشتت چیه؟
+معماری
-جالبه پس باهم هم رشته ایم.
کمی به طرفش متمایل شدم و گفتم:
لیسانس داری یا فوق لیسانس؟
لیوان چایش را روی میز گذاشت و با ناراحتی گفت:
لیسانس دارم ولی محسن نمی ذاره برم سرکار. دوست دارم از تحصیلاتم یه
استفاده ای کنم.
+اشکالی نداره مهم اینه که درست روتوموم کردی و مدرک داری. منو بگو که
حالا حالا باید بدوم.
صحبتم با فائزه گل کرده بود. از هر دری حرفی می زدیم و به قول معروف
حسابی با او جور شده بودم.

بعداز خوردن غذای بسیار

لذیذ و خوشمزه ی شمالی که دست پخت مادر جان بود، آرمین خمیازه ای کشید و گفت:

من دیگه می رم بخوابم. حسابی خستم.

از جایش بلند شد. دستش را روبه جمع بالا برد و گفت:

شب همگی بخیر.

وراهی اتاقش شد.

برخلاف اصرارهای مادر جان و فائزه، در جمع کردن و شستن ظروف به آنها کمک کردم. بعداز اتمام شستن ظرف ها

ما خانم ها، در گوشه ای از پذیرایی نشستیم و مشغول صحبت شدیم.

پدر آرمین و محسن هم در گوشه ای دیگر نشسته و حرف می زدند.

دیشب درست و حسابی نخوابیده بودم والان از بی خوابی در حال بی هوش شدن بودم.

خجالت می کشیدم که جلوی مادر جان و فائزه به اتاق آرمین بروم و بخوابم. ناچار نشسته بودم و به حرف های آنها گوش می دادم اما آنقدر خسته و گیج خواب بودم که حتی یک کلمه از حرف هایشان را نمی فهمیدم.

فائزه نگاهی به من کرد و خندید: زنعمونفس خسته ست. مسافر بوده. ماهم دیگه بریم بخوابیم.

مادر جان که تازه یادش آمده بود گفت:

ای وای من اصلاحواسم نیست. برومادر بروبخواب.

سرم را تکان دادم و گفتم:

نه خسته نیستم داریم حرف می زنیم دیگه.

فائزه دوباره خندید و گفت:

ما داریم حرف می زنیم تو چرت می زنی! بروبخواب بابا! اینقدر خجالت نکش.

مادر جان با هشدار گفت:

نفس جان به خدا اگه بخوای غریبی کنی ناراحت می شم. تو عروس این خونه و خونواده ای. اینجا خونه ی خودته. راحت باش عزیزم.

با خجالت بلندشدم. شب بخیری گفتم و به طرف اتاق آرمین رفتم. لامپ خاموش بود و آرمین غرق در خواب.

به آرمین پشت کردم. شال را از سرم برداشتم

بی سر و صدا زیپ چمدانم را باز کردم و دنبال لباس راحتی می گشتم اما در آن تاریکی پیدا نمی کردم. نمی خواستم لامپ را روشن کنم که آرمین بیدار شود.

-خوبه... هیکل خوبی داری!

با صدای آرمین از جا پریدم و هین بلندی کشیدم. به عقب برگشتم. آرمین دستش را زیر سرش تکیه گاه قرارداداده و رانداز می کرد. مانند تویم را از روی زمین چنگ زدم و باغیظ به طرف او پرتاب کردم که مستقیم به چشمانش خورد.
گفتم:

مگه تو خواب بودی؟

آرمین مانند من را از روی صورتش برداشت و به گوشه ای پرت کرد. لبخند خبیثانه ای زد و گفت:
منتظر تو بودم.

+ و تو بکن اونور می خوام لباسام رو بپوشم.

با این حرف من جدی شد:

چرا ادا در میاری؟ مگه بار اولته؟ عزیز من... من و تو زن و شوهریم. رسماً، قانوناً، شرعاً و عرفاً.

مفهومه؟ یا یه جور دیگه تفهیم کنم؟

دستم را به کمرم زدم و طلبکارانه گفتم:

خب که چی؟ توقع داری چیکار کنم؟

در آن واحد چشمانش که تا لحظاتی پیش جدی بود، برقی از شیطنت زد و گفت:

هرکاری که هر زنی باید برای شوهرش

انجام‌بده.

چشمانم را ریز کردم. انگشت اشاره ام را تهدیدوار به طرفش تکان دادم و گفتم:
آرمین... حرف نزن.

دوباره جدی شد و باتش‌گفت:

پاشوبیا اینجا ببینم مثل دخترای پونزده ساله واسه من نازمی کنه.

چشم غره‌ی غلیظی نثارش کردم. لباس‌هایم را پوشیدم و با آرامش ظاهری که سعی در حفظ کردن آن داشتم، به طرف تخت قدم برداشتم. بی تفاوت به آرمین و پشت به او روی تخت دراز کشیدم.

ولی دستان آرمین به دور کمرم پیچیده شد و آرمین من را به طرف خودش کشید و درآغوشش جای داد.

دروغ چرا؟ دلم می‌خواست تا صبح درآغوشش باشم. دوستش داشتم و این واقعیت دیگر قابل انکار نبود.

اما این غرور کاذب و لعنتی مانع از این

می‌شد که به راحتی درآغوشش جا خوش کنم.

علی‌رغم خواسته و میل قلبی ام، کلافه وار گفتم:

آه... آرمین دست از سرم بردار.

آرمین کله شق تر و لجباز تر از این حرف‌ها بود که به حرف من گوش کند.

من را بیشتر به خودش چسباند و گفت:

هیس... ساکت!

سرم را به طرف او چرخاندم و تهدیدوارانه گفتم:

اگه بخوای بهم دست بزنی جیغ می زنم مامان و بابات بیان ها.

شانه بالا انداختم و ادامه دادم:

دیگه خود دانی.

کوتاه خندید:

آخه احمق جون! توفکرکردی مامان و بابام بیان اینجا تومیگی چی؟ میگی
آرمین

می خوادشیطونی کنه؟ اولین کسی که سرزنش می شه تویی.

+اتفاقا می خوام بهشون بگم یکی یدونشون چقدر من رو عذاب می ده.

-زور نزن اونا درهرصورت طرف منن.

از این حرفی که می خواستم به او بزنم، بغض کردم و اشک مهمان چشمانم
شد. باصدایی که بر اثر بغض لرزان شده بود به سختی گفتم:

آرمین من می خوام طلاق بگیرم. ما باهم هیچ تفاهمی نداریم و همش در حال
جنگ و دعوا هستیم.

-آخ که نفس این آرزوی منم هست ولی فعلا نه.

با این حرف او یاد این بیت از شعرا فتادم:

چمدان دست گرفتم که بگویی نروم
تو چرا سنگ شدی و راه نشانم دادی

حرصی شده با آرنجم به شکم شش تکه و عضلانی اش کوبیدم و گفتم:
تو آرزوتَه؟

هه... لابد برای همینه که منوسفت بغل کردی؟

آرمین اخم هایش را درهم کرد:

می ذاری بخوابم یانه؟

دیگر چیزی نگفتم تا بخوابد. چشمان سرخ شده و خسته اش مانع می شد که
بیشتر از این با او کل کل کنم.

خودم را بیشتر به آغوشش چسباندم. نفس عمیقی کشیده و عطر تن آرمین را
به مشام کشیدم. پلک بستم و لبخندی روی لبانم آمد. چقدر دلتنگ آرمین
بودم. شاید او هم مانند من دلتنگم بود که مرا بغل گرفت.

در همان لحظه صدای فریاد عقلم بلند شد:

مگر حرف های دیشبش را فراموش

کرده ای؟ مگر کر بودی و نشنیدی که گفت نمی تواند کسی را به قلب زخم
خورده اش راه بدهد؟ چندماه دیگر از هم جدا می شوید. تونباید به آغوش
آرمین عادت کنی که اگر عادت کنی به این آغوش گرم، امن و منبع
آرامش، بعد از جدایی تومی مانی و جای خالی آغوشی که دیگر نیست...

از این حقیقت محض اما تلخ، اشکی از

گوشه ی چشمم روان شد.

با نور مستقیم آفتاب که از پنجره به داخل اتاق می تابید، از خواب بیدار شدم.
غلطی زدم و به طرف آرمین برگشتم ولی آرمین نبود. دستی به جای خالی اش
کشیدم. چشمم به ساعت خورد که یازده صبح یا در واقع ظهر را نشان می داد.
خیلی دیر بود. حتما آرمین زودتر از من بیدار شده است.

پتورا کنار زدم و از جایم بلند شدم. پنجره ی بزرگ اتاق را باز کردم که با انبوهی
از درختان سرسبز و تنومند روبه روشدم.

نفس عمیقی کشیدم. ریه هایم را از اکسیژن خالص و هوای پاک پر کردم و
بازدمم را با آرامش بیرون دادم.

از این همه زیبایی خلقت و طبیعت، حظ کرده ولذت می بردم.

لحظاتی به منظره ی دل انگیز و چشم نواز روبه رویم چشم دوختم. عقربه های ساعت کم کم به دوازده نزدیک می شدند.

شرم آور بود که تک عروس خانواده ی درخشنده ساعت یازده از خواب بیدار شود. خجالت می کشیدم که از اتاق خارج شوم ولی چاره ی دیگری نبود.

لباس مناسبی پوشیدم و با ظاهری آراسته از اتاق بیرون رفتم.

پدرآرمین در پذیرایی روی مبل نشسته و اخبار نگاه می کرد. به طرف او رفتم، کنارش نشستم و گفتم:

سلام پدرجون.

با صدای من، رشته ی افکارش از هم گسست. به طرف من برگشت و گفت:

به به عروس خانم. خوب خوابیدی؟

خجالت زده سرم را پایین انداختم و لب گزیدم. حتما پیش خودشان فکر می کنند از عروس شانس نیاورده اند و من چقدر تنبل و خوابالو هستم.

سربه زیر و با شرم لب زدم:

ببخشید من دیشب خوب نخوابیدم. الان خیلی خسته بودم اصلا نفهمیدم کی بیدار شدم.

صدای قهقهه ی خنده اش خانه را فرا گرفت. متعجب سرم را بالا آوردم و به او نگاه کردم:

نگاش کن. از خجالت قرمز شده. دختر خوب لازم نیست که خجالت بکشی
و معذرت خواهی کنی. می دونم راهتون طولانی بوده و حسابی خسته شدی.
برو دخترم برو صبحانه بخور.

زیر لب "چشمی" گفتم و راهی آشپزخانه شدم. تصور من از پدر آرمین مردی
مُستَبِد، جدی، خشک و سرد بود. چون در دادگاه همینطور بود. فکرمی کردم این
اخلاقیات آرمین به پدرش رفته باشد اما پدرش شوخ طبع و مهربان هم
هست.

مادر جان که مهربانی هایش حدومرز ندارد. چرا آرمین ذره ای از مهربانی پدر
و مادرش را به ارث نبرده است؟

ندایی در درونم نهیب زد:

بی انصاف نباش. نکند روزهای قبل از آمدن به ایران را که آرمین مهر و محبت
به پایت می ریخت را فراموش کرده ای؟

مادر جان در آشپزخانه مشغول پخت و پز بود. پشتش به من بود و ندید که من
به آشپزخانه آمدم. به چهارچوب در تکیه دادم. لبخندی زدم و با لحنی شاد
گفتم:

سلام مادر جون.

باشنیدن صدای من به طرفم برگشت لبخند دلنشینی زد و مهربانانه گفت:

سلام نفس جان. خوبی مادر؟

تکیه ام را از در گرفتم. داخل آشپزخانه شدم و روی صندلی نشستم:

ممنونم من خوبم شما چطورید؟

مادر جان با پیاز و چاقویی که به دست داشت، روبه روی من نشست. همانطور که پیاز را پوست می کند گفت:

من خوبم دخترم. صبح او مدم بیدارت کنم دیدم خوابی. دیگه دلم نیومد بیدارت کنم. باخودم گفتم حتما خسته ست. یکم استراحت کنه بچم. دیگه داشتم نگرانت می شدم که نکنه خدایی نکرده زبونم لال مریض شده باشی که دیدم...

نگاهش را بالا کشید و لبخندی به رویم زد: خداروشکر صحیح و سالم خودت بیدار شدی و اومدی.

از این همه مهربانی بی توقع و مادرانه اش خوشحالی وصف ناپذیری سراسر وجودم را دربرگرفت و لبخند دندانمایی از ته دل بر لبانم نقش بست. گفتم:

ببخشید که نگرانتون کردم.

چاقو را روی میز گذاشت و با اعتراض گفت:

الله اکبر... دختر تو چرا اینقدر تعارف تیکه پاره می کنی؟ راحت باش دخترم. اینقدر غریبی نکن.

سربه زیر سرم را تکان دادم و یک کلمه گفتم:

چشم.

مادر جان از روی صندلی بلند شد:

بشین تا برات یه صبحانه خوشمزه بیارم بخوری. حتما گرسنه.

با بلند شدن مادر جان، من هم بلند شدم و سریع گفتم:

نه مادر جون شما زحمت نکشید خودم صبحانه درست می کنم می خورم.

مادر جان با دستش به صندلی اشاره کرد و گفت:

بشین من الان برات میارم. توکه نمی دونی جای چی کجاست.

معذب شده و مستاصل ایستاده بودم. با خجالت لب زدم:

آخه اینجوری که من خیلی بهتون زحمت می دم و خجالت می کشم.

مادر جان فنجان برداشت و در آن چای خوشرنگی ریخت. مقدای پنیر، کره

و مربای قرمز رنگ آلبالو روی میز، جلوی من گذاشت و گفت:

نه دخترم نه عزیزم چه زحمتی. بشین بخور نوش جونت.

صبحانه ی هوس انگیزی بود و خوشمزه به نظر می آمد. زبانم را روی لب زیرینم کشیدم. نشستم و با اشتها مشغول خوردن شدم. همانطور که لقمه ی کره و مربای آلبالو را در دهانم می گذاشتم گفتم:

شما نمی دونید آرمین کجاست؟ بیدار شدم سر جاش نبود.

مادر جان با ملاقه ای که به دست داشت غذا را هم زد:

صبح زود بادوستاش به کوه رفتن.

باتعجب ابرویم را بالا بردم:

کوه؟ چرا به من چیزی نگفت.

-نمی دونم مادر. آرمین عاشق کوهنوردیه. هر وقت به ایران میاد حتما با دوستاش به کوه هم می ره.

کمی از چایم را خوردم و گفتم:

دوستاش کیا هستن؟

-بیشترشون رو نمی شناسم ولی می دونم مارال هم همراهشونه.

باشنیدن اسم مارال، چای در گلویم پرید و به سرفه افتادم. مادر جان سریع به طرفم برگشت. هول و دستپاچه به طرفم آمد و چند ضربه ی آرام به کمرم زد:

وا! چی شدی دختر جان؟

سرفه هایم که تمام شد، لیوان آب را برداشتم و یک نفس سر کشیدم که مادر جان گفت:

آروم نفس... آروم بخور الان دوباره می پره توگلوت.

اشک هایی که براترسرفه های زیاد به گوشه ی چشمم آمده بود را باسرانگشتم گرفتم. مادر جان نگاه پرسشگرش را به من دوخت وگفت:

مارال رو می شناسی؟

نفس عمیقی کشیدم و رو به او گفتم:

اگه منظورتون از مارال دخترخواهرتون که می شه دخترخاله ی آرمین، بله می شناسمش.

اخم ظریفی بین دوابرویش نشست:

پس چرا هول کردی وچایی پرید توگلوت؟

لبخند مصنوعی زدم وگفتم:

نه... این ربطی به اون قضیه نداشت.

همین جوری اتفاقی شد.

مادر جان نگاه پرسشگرش را سرسختانه به منی که نگاهم را از او می دزدیدم دوخته بود. انگار که می خواست صداقت کلامم را از چشمانم بخواند. نگاه دقیق وتیزبینش از

چشمانم به گوشه ی لبم کشیده شد.

چشمانش را ریز کرد. یک تای ابرویش را بالا برد وگفت:

نفس من یه چیزی رویادم رفت ازت بپرسم لبت چرا پاره شده؟
باشنیدن این حرف، آب دهانم را قورت دادم. نگاهم بالا و به سمت مادر جان کشیده شد. موشکافانه نگاهم می کرد و منتظر پاسخ من بود. از اضطراب مغزم قفل کرده بود و هیچ جوابی به ذهنم نمی رسید که مادر جان را قانع کند. با تته پته گفتم:

ام... این... می دونید... چیزه...

مادر جان که انگار حدس هایی زده بود گفت:

چی؟ بگو دیگه!

ناگهان با فکری که به مغزم خطور کرد، جرقه ای در ذهنم زده شد:

این تبخاله مادر جون. چیز مهمی نیست.

آرنجش را به میز تکیه داد و با تردید گفت:

که تبخاله؟ آره؟

با آرامشی ظاهری و با لبخندی مصنوعی چشمانم را باز و بسته کردم:

بله مادر جون. یه تبخال ساده و کوچولو.

مادر جان نفسش را بیرون داد و با حالتی که معلوم بود باور نکرده است گفت:

که اینطور.

بلند شد و دوباره به کارهای پخت و پز و آشپزخانه پرداخت.

با فاصله گرفتنش از من، لپ هایم پرباد و خالی کردم. چقدر رفتارهای این زن شبیه به آرمین است. چشمان ریزشده و نگاه تیزبین و دقیقش، فقط و فقط من را یاد آرمین می اندازد. الان متوجه شدم که آرمین به چه کسی رفته است. در کمتر از چند ساعت فهمیدم که خلق و خوی آرمین ترکیبی از پدر و مادرش است. جدیت و قاطعیت پدرش و همچنین مهربانی و زیرکی مادرش را به ارث برده است.

آن روز تا عصر منتظر آرمین بودم. اما او نیامد و چشم من به درخشک شد. بیشتر نگرانی ام بابت وجود مارال بود. مارال، مار خوش خط و خالی که برای من وزندگی ام زنگ خطر بود. می ترسیدم که این بار او آرمین را از چنگم در بیاورد.

بابت وجود شراره در زندگی ام تاوان دادم و زجر کشیدم. دیگر طاقت ندارم که باز هم تاوان پس بدهم.

با وجود تمام دغدغه ها و دل مشغولی هایی که داشتم، با مادر جان حرف زدیم و با کارهایی از قبیل بازار رفتن و خرید کردن، آشپزی و... خودم را سرگرم و مشغول ساختم. بعد از اتمام کارم از پنجره ی اتاق مشترکم با آرمین به غروب دل انگیز خورشید نگاه می کردم. با دیدن این صحنه دلم گرفت. برای پدر و مادرم و نوشین خواهرم دلتنگ بودم.

از اتاق خارج شدم و پیش مادر جان رفتم.

اوبا چرخ خیاطی ساده ای که داشت مشغول خیاطی کردن بود.
به دیوار تکیه دادم. ریشه ی شالم را دور انگشتم تاب دادم و گفتم:
شما خیاطی هم بلدید؟

سرش را بلند کرد. با سرانگشتش عینک طبی اش را که برای خیاطی به چشم زده بود، بالا برد. لبخند دلنشینی بر لب نشانده. سرش را بر شانه اش خم کرد و گفت:

آره اگه بخوای می تونم یه لباس خوشگل هم برای دخترم بدوزم.
با لبخند نزدیکش شدم:

اونکه آره. دلم می خوام یه لباس خوشگل برام بدوزید ولی الان چیزدیگه ای می خوام بگم.

همانطور که پایش را روی پدال چرخ خیاطی گذاشته بود و گاز می داد گفت:
چه خواسته ای گلم؟
خواهش آمیز گفتم:

می شه من برم لب دریا؟

-لب دریا؟ صبرکن آرمین بیادبا اون برو.

+نه. آخه می خوام تنها باشم یکم قدم بزنم. الانم دم غروب خلی منظره ی قشنگیه.

سرش را تکان داد و گفت:

باشه دخترم برو از خونه ی ما زیاد دور نیست. راهش رو که بلدی؟

با ذوق سرجناندم:

آره موقع اومدن آرمین بهم نشون داد.

-خب باشه عزیزم برو مواظب خودت باش.

گونه اش را بوسیدم و به سمت اتاق

پا تند کردم. بعد از پوشیدن لباس مناسبی از خانه خارج شده و به طرف دریا
وساحل به راه افتادم.

دقیقا موقع غروب آفتاب رسیدم.

چه صحنه زیبایی بود. انگار که خورشید به دل دریا فرو می رفت. چشم از منظره
ی پیش رویم برداشتم و همانطور که به خورشید نارنجی رنگ خیره بودم، روی
شن و ماسه های نرم نشستم. پاهایم را جمع کرده و دستانم را دور زانوهایم
حلقه زدم.

آهی جانسوز از سینه ام خارج کردم و

باغم به دریای موج نگریستم.

در آن موقع که روز روبه تاریکی

می رفت، ساحل خلوت بود و در آن

منطقه ی دنج فقط من بودم.چشمانم را بستم وبه صدای موج دریا گوش سپردم.نسیم خنک وملایمی که می وزید موهایم را که از شالم بیرون ریخته بودرا به بازی گرفته بود.باهمان چشمان بسته آهنگی را آرام آرام زیرلب،زمزمه کردم.

هوا کاملا تاریک شده وخورشید جایش را به ماه داده بود.این بار نوبت ماه بود که زیبایی ودرخشش خودرا با زیبایی وآرامش دریا ادغام کند واثری دل انگیز پدیدآورد.

-خوش می گذره؟

باجیغ خفیفی ازجایم پریدم وبلند شدم. به پشت سرم نگاه کردم که آرمین را دیدم.باژست مردانه ای دست درجیبش فرو کرده بود که دل من برایش ضعف رفت.دستم را روی قفسه ی سینه ام که از ترس بالا وپایین می شد گذاشتم وبا

نفس نفس گفتم:

آرمین...من رو ترسوندی.تازه داشت بهم خوش می گذشت ها!

با حفظ همان ژست واستایل سرش را بالاگرفت:

بامن بیشتربخت خوش می گذره.

صورتم را جمع کردم وگفتم:

چرا اینقدر دوست داری خودت رو به بقیه تحمیل کنی؟

چیزی نگفت. فقط نگاه سرد و بی احساسش را به من دوخت. با یادآوری موضوع کوه پوزخندی زدم و گفتم:

به تو که بیشتر از من خوش گذشته.

آهسته آهسته به طرفم آمد و نزدیک به من نشست. من هم به تبعیت از او کنارش نشستم. بانگهای راسخ و وثیق به دریا نگاه کرد و گفت:

چطور؟

من هم مانند او نگاهم را مستقیم به دریا دوختم و باطعنه گفتم:

کوه نوردی و رفیق بازی و...

بدون تغییری در حالتش سرش را جنباند:

آره روز خوبی داشتم.

با استهزا ابرویم را بالا انداختم:

ا...؟ واقعا؟ کی بود اونجا که روز خوبی رو برات ساخت؟

بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و این بی تفاوتی اش حرصم را درآورده بود:

شخص خاصی نبود. فقط چندتا از دوستانم بودن همین.

+ مطمئنی شخص به خصوصی اونجا نبود؟

سرش را به طرف من چرخاند:

با پرسیدن این سوال ها می خواهی به چی برسی؟

+آرمین من می دونم که امروز مارال هم همراهت بود.
-خب آره بود.

با تانی وصدایی لرزان ازبغض گفتم:

یعنی من برات به اندازه ی مارال هم ارزش ندارم؟
خندید. خبیثانه وکشدار گفت:

پس بگو... حالا فهمیدم!

موهایم را که در باد رقصان بود زیر شالم کردولبه ی شالم را گرفت و جلوتر کشید:

نفس... شاید مارال زیاد دور و برمن بپلکه، ولی من هیچ توجه ونظری به اون ندارم. برای من اون فقط دخترخاله. همین.

پس الکی اینقدر حرص نخور، خودت رو عذاب نده...
مکثی کرد و سپس باخنده ادامه داد:

و حسادت نکن!

دستپاچه شده گفتم:

من... من حسادت... نکردم... فقط دلم

نمی خواد با این دختره رفت و آمدی داشته باشی.

نفسش را آه مانند از سینه اش خارج کرد ونگاهش را به افق دوخت:

حتی اگه خودم هم بخوام دیگه نمی تونم دختری رو به زندگیم راه بدم.
او با این حرف هایش ته دلم را خالی ونورامیدی را در کنج قلبم سوسو
می کرد، خاموش کرد.

ناراحتی ام از صحبت هایش را پنهان کردم و طلبکارانه گفتم:

پس من نقش چغندر رو توی زندگیت دارم؟

کوتاه ومردانه خندید:

تو که زنی. چندماه دیگه هم که ازهم جدا می شیم. پس دختردیگه ای
تو زندگیم باقی نمی مونه.

سرم را پایین انداختم وآرام گفتم:

_مجبور نیستیم ازهم جدا بشیم.

به سختی گفتم:

_من قصد دارم باهات زندگیم رو ادامه بدم.

نفس عمیقی کشید وگفت:

میدونی نفس؟ دیگه به هیچ دختری اعتماد ندارم. فکر می کنم هر دختری که
به سمتم میاد فقط بخاطر ثروت و شهرتم جذب من میشه ومن رو برای خودم
نمی خواد. جذب اسم و رسم آرمین درخشنده میشه نه خود آرمین درخشنده.

با غم به نیمرخ او نگریستم.

– یعنی توفکر می‌کنی من هم... .

نگذاشت جمله‌ام را کامل کنم. وسط حرفم پرید و قاطعانه گفت:

نه... تو نه نفس. من اوایل اشتباه می‌کردم. تو هیچ وقت چیزی از من نخواستی. محبت‌ها خالصانه و بی‌ریا بود. نگرانی‌ها برای من واقعی بود و من این رو با تمام وجودم حس کردم.

خوشحال شدم که حداقل درباره‌ی منی که با جان و دل عاشقش بودم چنین فکری نمی‌کرد.

– من کسی رو می‌خوام که دوستم داشته باشه.

– عشق من برات کافی نیست؟

تلخ و عمیق به چشمانِ نم دار از اشکم نگاه کرد. آرام لب زد:

– محبت‌ها رو دوست دارم نفس. اگه یه روز نباشی، غمگین‌تر از اینی که هستم میشم. دروغ چرا؟ من هم قصدم زندگی کردن همیشگی با توئه. عاشقت نیستم دوست ندارم، اما کنار تو یه آرامش خاصی دارم که کنار هیچکس دیگه‌ای این آرامش رو ندارم. نمی‌دونم هم که اسم این حسی که نسبت به تو دارم چیه. اما می‌دونم که نمی‌خوام ترکم کنی می‌خوام کنارم باشی. اخلاقم که دستت اومده. می‌تونی باهام بمونی؟

از اینکه من در تب و تاب عشق او می‌سوختم اما او با صراحت تمام می‌گفت که تنها حسی که به من دارد آرامش است، دلم گرفت. اما همین اندک حسی

هم که نسبت به من داشت نوید این امید را به من می‌داد که درآینده و در کنار من، آرامشی توأم با عشق داشته باشد.

همین که احساسی بد به من نداشت و از آن تنفر و کینه‌ی اولیه چیزی باقی نمانده بود، جای شکرش باقی بود. شاید از تبِ داغِ عشقِ من، او هم گرم شود. نفسی گرفتم. تمام عشق و احساسات پاک و خالصانه‌ام را در چشمانم ریختم و به او خیره شدم. لبخند غمگینی زدم و با اشتیاق سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم.

لبخند گرمیزد و دوباره نگاهش را به جلویش دوخت:

خوبه. شاید تو این مدت تونستم عشقی رو که می‌خوام در وجود تو و در کنار تو پیدا کنم.

سرم را روی شانهاش گذاشتم و با آرامش چشم بستم. بوی عطرآرمین، صدای موج دریا و آرامش ساحل فضای دل انگیزی را ساخته بود. در همان حالت گفتم:

از کجا فهمیدی من اینجا؟

وقتی به خونه برگشتم نبود. از مادر پرسیدم گفت که خیلی وقته به ساحل رفتی و هنوز برنگشتی. نگران شده بود. برای همین او مدم دنبالت.

اینجا رو که دیدی. خلوت خلوت بود. پس خطری هم نداشت.

با لحنی که هیچ اثری از شوخی در آن نبود گفت:

می‌دونی این وقت شب، یه دختر تنها، توی ساحل، چقدر بد و خطرناکه؟
سرم را از روی شانهاش برداشتم. دستم سویش رفت و مشت آرامی به بازویش
کوبیدم:

ا... آرمین... من رو نترسون.

در همان لحظه صدای زنگ گوشی آرمین بلند شد.

گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد و آیکون سبز رنگ را لمس کرد. گوشی را
دم گوشش گذاشت و گفت:

جانم مادر؟

....

چشم چشم اومدیم.

بعد از اتمام مکالمه‌اش، از جایش برخاست.

گوشی‌اش را در جیبش گذاشت. دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

پاشو بریم نفس. مامان و بابا منتظر ما هستن تا شام بخوریم.

دستش را گرفتم و بلند شدم.

دست در دست یکدیگر آرام آرام به سمت خانه قدم برمی‌داشتیم. خوشحال
از اینکه

آرمین هم خواستار زندگی آرام در کنار من بود، در افکارم غوطه‌ور بودم که با صدای آرمین افکارم از هم گسیخته شد.

– نفس توقضیه‌ی دعوی مارو به مامانم گفتی؟

سرم را به طرفش چرخاندم:

– نه من چیزی به مامانم نگفتم.

– پس از کجا فهمیده؟

– مگه فهمیده؟

– بله از زخم لب جنابعالی دست باندپیچی شده‌ی من فهمیده.

شانه‌ام را بالا انداختم و تخس و شرور گفتم:

– بهتر. بالاخره باید از شاهکارهای پسرش خبر داشته باشه.

سرجایش ایستاد اما من به راهم ادامه دادم. معترضانه و کشدار گفتم:

– نفس... .

خندیدم و به طرفش برگشتم. همانطور که عقب عقب می‌رفتم، بلند و کشدار گفتم:

– جونم؟

لبانش به خنده باز شد و تهدیدوارانه گفتم:

– مگه من دستم بهت نرسه!

جیغی کشیدم و با سرعت دویدم. این موضوع را فراموش کرده بودم که آرمین فوتبالیست است و کارش دویدن. با قدم‌هایی بلند، پر قدرت و یک نفس می‌دوید و من را به نفس نفس انداخته بود. اما من هم نفس بودم. نفس مهرزادگان و به این راحتی کم نمی‌آوردم.

تا رسیدن به خانه دویدم و آرمین هم به دنبالم بود. دم در که رسیدیم، ایستادم. خم شدم و دستانم را به زانوام گرفتم.

آرمین هم به من رسید. خندید و با لودگی گفت:

چی شد نفس خانم؟ خوب داشتی می‌دویدی که!

قدمی به من نزدیک‌تر شد و تهدید آمیز گفت:

خوب... من رو قال می‌ذاری دیگه؟ آره؟

کف دو دستم را به نشانه‌ی تسلیم بالا گرفتم و بریده بریده گفتم:

خیلی خب آرمین. آتش بس اعلام می‌کنم. بریم تو که خیلی گرسنه.

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

شانس آوردی که دلم واست سوخت مگر نه...

وسط حرفش پریدم. یک تای ابرویم را بالا انداختم و با لحنی طلبکار و آمیخته

به تهدید گفتم:

مگر نه چی... .

دستش را به کمرم زد و من را به سمت خانه هدایت کرد و گفت:

مگر نه هیچی عزیزم. برو داخل که مردیم از گشنگی!
وارد خانه شدیم. پدرجان وفرشته خانم یعنی مادرجان جلوی تلویزیون نشسته بودند. اخبار تماشا می کردند و میوه می خوردند.
من آرام و کوتاه اما آرمین بلند و رَسا سلام کرد. پدرجان با دیدن ما، خندید. با لحن شوخی و کشدار گفت:
_به به سلام عروس و داماد، عاشق و معشوق، شیرین و فرهاد، لیلی و مجنون...
شرمگین سربه زیر انداختم. پدرجان همینطور با لبخند شیطنت واری ادامه می داد و القاب و اسامی عاشقانه به ما نسبت می داد.
آرمین جلورفت و در کنار پدرش نشست. خم شد و دستش را دراز کرد. سیبی برداشت و با اشتها مشغول گاز زدن آن شد. با دهانی پر روبه پدرش گفت:
_پدر من، ماهیچ کدوم اینایی رو که شما گفتی نیستیم.
سپس نگاهی به من کرد و چشمکی شرورانه زد:
_ما، آرمین و نفسیم. یه قصه ی جدید عاشقانه.
باورم نمی شد که این حرفها را آرمین بزند. با لبخند و چشمانی که حالا از خوشحالی ستاره باران شده بود به او نگاه کردم.
با صدای مادرجان نگاهم را از او گرفتم:
_بسه دیگه. نگاههای عاشقونه تون رو بذارید برای بعد. حالا بلندشید بریم شام بخوریم که غذا از دهن افتاد.

بعد از خوردن شام و قبل از خواب ساعت را برای ساعت هشت صبح کوک کردم که دوباره تا لنگ ظهر خواب نمانم.

صبح با احساس نفس‌های گرمی که به صورتم می‌خورد، آرام لای پلک‌هایم را باز کردم که با دوجفت تیل‌ی آبی رنگ روبه روشدم. آرمین بود که نزدیک به من و به پهلو دراز کشیده و دستش را زیر سرش تکیه گاه کرده بود و نگاهش را مستقیم به من دوخته بود. کش و قوسی به بدنم داد و روی تخت نشستم. با چشمانی خوابالود گفتم:

– صبح بخیر.

لبخند ملیحی زد. با آرامش پلک زد و گفت:

– صبح شما هم بخیر خانم خوش خواب.

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

– آرمین ساعت چنده؟

نیم نگاهی به ساعت دیواری که پشت سرم بود، کرد و گفت:

– هشت ونیم.

چشمانم گرد شد. با تعجب گفتم:

– هشت ونیم؟

نوچی کردم و ناله کنان گفتم:

– ای بابا! من ساعت رو برای هشت کوک کرده بودم. چرا زنگ نزده پس؟
ساعت رو میزی را از روی میز کنار تخت برداشتم. اخم ظریفی بین ابروهایم
نشاندم و با دقت به پشت و روی ساعت نگاه کردم. با انگشتم چند ضربه‌ی
آرام به صفحه‌ی ساعت زدم و گفتم:

– نکنه این خرابه؟

آرمین در یک حرکت دستش را از زیر سرش برداشت و نشست. ساعت را از
دستم چنگ زد و همانطور که ساعت را در هوا تکان می‌داد با لودگی گفت:

– این ساعت بدبخت خودش رو خفه کرد از بس که زنگ خورد. تو ماشاالله
مثل خرس خوابیده بودی. گگتَم نگزید. آخرش هم من رو بیدار کرد.

– آرمین زشته این همه بخوابیم.

– برای تو زشته نه منی که خونم اینجاست.

از جایم برخاستم. درحینی که در اتاق را باز کردم تا خارج شوم با تاکید گفتم:

– آرمین من رفتم. خوابی‌ها! پاشو بیا.

به طرف آشپزخانه رفتم. مادر جان طبق معمول در آشپزخانه مشغول کار کردن
بود. من نمی‌دانم این زن چطور خسته نمی‌شود. بی‌صدا و آهسته نزدیکش
شدم. از پشت او را به آغوش کشیدم و دستانم را روی شکمش قفل کردم.

کمی جا خورد و ترسید. دستش را روی دستانم گذاشت و لمس کرد و گفت:

– وای...! نفس تویی دختر؟ من رو ترسوندی!

به طرفم برگشت که لبخند دندان‌نمایی زدم و گفتم:
_صبح به خیر مهربون‌ترین مادرشوهر دنیا.
متقابلاً لبخند مهربانانه‌ای به رویم پاشید و گفت:
_صبح توهم بخیر باشه خوشگل‌ترین عروس دنیا.
سَرکی در قابلمه‌ای که روی گاز بود، کشیدم و با کنجکاوی گفتم:
_چیکار می‌کنید؟ چرا شما همیشه در حال پخت و پز هستید؟
مادر جان درحینی که گوشت‌های تکه تکه شده را به غذا اضافه می‌کرد، گفت:
_یادم رفت دیشب بهت بگم. امشب مهمونی داریم.
استکانی چای ریختم و روی میز گذاشتم:
_مهمونی؟ به چه مناسبت؟
-هروقت که پسرم آرمین به ایران میاد، همه‌ی فک و فامیل جمع میشن و به دیدنش میان.
کمی شکر درچایم ریختم و هم زدم:
_خب پس امروز کلی کار داریم.
_نه مادر زیاد کاری نداریم. به منیژه خانم و خواهرش گفتم برای نظافت خونه بیان. خودم غذاها رو درست می‌کنم.
چشمکی به من زد و شیطنت وارگفت:

البته با کمک عروس گلم. می‌خوام ببینم دست پخت عروسم چگونه؟

یک دستم را روی چشمم گذاشتم. کمی خم شدم و کشدار گفتم:

ای به چشم شما امر بفرما!

چینی به پیشانی‌ام انداختم و ادامه دادم:

ولی مادر جون خوب نیست شما اینقدر کار کنید پادرد دارید. چرا به همون

منیره خانم و خواهرش نمی‌گید که غذا رو هم بپزن یا از رستوران بگیرید؟

نمکین خندید و گفت:

یه وقت فکر نکنی دارم از خودم تعریف می‌کنم ها. دست پخت من توکل

منطقه و فامیل تکه. اگه کسی دیگه‌ای غذا رو بپزه، لب به غذا نمی‌زنن. بیشتر

مهمون‌ها برای خوردن غذای من میان تا دیدن آرمین.

قهقهه‌ای زدم و گفتم:

ای شیطون! شما خودت هم خیلی خوشمزه‌ای! ولی واقعیت رو بخوام بگم

واقعا غذاهای خوشمزه‌ای می‌پزید. اگه من چند وقت اینجا بمونم، حسابی چاق

میشم.

با خوشحالی گفت:

قدمت به روی چشمم دخترم. اتفاقا خیلی هم خوبه که چاق بشی.

با ناراحتی ادامه داد:

پوست واست خونی. آرمین همیشه می‌گفت زن چاق دوست داره.

چشمانم را گرد کردم وچینی به دماغم انداختم. زبان در دهان چرخاندم تا حرفی بزنم که صدای آرمین راشنیدم که بالودگی گفت:

البته مادر جان با دیدن نفس ایده آل هام عوض شد.

درحینی که با حوله‌ی کوچکی صورت خیس ازآبش را خشک می‌کرد به من نزدیک شد. ازبالا به پایین و ازپایین به بالا من را ورنانداز کرد. ازخجالت تکانی خوردم و کمی درجایم جابجاشدم. معذب شده دستی به روسری‌ام کشیدم. لبخند شیطنت‌واری بر لب نشانند و باچشمانی تخس وشرور گفت:

بد هم نیست که یکم چاق بشی ها! خوشگل میشی!

حرصی با آرنجم به جناق سینه‌اش زدم. آرام و سرزنش وار زیرلبم گفتم:

آرمین خجالت بکش!

نزدیک‌تر شد. سرش را خم و صورتش را نزدیک صورتم قرارداد. آب دهانم را به سختی قورت دادم و نگاهم را بالا کشیدم.

باصدایی بم ولحنی اغواگرانه آرام لب زد:

دلیلی برای خجالت کشیدن وجود نداره.

با سرفه‌ی مصلحتی مادر جان، دستپاچه از آرمین فاصله گرفتم ولی او سرخوشانه خندید. صندلی را عقب کشید و نشست.

چند فنجان چای ریختم. روی میز گذاشته و درکنار آرمین نشستم.

پدرجان وارد آشپزخانه شد. دستش را بالابرد و درحینی که می‌نشست با صدایی بلند و رسا گفت:

—سلام به اهل خونه..

ما هم با صدای بلند جواب سلامش را دادیم. مادرجان سبدنانی که در آن چندتکه نان سنگگ بود را روی میز گذاشت و با ظرف‌هایی از پنیر، مربا، کره و دیگر چیزهای خوشمزه میز را چید و تکمیل کرد و به جمع ما پیوست.

بعد از خوردن صبحانه، مادرجان لیست بلندبالایی از خرید روی میز گذاشت و روبه پدرجان کرد و با تاکید گفت:

—آقا ابراهیم این لیست خریدهای امشب. همشون رو می‌خوام بی‌کم و کسر.

پدرجان سرش را تکان داد. کاغذ را برداشت و درجیش گذاشت.

از جایش برخاست که آرمین گفت:

—صبرکن بابا من هم باهات میام.

بعد از رفتن پدرجان و آرمین، من و مادرجان هم دست به کار شدیم و تا عصر چندین نوع غذای خوشمزه و لذیذ شمالی آماده کردیم.

به قول معروف هرچه درچنته داشتیم به کار گرفتیم تا غذاهایی که پُختنش برعهده‌ی من بود، خوب که نه، عالی از آب دربیاید. نگاهی اجمالی به پذیرایی خانه انداختم که به لطف منیژه خانم و خواهرش تمیز و مرتب شده بود. باخستگی روی مبل نشستم و نفسم را بیرون دادم. مادرجان هم در کنارم نشست و گفت:

_دستت درد نکنه دخترم خیلی کمکم کردی. برو خودت رو آماده کن. الان که دیگه مهمون‌ها برسن.

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

_باشه. پس من با اجازتون برم.

از جایم برخاستم و به سمت حمام رفتم. بعد از دوش آب گرم کوتاهی از حمام بیرون آمده و به اتاق مشترکم با آرمین برگشتم.

در کمد لباسم را باز کردم. یک دستم را به کمرم زدم و دست دیگرم را به چانه‌ام گرفتم. باحالتی متفکرانه جلوی کمد لباسم ایستاده و به لباس‌های رنگ و وارنگم نگاه می‌کردم. نمی‌دانستم برای مهمانی امشب چه لباسی مناسب است اما می‌دانستم که باید لباسی باوقار و خانومانه به تن کنم و رفتارم هم باید همینطور باشد. اولین بارم بود که در مهمانی خانوادگی آرمین شرکت می‌کردم. پس باید به عنوان تک عروس خانوادگی درخشنده، از هر حیث و نظری عالی دیده شوم. از طرفی رویارویی با اقوام و خویشاوندان آرمین کمی استرس به جانم می‌انداخت.

نوچی کردم و سرم را کلافه وار تکان دادم. قدرت انتخابم را از دست داده بودم. دستم را جلو بردم و داخل کمدم را گشتم. یکی یکی و با دقت لباس‌هایم را از نظر گذراندم و در آخر، کت و دامن شیک و مجلسی که ترکیبی از رنگ‌های گرمی و سفید بود و روی یقه و قسمت سینه‌اش الماس‌های براقی داشت که جلوه‌ی زیبایی به لباس می‌داد، نظرم را جلب کرد.

لبخندی از سر رضایت زدم.

کت و دامن انتخابی را با ساپورت کلفت رنگ پابه تن کردم. آرایش نسبتاً غلیظی بر صورتم نشاندم. روسری کرم رنگی که گل‌های ریز و درشت زیبایی داشت، بر سرم انداختم و در نهایت با پوشیدن صندل‌های پاشنه بلند سفیدرنگی تیپ و استایلم را تکمیل کردم.

جلوی آینه قدی اتاق ایستادم و با وسواس خاصی خودم را برانداز کردم. کم کم لبانم به خنده‌ی رضایت بخشی باز شد.

با خودم گفتم:

اگر بخوام در یک کلمه، کوتاه، مختصر و مفید خودم رو توصیف کنم، به جرعت می‌تونم بگم ماه شدم! ماه!

خرامان خرامان اتاق را به قصد پذیرایی خانه ترک کردم. هیچ کس در پذیرایی نبود و هنوز مهمان‌ها نیامده بودند. مستاصل ایستادم و غر زدم:

این آرمین هم معلوم نیست از صبح تا حالا کجاست که غیبتش زده.

نفس برگرد ببینمت.

با صدای متحیر مادر جان به عقب برگشتم و با لبخند به او که لباس ماکسی سرمه‌ای رنگی که ساده بود اما در عین سادگی بسیار زیبا بود، به تن داشت، نگاه کردم:

به به چه کردی!

همانطور که با چشمان ستاره بارانش به من خیره شده بود، به سمتم آمد و با ذوق گفت:

ماشالله... ماشالله... هزار الله اکبر... بیا برات اسپند دودکنم. تو امشب چشم می‌خوری.

شرمگین و خجالت زده کف دو دستم را روی صورتم گذاشتم.
آرام وبا خجالت گفتم:

ا... مادر جون تو رو خدا اینجوری نکید خجالت می‌کشم.

با لحنی که جدیت در آن مشهود بود گفت:

نه باور کن جدی میگم بیا اسپند دود کنم.

بعد از گفتن این حرف، به طرف آشپزخانه قدم برداشت. بالا جبار پشت سر او روانه‌ی آشپزخانه شدم که فائزه هم آنجا و مشغول پذیرایی از خودش بود.

با دیدنش خوشحال شدم و گفتم:

سلام فائزه جونم خوبی؟ کی اومدی؟

فائزه سخت من را در آغوش گرفت:

سلام قربونت برم. تازه اومدم.

فاصله گرفت و نگاهی به لباسم انداخت:

لباست چقدر قشنگه. چه خوب تو تنت نشسته.

با ناراحتی نمایشی لبانم را آویزان کردم و گفتم:

_فقط لباسم قشنگه؟ خودم خوشگل نیستم؟

با استهزا ابرویش را بالا برد و "اوهو" کشداری گفت و با بدجنسی ادامه داد:

_نه بابا فقط لباست خوشگله خودت که تعریفی نداری!

دستم را به کمرم زدم. کمی صدایم را بالا بردم و حرصی گفتم:

_فائزه!

کف دو دستش را به طرفم گرفت و با لودگی گفت:

_خیلی خب. شوخی کردم بابا!

مادر جان با ظرف اسپنددانی که به دست داشت و دود غلیظی از آن بلند

میشد، نزدیکمان آمد. اسپنددانی را دور سرم می‌چرخاند و آرام دعایی را زیر لب
نجا می‌کرد. نگاهش از من به سمت درآشپزخانه کشیده شد و گفت:

_بیا پسرم آرمین جان کنار زنت و ایستا واسه جفتتون اسپند دود کنم.

پشت به در داشتم و به همین خاطر ندیدم آرمین کی آمده است. صدای
قدم‌های محکم و راسخش را شنیدم. لحظاتی بعد دست به جیب، در کنارم
ایستاد.

نگاه دقیق و تیزبینش را به من دوخت. بدون اینکه نگاهش را از من
بگیرد، با آرامش یک دستش را از جیبش خارج کرد و به ته ریشش دست
کشید.

جور خاصی نگاهم می‌کرد. رنگ نگاهش فرق می‌کرد. چیزی در عمق چشمانش بود که من قادر به خواندن آن نبودم و اولین بار بود که نگاه او را اینگونه می‌دیدم.

مادر جان تند و تند و بی‌وقفه، اسپنددانی را دور سر من و آرمین می‌چرخاند، اسپند دود می‌کرد و دعا می‌خواند.

آشپزخانه در مه غلیظی از دود اسپند فرورفته بود.

فائزه با لحن معترضی که آمیخته به شوخی بود گفت:

_بله دیگه نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار! زن عمو محض رضای خدا یکم هم ماروهم تحویل بگیر ول کن این تحفه‌هارو اعتماد به نفسم تخریب شد!

مادر جان خندید:

_چشم عزیزم. چشم حسود خانم. الان برای توهم دود می‌کنم.

دستم را در هوا تکان دادم و دودهای در هوا را پس زدم و گفتم:

_بسه دیگه مادر جون به خدا دیگه کسی به مانگام نمی‌کنه.

آرمین به طرف من متمایل شد و بالودگی گفت:

_شاید کسی به قیافه درب و داغون تو نگاه نکنه ولی ده تا چشم من رودرسته قورت میدن.

باغیظ به طرفش چرخیدم. یک ابرویم را بالا بردم و مغرورانه گفتم:

_ فعلاً که بعضی‌ها واسه همین قیافه به قول تو درب و داغون سر و دست می‌شکونن یادت که نرفته؟

به طور نامحسوسی به ماجرای شب خواستگاری دیوید اشاره کرده بودم. آرمین هم زیرک‌تر از آن بود که متوجه منظورم نشده باشد. به خوبی منقبض شدن ماهیچه‌های صورتش را دیدم. نگاه سرزنش وارش قفل درنگاهم شد.

بالاخره مادر جان رضایت داد. اسپنددانی را کنار گذاشت و مطمئن شد که من و آرمین از چشم زخم حسودان در امان هستیم. فائزه گفت:

_ خب من میرم دوربین رو بیارم از تازه عروس و دو مادمون یه عکس خوشگل و خاطره انگیز هم بگیریم. تاکید کرد:

_ از جاتون تکون نخورین‌ها!

به طرف مادر جان رفت. دست او را کشید و گفت:

_ زن عمومن نمی‌دونم دوربین کجاست میان نشونم بدید؟

چشمکی به مادر جان زد و ابرو بالا پراند.

مادر جان که گیج شده بود و سراز کار فائزه در نیاورده بود گفت:

– آره... بریم.

و به دنبال فائزه کشیده شد.

در لحظه‌ی آخر فائزه به طرف من برگشت چشمک شیطنت واری زد و بیرون رفت. واقعا نفهمیدم که منظور فائزه از این کارها و چشمک زدن‌ها چه بود.

آرمین کوتاه و مردانه خندید. سرش را تکان داد و با صدایی که آثار خنده در آن موج

می زد گفت:

– امان از دست این فائزه!

متعجب روبه آرمین گفتم:

– توفهمیدی فائزه چشه؟

جوابم را نداد. در سکوت مردمک‌های شفاف ورقصان آبی رنگ چشمانش روی تک تک اجزای صورتم لغزید.

نگاهم را از او نگرفتم و شرورانه به او نگریستم. همانطور که نگاهش قفل در نگاهم بود، قدمی به سمتم برداشت. لبخندی زد و با اشتیاق گفت:

– چه خوشگل شدی!

با ناز و عشوه‌ای آشکار، موهای سرکشم را پشت گوشم زدم و با اعتماد به نفس بالایی، کوتاه در یک کلمه گفتم:

– می‌دونم...!

ابروهای آرمین بالا رفت. دست در جیب قدم دیگری به من نزدیک شد. "هوم" کشداری گفت:

می‌دونستی خیلی پرو هم هستی؟

آره. قبلا بهم گفتی.

خواست جوابم را بدهد اما با ورود مادر جان و فائزه که دوربین عکاسی به دست داشتند، به زبانش قفل زد.

فائزه سرخوشانه وارد آشپزخانه شد:

خب... یه ژست عاشقانه بگیرید تا ازتون عکس بگیرم.

آرمین لبخند کجی زد و بالودگی گفت:

ژست‌های من خیلی عاشقانه است! اشکالی نداره؟!

با صورتی گر گرفته و سربه زیر لب گزیدم.

فائزه نچ نچی کرد و شماتت بار گفت:

فقط یه ژستی بگیر منکراتی نباشه لطفا!

آرمین با لبخند شرورانه‌ای که بر لب داشت. دستش را دور پیچید و من را بیشتر به خودش نزدیک کرد. با تانی دستم را دورش حلقه کردم و حال دگرگون شده‌ام را پشت نقاب لبخند مضطربی پنهان کردم. فائزه کمی از ما فاصله گرفت. دوربین را تنظیم کرد و چیلیک چیلیک از زاویه‌های مختلف عکاسی کرد. به عکس‌ها نگاهی انداخت. بارضایتمندی لبخندی زد و سرش را تکان داد:

_عکاس خوبی هم هستم ها!

دوربین را به طرف من گرفت:

نگاه کن نفس چه عکس‌هایی گرفتم. خودم را خم کردم و با دقت به عکس‌ها نگریدم. واقعا عالی شده بود. اما به شوخی و مزاح گفتم:

_من و آرمین خوب بودیم که عکس خوب دراومد ربطی به تو نداره.

فائزه چینی به دماغش داد و با صورت جمع شده‌ای گفت:

_ایش... خودشیفته!

_خود شیفته ندیدی! همین آقای آرمین خان خدای خودشیفتگیه! من اداش رو درمیارم!

فائزه در تایید حرفم برآمد:

_اون که آره بابا. کمال هم‌نشین درتو اثر کرده. پنج ماه با آرمین زندگی کردی تو هم مثل اون خودشیفته شدی!

آرمین پوزخندی صدا داداری زد:

_غیبت منو بزارید برای یه وقتی که خودم نباشم!

باشنیدن صدای پرتمسخر آرمین دست برده‌انم گذاشتم و به طرف او چرخیدم که با نگاه طلبکار او روبه رو شدم. حضور آرمین را فراموش کرده بودم. فائزه بازویم را گرفت و فشاری وارد کرد که نگاهم به سمت او کشیده شد.

فائزه به شوخی گفت:

– راست میگه ها!

با این حرف او، صدای خنده‌ی بلند هر چهار نفرمان کل خانه را فرا گرفت. مادر جان باعشق و مهر مادرانه‌ای به من و آرمین که کنار یکدیگر ایستاده بودیم و سرمستانه قهقهه می‌زدیم نگاه کرد. سپس دستش را بر سینه‌اش گذاشت و با مهربانی که آثاری از ذوق در آن وجود داشت گفت:

– الهی من قربون قدوبالای جفتون بشم!

مهمان‌ها یکی یکی از راه رسیدند. همه‌های برپاشده بود. خانه شلوغ شده و در صدای سلام و احوال‌پرسی گرم و صمیمانه و خنده فرو رفته بود. فائزه با صبر و حوصله تک به تک افراد را به من معرفی می‌کرد و من هم با خوشرویی تمام به آنها خوش آمدگویی می‌کردم.

در بین آن شلوغی نگاهم روی یک نفر مکث کرد و ثابت ماند. چشمانم را ریز کردم تا با دقت او را ببینم. حدسم درست بود. دختر خوش اندامی که لباسی تنگ صورتی رنگ به تن داشت و در بین مردان در حال جولان دادن بود، کسی نبود به جز مارال! با دیدن مارال نگرانی در دلم رخنه کرد و دل آشوب شدم. از بابت آرمین مطمئن بودم. او آن شب، در ساحل با صداقت تمام بامن صحبت کرد و گفت به مارال نظری ندارد او برایش فقط دختر خاله است و بس. ولی از بابت مارال خیالم راحت نبود. نگاه پراز حسادت مارال که در شب عروسی به من داشت، جلوی چشمانم ظاهر شد و استرسم را دوچندان کرد. فائزه سقلمه‌ی آرام و نامحسوسی به من زد. دستش را جلوی دهانش گرفت و زیر لبی گفت:

_ نفس این دختره که لباس صورتی پوشیده روببین.
همانطور که نگاهم به مارال بود، سرم را تکان دادم:
_ خب؟

-این دخترخاله‌ی آرمین ماراله.
پوزخندی زدم وبا تمسخر گفتم:
_بله! ارادت دارم خدمتشون!
متعجب به طرفم برگشت:
_می‌شناسیش؟

_آره بابا! این عفریته همون شب عروسیم چهره‌ی واقعی خودش رو نشونم داد.

سرش را تکان داد وبا تاسف گفت:
_پس زهرش رو به توهم ریخته!
دستم را درهوا تکان دادم:

_آره البته فکر نکن من هم ایستادم و تماشاش کردم ها! نه اصلا. حسابی از خجالتش دراومدم.

چندضربه ی آرام به شانه ام زد:
_آفرین می‌دونستم کم نمیاری!

مارال بادیدن من وفائزه، مغرورانه سرش را بالا گرفت و نفس عمیقی کشید. با اعتماد به نفس زیادی و با هزار ناز و کرشمه قدم برداشت و به طرف ما آمد. فائزه هیجان زده گفت:

– اوه اوه! نفس به قول تو عفریته داره میاد پایه‌ای ضایعه ش کنیم؟!

لبخند شرورانه ای بر لبم نقش بست:

– برو که بریم!

مارال نزدیکمان شد و در کنارمان ایستاد. چشم غره‌ای به من رفت و با لحنی نه چندان دوستانه، کشدار گفت:

– نفس خوبی عزیزم؟

لبخند کجی زدم و عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و با لحنی بدتر از لحن خودش بلند و کشدار گفتم:

– آره خوبم گلم!

نیم نگاهی به فائزه کردم که از زور خنده سرش را پایین انداخته بود و ریز ریز می‌خندید.

مارال که به خوبی متوجه شد او را به تمسخر گرفته‌ام، چشم غره‌ی غلیظی نثارم کرد که با پوزخند کج گوشه‌ی لبم جوابش را دادم. سپس به فائزه رو کرد و مشغول سلام و احوال‌پرسی با او شد. دوباره به طرف من متمایل شد و با لبخند مضحکی که بر لب داشت، با نگاهی اجمالی از سرتاپا و بلعکس و راندازم کرد:

– نفس می‌بینم که چاق شدی!

چند ضربه آرام به شانهام زد و منظوردار گفت:

– معلومه آب وهوای انگلیس حسابی بهت ساخته ها!

و سرش را به عقب برد و سرمستانه شروع به قهقه زدن کرد.

لبخند مصنوعی زدم. این دخترِ عقده‌ای فکر کرده است می‌تواند با این کارها و حرف ها من را خشمگین کند؟! کورخوانده است!

نگاه نگران فائزه بین من و مارال چرخید. باخنده دستم را درهوا تکان دادم:

– خب آره عزیزم! چراکه نه؟ تو رو نمی‌بینم دلم خوشه چاق میشم!

و لبخند حرص درآری ضمیمه صورتم کردم. با این حرف من خنده‌اش قطع شد.

چهره‌ی جدی و خشک شده و قیافه‌ی درهم شده‌اش دیدنی بود. فائزه متعجب و بالودگی گفت:

– وا! مارال جون مگه نونش رو تو میدی؟

با شنیدن این حرف فائزه دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و با صدای بلند شروع به خندیدن کردم. فائزه هم با دیدن خنده‌های من، لبانش به خنده باز شد ولی مارال از عصبانیت رنگش سرخ شده بود. با حرصی آشکار، دندان قروچه ای کرد:

– من دلم واسه پسر خاله‌ی بدبختم می‌سوزه.

به طور مستقیم و واضحی داشت به من توهین می کرد. مسخره بازی و خنده را کنار گذاشتم و مانند خودش بی پرده حرف زد:

پاتو از گلیمت درازتر نکن. نمی‌خواه تو نگران شوهر من باشی و اینقدر حرص بخوری!

پرتمسخر ادامه داد:

چون پوستت چروک میشه و اون وقت دیگه کسی حاضر به ازدواج با تو نیست!

قدمی به من نزدیک شد و لبخند حرص در آری زد:

تاحالا ضرب المثل باد آورده رو باد می‌بره رو شنیدی؟

سرش را به گوشم نزدیک کرد:

آرمین یهویی اومد تو زندگیت، یهویی هم میره... .

فاصله گرفت. با عصبانیت از کنارم گذشت و تنه‌ای محکم به شانه‌ام زد. پاهایش را محکم به زمین می‌کوبید و صدای تق تق کفش‌های پاشنه بلندش در سالن می‌پیچید. او رفت و من را در دنیایی از ترس، اضطراب، دلشوره و ابهام گذاشت.

فائزه با خوشحالی گفت:

وای دمت گرم! خدا خیرت بده خیلی وقت بود اینجوری نخندیده بودم. راستی در گوشت چی گفت؟

جوابی ندادم. در بهت و شوک تهدید آشکار مارال بودم. فائزه روبه رویم قرار گرفت و نگران گفت:

...نفس... چیت شده تو؟ خوبی؟

به خودم آمدم و نفس حبس شده در سینه‌ام بیرون دادم. سرم را تکان دادم و آرام گفتم:

...آره... خوبم

باشک نگاهم کرد:

...مطمئنی؟

لبخند دستپاچه و مصنوعی زدم:

...آره بابا خوبم.

سریع نگرانی صورتش جایش را به خنده داد و خبیثانه گفت:

...ولی خوب زدی تو برجکش ها!

با حفظ همان لبخند مصنوعی سرم را تکان دادم و پرسیدم:

...این مارال پدری، مادری، خواهری، برادری چیزی نداره؟

-مامان و باباش از هم طلاق گرفتن. مامانش آلمان زندگی می‌کنه از باباش هم خبری نداریم. یه برادر داره به اسم مسعود.

با نگاهش به روبه رویم اشاره کرد:

_که اونجا نشسته و از همون لحظه‌ای که اومده به تو زل زده.

رد نگاه فائزه را دنبال کردم و به مردی سبزه با چشم وابروهای مشکی رسیدم. فنجان چای در دست داشت. همانطور که جرعه جرعه از چایش را می‌نوشید، من راهم به همراه چایش قورت می‌داد. اخمی کردم و نگاهم را از او گرفتم که لبخند دندانمای مضخرفی تحویلیم داد و این از نگاه تیزبین ودقیق آرمین دورنماند. روبه فائزه کردم وباصورت جمع شده‌ای گفتم:

_آی...!حالم بد شد!این چقدر هیزه!

فائزه اخمی کرد:

_ولش کن.بهش توجه نکن.

سعی کردم دیگر به مارال و برادرش مسعود فکر نکنم و از مهمانی لذت ببرم.

کم کم دختران فامیل دور من و فائزه جمع شدند و صحبتمان گل کرد.

آرمین از شروع مهمانی تا الان در جمع مردانه نشسته بود و درمورد موضوعات اقتصادی،اجتماعی وسیاسی بحث می‌کردند و هرکس نظری می‌داد. با دیدن او که باجذبه ی مختص به خودش روی مبل نشسته بود وبا جدیت صحبت می‌کرد،قند در دلم آب شد.

با خودم آرام گفتم:

_هرچقدرهم قربون صدقت برم بازم کمه!

آرمین که نگاه من را معطوف به خودش دید، با تکیه بردسته های مبل از جایش برخاست و به سمت من آمد:

– نفس بیا کارت دارم.

با معذرت خواهی از جمع خانم‌ها فاصله گرفته و به دنبال آرمین راه افتادم. در راهروی خانه ایستاد که مقابلش قرار گرفتم:

– جانم آرمین جان؟

چشمانش را ریز کرد و با عتاب گفت:

– این علامت بازی‌ها چیه با این مردک راه انداختی؟

چشمانم گرد شد و ابروهایم بالا رفت. بابیهت گفتم:

– معلوم هست چی میگی؟ کدوم مرد؟ کدوم علامت بازی؟

– وای نفس خیلی بدم میاد منو خر فرض می‌کنی.

عاجزانه گفتم:

– آرمین من واقعا نمی‌فهمم منظورت رو.

با صدایی که سعی در کنترل کردن آن داشت از بین دندان هایش غرید:

– اون مرتیکه بی‌شرف مسعود رو میگم برادر مارال.

پوفی از سر کلافگی کشیدم. سرم را تکان دادم و دست به سینه به دیوار تکیه دادم:

– آرمین تو رو خدا اول از یه چیزی مطمئن شو بعد بیا یقه‌ی من رو بچسب. اون
همش نگاهش به من بود من هم بهش اخم کردم که از رو بره ولی این خیلی
پروتر از این حرف هاست. همش همین بود.

مشتش را به کف دست دیگرش کوبید و باخشم گفت:

– می‌دونم چیکارش کنم بی ناموس رو!

به من تشر زد:

– پا میشی میای می‌شینی پیش خودم ببینم کسی جرئت داره نگاهت کنه.
همراه آرمین وارد پذیرایی شدم و در کنار آرمین نشستم. تاموقع شام در
کنارش بودم و از جایم تکان نخوردم. در تمام آن مدت، دست ظریفم در دست
زمخت، بزرگ و مردانه‌ی آرمین بود.

موقع شام مادر جان من و فائزه راصدا زد تا به او کمک کنیم و میز را بچینیم.

دستم را از دست آرمین خارج کردم.

نیم‌خیز شدم تا به آشپزخانه بروم ولی آرمین دستم را کشید که روی مبل پرت
شدم. به طرف صورتم خم شد که متحیرنگاهش کردم. دستم را روی قفسه‌ی
سینه اش گذاشتم و فشاری وارد کردم. باترس و تعجب لب باز کردم:

– آرمین...!

با صدای بَم و خشدارش آرام گفت:

– کجا؟

-میرم آشپزخونه به مادر جون کمک کنم.

مردمک‌های دریایی‌اش جز به جز صورتم را رصد کرد؛ سپس دستم را رها کرد و فاصله گرفت. نفسی گرفتم و از جایم بلند شدم. بامادر جان و فائزه میز غذاخوری را چیدیم و از غذاهای خوشمزه و هوس انگیزترین شده پر کردیم. لحظاتی بعد، همگی سر میز نشستند و به به و چه چه کنان از دستپخت مادر جان تعریف می‌کردند. خواستم در صندلی کنار آرمین بنشینم اما دیدم مارال در کنارش نشسته و باوقاحت تمام و خود شیرینی در بشقاب آرمین برنج می‌ریزد. از حرص و عصبانیت بدنم لرزش محسوسی گرفت. باخشم دستانم را مشت کردم و زیر لب غر زدم:

- دختره‌ی بی‌شعور. به خیال خودش با این کار می‌خواد تلافی حرف‌هایی که بهش زدم رو دربیاره.

بالاجبار روی تنها صندلی که خالی مانده بود نشستم. کمی برنج، خورشت و سالاد در بشقابم ریختم اما غذا از گلویم پایین نمی‌رفت.

دوباره شروع کردم به غرزدن:

- خجالتم نمی‌کشه بی‌حیا!

- آرمین میاد برای من که هیچ کاری هم نکردم غیرتی بازی در میاره یکی نیست به خودش بگه. به خدا الان زشته جلوی این همه مهمون و گرنه حسابی به خدمت جفتشون می‌رسیدم.

-نفس تو چرا اونجا نشستی؟ پاشو بشین کنارشوهرت. همه زوج ها پیش هم نشستن. پاشودخترم.

باشنیدن صدای مادر جان سرم را بلند کردم و نگاهی به جمع انداختم. راست می‌گفت همه زن وشوهر ها کنارهم بودند. به جزمین و آرمین. باطعنه وکنایه گفتم:

-والا مادر جون من هم می‌خواستم پیش شوهرم بشینم بادست به مارال اشاره کردم:

-ولی می بینید که مارال جون جا رو اشغال کرده.

نگاه مادر جان از من به طرف مارال و آرمین کشیده شد. از چهره‌ی درهم شده اش میشد فهمید که عصبانی شده است. به طرف مارال رفت وبلندگفت:

-عزیزخاله برو یه جای دیگه بشین که نفس پیش آرمین بشینه. انشالله تو هم که ازدواج کردی کنارشوهرت می‌شین.

با این حرف مادر جان صدای خنده‌ی چند نفر بلند شد که فائزه هم جزوشان بود. مارال باحالتی که انگار می‌خواست گریه کند، ازکنار آرمین بلند شد و در آخر میز نشست. از این کار مادر جان لبخندکم‌رنگی بر لبم نشست. اگر او امشب نبود بی‌شک از غصه دِق می‌کردم. با متانت وطمانینه کنارآرمین نشستم. احساس سنگینی نگاه کسی وادارم کرد که سرم را بلند کنم که بانگاه چپ چپ آرمین روبه روشدم. آرام وبه طوری که فقط خودش بشنودگفتم:

_ها؟ چیه؟ دیدی که مامانت دستور داد.

آرمین بهت زده گفت:

_مگه من چیزی گفتم؟

_آخه یه جوری نگاه می کنی.

-حرف های اون شب لب ساحل رو فراموش کردی؟ اون شب بهت گفتم که هیچ چیز بین من و مارال نیست. اتفاقا خیلی هم خوب شد که اومدی. باپر حرفی هاش کلافم کرده بود.

متعجب نگاهش کردم:

_راست میگی؟

با آرامش پلک زد:

_آره.

بعد از صرف غذا و چای، مهمان ها عزم رفتن کردند. خسته بودم و شدید خوابم می آمد.

امروز خیلی کار کرده بودم. خمیازه ای کشیدم و رو به مادر جان گفتم:

_من میرم بخوابم شب بخیر.

-برو عزیزم شبت بخیر.

وارد اتاقم شدم. آرمین روی تخت درازکشیده و ساعدش را برپیشانی‌اش گذاشته بود. قفسه ی سینه‌اش به آرامی بالاو پایین می شد و نشان از خواب بودن او می‌داد. بعداز تعویض لباسم لامپ را خاموش کردم و درکنار آرمین درازکشیدم. به او عادت کرده بودم واگر نبود خوابم نمی برد. دستان آرمین دورم حلقه شد. باصدای خشدارش لب زد:

من هرشب باید به تو یادآوری کنم که باید تو پیش من بخوابی؟!

خندیدم:

چقدر تو پرویی!

باقلدري گفت:

همین که هست حرف نباشه!

باجیغ صدایش زدم:

آرمین...!

خندیدوگفت:

جونم عروسک!

یک هفته از آمدنمان به ایران می‌گذشت. بعد از آن شب مهمانی، آرمین من را به خیلی جاها برد. برای تفریح، خرید، گشت وگذار و... .

خلاصه که خیلی به من در کنار آرمین خوش می‌گذشت. در کنار او احساس امنیت، آرامش و خوشبختی داشتم. یک عصر سرد زمستانی بود و سوز و سرما، همه جا را دربرگرفته بود.

من و آرمین در حیاط پشتی خانه نشسته بودیم و قهوه‌ای داغ که از آن بخار بلند میشد می‌نوشیدیم. از سرمای زیاد می‌لرزیدم و بدنم یخ کرده بود ولی خوردن قهوه‌ی داغ در هوای سرد را دوست داشتم. به خصوص در کنار آرمین بودن، دلم را گرم می‌کرد. بافت نازک و زرشکی رنگم را روی شانه‌هایم کشیدم و بیشتر به خودم چسباندم.

روبه آرمین گفتم:

– آرمین... کی می‌ریم اصفهان؟

جرعه‌ای از قهوه‌ی تلخش نوشید و با آرامش فنجانش را روی میز گذاشت:

اصفهان برای چی؟

– مثل اینکه یادت رفته‌ها مامان بابای من اصفهانن. دلم واسشون تنگ شده چهارماهه که ندیدمشون.

– ول کن بابا! آوردمت شمال به این قشنگی و سرسبزی بهشته اینجا.

– شمال رو که دیدیم مامان و بابای تورو هم دیدیم دیگه وقتشه بریم اصفهان. مامانم بفهمه اومدیم ایران نرفتیم پیششون حسابی ناراحت میشه‌ها.

-الان که دیگه تعطیلاتم تموم شده یه چندروز دیگه باید به انگلیس برگردیم.
الان دی ماهه. دوماه دیگه عید واسه تعطیلات عید می‌ریم اصفهان.

تکیه‌ام را از صندلی گرفتم و به سمت میزخم شدم:

-قول میدی؟

با اطمینان گفت:

-حرف من سنده. من کاری که میگم رو بهش عمل هم می‌کنم.

لبخندی زد:

-آفرین به تو!

-آرمین، نفس بیاید تو سرده.

سرمامی خورید.

صدای مادر جان بود که مثل همیشه مهربان و نگران سلامتی ما بود.

آرمین با صدای بلندی گفت:

-نه مادر هوا خوبه سردمون نیست.

-پس بیاید عصرونه بخورید. گشتون نیست؟

آرمین سریع از جایش بلند شد:

-چرا قربونت برم! چه به موقع گفتی! الان می‌ایم.

تعطیلات نیم فصل اول آرمین تمام شده بود و وقت برگشتن به انگلیس فرا رسیده بود. از این سفر راضی و خشنود بودم. سفر خاطره انگیزی که رابطه‌ی بین من و آرمین را پیوند زد و قلب هایمان را به یکدیگر نزدیک کرد. دوست نداشتم به کشور غریب برگردم. دلم برای ایران تنگ میشد. برای مهربانی‌های بی منت مادر جان ولی هرآمدی یک رفتنی راهم به دنبال دارد.

امروز، روز آخری بود که در ایران بودیم و عصر به مقصد لیورپول انگلیس پرواز داشتیم. چمدان هایم را بسته و آماده کرده بودم. فائزه برای دیدار آخر، به دیدنم آمده بود.

دلم گرفته بود. آخرین روزی بود که با یک دوست و همدم صحبت می‌کردم و بعد از این معلوم نیست که دوباره چه موقع به ایران برگردیم.

-آره دیگه نگم برات که چه قدر شیک و خوشگل... نفس؟ حواست کجاست؟ گوش میدی چی میگم؟

از افکارم خارج شدم و به فائزه نگاه کردم. گیج گفتم:

-چی؟

متعجب نگاهم کرد:

-من احساس می‌کنم تو ناراحتی.

لبخند تصنعی زدم و سرم را تکان دادم:

-نه نیستم

-بیابرو منو خرنکن بگو چی شده؟

لب برچیدم وغمگین گفتم:

-خب برای این ناراحتم که میرم یه کشورغریب نه دوستی نه آشنایی.

طوری نگاهم کرد که گویا به یک احمق نگاه می کند!

-پس آرمین اونجا چی کارست؟ برگ چغندره؟

خنده ام گرفت:

-آرمین که عزیزدل منه ولی من بیشتر وقت ها تو خونه تنهام آرمین می ره باشگاه برای تمرینات.

پشت چشمی نازک کرد:

-مردم چقدر خوشحال میشن و پُز میدن که خونه و زندگیشون خارج از کشوره اون هم نه هرکشوری انگلیس بعد حالا تو غمباد گرفتی؟دوماه دیگه عیده واسه تعطیلات نوروز برمی گردید.

-آره ولی تادوماه دیگه چیکارکنم؟

-تاچشم به هم بزنی این دوماه هم تموم شده.

وقت رفتن فرا رسیده بود.آرمین چمدان هارا برداشت ودر صندوق عقب ماشینش گذاشت.بابغض ودلتنگی مادرجان را به آغوش کشیدم واو هم سفت وسخت درآغوشم گرفت.بوسه ای گرم برگونه ام گذاشت وگفت:

-گل دختر چرا گریه می کنی تو؟

سپس بغض دار اضافه کرد:
_من هم گریه‌م می‌گیره ها.
نم اشک را از چشمانم گرفتم:
_دلم براتون تنگ میشه.
پدر آرمین نزدیکم شد:
_بازهمدیگه رو می بینم دیگه عروس جان.
دماغم را بالاکشیدم و سرم را پایین انداختم.
فائزه بازویم را کشید و محکم بغلم کرد. بالودگی گفت:
_بیا بابا! به جوری آبغوره گرفتی که هرکی ندونه فکر می‌کنه آرمین بیچاره داره
تورو به اسیری می‌بره.
بعد از خداحافظی، سوار ماشین شدم. آرمین هم در کنارم و پشت فرمان قرار
گرفت و حرکت کرد.
در لحظه ی آخر، سرم را از پنجره بیرون آوردم و برای آنها دست تکان دادم.
مادر جان کاسه ی آب را پشت سرمان ریخت و دستش را تکان داد.

آرمین با سرعت رانندگی می‌کرد و تخته گاز می‌رفت. دلیل این همه عجله اش
را نمی‌فهمیدم. با تعجب به طرفش چرخیدم و گفتم:

– آرمین یواش تر! می‌خواهی به کشتنمون بدی؟!

لبخند کجی زد. در یک حرکت فرمان را چرخاند و تقاطع را دور زد:

– به دست فرمون آقات شک داری؟

ترسیده به صندلی ام چسبیده بودم:

– نه... ولی احتیاط شرط عقله!

– نگران نباش. حواسم هست.

چشمکی زد:

– یه سورپرایز ویژه برات دارم!

با خوشحالی گفتم:

– سورپرایز؟! ...آخ جون...! من عاشق سورپرایز شدنم!

– پس صبر کن و تماشا کن!

تا چند ساعت بی وقفه گاز داد و با سرعت رانندگی کرد. چشمم به تابلویی خورد

که روی آن نوشته شده بود:

– به اصفهان خوش آمدید!

متحیر به طرف آرمین چرخیدم و بابیهت گفتم:

– آرمین! اصفهان؟

با لبخند سرش را تکان داد:

این سورپرایزم بود!

ساعت نه شب بود که به خانه‌ی مادر و پدرم رسیدیم. وقتی می‌خواستیم به انگلیس برویم، فکرمی‌کردم که این خانه و این محل را برای آخرین بار است که می‌بینم و دفعه‌ی دیگری وجود ندارد. در آن روزهای سخت و طاقت فرسا فکرم را نمی‌کردم که باز هم بتوانم خانه‌ی پدری و خانواده ام را ببینم. تقصیر من نبود. تهدیدهای آرمین مبنی بر هرگز ندیدن پدر و مادرم زیادی کارساز بود اما آرمینی که الان در کنارم است و در کنارش هستم. زمین تا آسمان با آرمین آن موقع فرق می‌کند. با یادآوری آن روزها، لبخند تلخی بر لبانم نقش بست.

آرمین زنگ آیفون را فشرد. لحظاتی بعد صدای محکم و راسخ پدرم در کوچه پیچیده شد:

-بله؟ بفرمایید؟

آرمین صدایش را صاف کرد:

-سلام جناب مهرزادگان. آرمینم.

نگاهی به من انداخت و با تانی اضافه کرد:

-دامادتون!

صدایی از پدرم به گوش نرسید. اینبار من پرهیجان و پرنرژی گفتم:

_سلام باباجون. منم دخترتون نفس.

بالاخره به حرف آمد:

_نفس جانم؟ دخترم تویی؟

در را باز کرد:

_بفرمایید... آقا آرمین خوش اومدی!

اول آرمین و بعد من داخل حیاط خانه شدیم. بعد از طی کردن حیاط پردرختی که الان به جز درختان خشکیده و بی برگ که حاصل زمستان سرد امسال بود، چیزی از آنها باقی نمانده بود، وارد خانه شدیم. پدر و مادرم و خواهرم نوشین، به استقبالمان آمده بودند.

بابا تنگ من را در آغوش گرفت و با دلتنگی گفت:

_دختر عزیزم! به خونه خوش اومدی!

با دلتنگی خودم را به پدرم فشردم و بوی تنش را اسشتمام کردم. بعد از پدر، خودم را در آغوش مادرم انداختم که صورتم را آماج بوسه هایش قرار داد.

نوشین را دیدم که با دستمال کاغذی چند قطره اشکی که بر صورتش بود را پاک می کرد. به طرفم آمد و با صدای بغضدارش گفت:

_نفس فکر نمی کردم که دلم برات تنگ بشه، ولی حالاشده! بیا بغلم خواهر کوچولوم!

دستانش را به طرفم دراز کرد که باخنده به آغوشش رفتم. آرمین هم سلام و احوالپرسی مودبانه ای کرد که همگی به گرمی پاسخش را دادند. بابا دستش را پشت آرمین گذاشت و گفت:

– بیاید بریم داخل. چرا دم در ایستادید؟

مامان که انگار تازه یادش آمد که دم در ایستاده‌ایم گفت:

– ای وای!... من اصلاً حواسم نیست که شما خسته‌ی راه هستید.

– بیا دخترم... آرمین خان بفرماید خواهش می‌کنم.

همگی وارد پذیرایی شدیم و روی مبل نشستیم. بابا گفت:

– خب... چی شد که بعد از چهارماه از انگلیس برگشتید؟ اون هم بی خبر؟

آرمین کمی خودش را روی مبل جابه‌جا کرد:

– تو این چهارماه بازی‌های سخت و مهمی داشتی که نتونستم به ایران بیام ولی الان تعطیلات نیم فصل شده برای همین اومدم.

مامان روبه آرمین گفت:

– راستی آرمین جان حال پدر و مادرت چگونه؟ خوب هستن؟

با لطافت سرش را تکان داد:

آره خوبن ما اول یه سر رفته بودیم شمال

– پیش پدر و مادرم. یه مدت اونجا بودیم.

نوشین باسینی چای وارد شد و همانطور که به همه چای تعارف می کرد باحسرت گفت:

– خوش به حالتون! منم اینقدر دلم هوس شمال و دریا کرده. کاش یه مسافرت به شمال بریم.

دهان باز کردم تا حرفی بزنم ولی بادیدن کسی که وارد پذیرایی شد و به جمع ما پیوست، از تعجب دهانم بازماند و چشمانم گرد شد. با لبخند مسخره و کجی که برکنج لبش بود، نگاهم می کرد. شرارت از چشمانش می بارید و با لحنی شرورانه گفت:

– به به! سلام نفس خانم!

متعجب از جایم بلند شدم و باتانی گفتم:

– سیروان؟! ... تو... اینجا چیکار می کنی؟

پوزخندی زد:

– مثل اینکه از دیدنم خوشحال نشدی؟ ولی من خیلی از دیدنت خوشحال شدم.

مامان زیر لبی و با عتاب، خطابم کرد:

– نفس...!

به خودم آمدم. لبخندی تصنعی بر لب نشاندم و دستپاچه گفتم:

– نه... فقط تعجب کردم از دیدنت اونم یهویی! حالا... حالت چطوره؟

نزدیکم شد و روبه رویم ایستاد. دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

_بعد از مدت ها از دبی به ایران برگشتم نمی‌خوای بهم دست بدی؟

مُردَد به دست دراز شده و به چشمان منتظر او نگاه کردم. در همان لحظه آرمین که در کنارم ایستاده بود، به جای من دست او را گرفت و محکم و باخشم فشرد. به طوری که صدای استخوان هایش را شنیدم و صورت سیروان از درد جمع شد.

آرمین با صدایی که حرص در آن مشهود بود گفت:

_نفس جان... آقا رو معرفی نمی‌کنی؟

آب دهانم را قورت دادم و دوباره لبخند مصنوعی بر لبم نشاندم:

_این آقا، سیروانه. پسر عمه م.

سیروان به طرف آرمین چرخید و بالودگی گفت:

_پس داماد خانوادگی مهرزادگان تویی!

دستش را به چانه اش زد و حالت متفکرانه ای به خودش گرفت:

_اوم... بزار فکر کنم... اسمت آرمینه... آرمین درخشنده... درست میگم؟

آرمین مغرورانه سرش را بالا گرفت و نگاه تیزش را به چشمان شرور سیروان دوخت:

_آره آرمینم. آرمین درخشنده.

سیروان کنار آرمین نشست و باخنده گفت:

– شنیده بودم که داییم یه دوماه فوتبالیست پولدار گیرش اومده.

پاروی پایش انداخت وبا آرامش به پشتی مبل تکیه زد:

– خوب شد که از نزدیک دیدمت. چه سعادتی!

از نگاه آرمین کاملا مشخص بود که زیاد از سیروان خوشش نمی آید. خودم را به نوشین که در کنارم بود نزدیک کردم و دم گوشش گفتم:

– این اینجا چیکار می کنه؟

نوشین دستش را جلوی دهانش گرفت و آرام لب زد:

قضیه ش مفصله. بعدا برات میگم.

نیمه شب بود. همگی به اتاق‌هایشان رفته بودند تا بخوابند. من هم در اتاق قبلی و قدیمی‌ام زمانی که در این خانه زندگی می کردم، بودم. آرمین روی تخت دراز کشیده بود و ساعتش را بر پیشانی اش گذاشته بود.

هر بار با دیدن مرد زندگی ام، آرامشی زائدالوصف به بدنم سرازیر می شد. لبخندی به آرمینی که خواب بود زدم و از اتاق خارج شدم. به طرف اتاق نوشین قدم برداشتم. باید می فهمیدم سیروان چرا برگشته است. از نظر من قضیه بودار و مشکوک است. فکر سیروان خواب را از چشمانم گرفته بود. نگاه های بی پروا و شرورش حس خوبی را به من القا نمی کرد و دلم را به شور می انداخت.

پشت در اتاق نوشین ایستادم و چندضربه ی آرام زدم. لحظاتی بعد، لامپ اتاقش روشن شد و نوشین خواب آلود در را باز کرد. خمیازه ای کشید و گفت:

– نفس... تو خواب نداری؟

با صدای آرامی گفتم:

– کارت داشتم.

با مکث اضافه کردم:

– در مورد سیروانه.

از جلوی در کنار رفت و گفتم:

– بیاتو. فهمیدم چرا خوابت نبرده.

وارد اتاقش شدم و روی صندلی چرخ دار میز کارش نشستم. نوشین دوباره خمیازه ای کشید و خودش را روی تخت پرت کرد.

صندلی را جلو تر کشیدم و گفتم:

– سیروان برای چی اومده؟

با ناله گفت:

– طولانیه. تا صبح طول می کشه. خستم فردا صبح باید به مطب برم.

باتشرف گفتم:

– ا... نوشین لوس نشو دیگه بگو.

با کلافگی سرش را تکان داد و گفت:

– یادته چندسال پیش سیروان به ایران اومده بود ویه شرکت برج سازی زده بود؟

سرم را جنباندم:

– خب؟

– پرونده اون قضیه هنوز بازه و سیروانم پاش گیره. به خاطر همون به ایران اومده.

اخمی کردم و با عصبانیت گفتم:

– آخه چرا شما یه مال مردم خور دزدِ خلافتکار رو به خونه راه دادید؟

پوزخندی زد:

– تویی یعنی سیروان رو نمی شناسی؟

– نمی دونی چقدر پر وعه؟ مگه ما باید راهش بدیم؟ خودش میاد جاخوش می کنه. کنگر می خوره و لنگر میندازه.

زیر لب ناسزایی نثارش کردم.

– ولی این بار اومدنش فرق می کنه و دلیل دیگه ای داره.

کمی درجایم جا بجا شدم و گفتم:

– چه دلیلی داره؟

مسئولیت قضاوت پرونده ی شکایت مال باخته ها و کلاهبرداری سیروان رو بابا به عهده داره.

_خب؟

دستش را درهوا تکان داد و باعصبانیت گفت:

_خب وزهرمار! چقدر خنگی تو! اوامده مُخ بابارو بزنه تا بابایه جوری پرونده اش رو لاپوشونی کنه، گندکاری هاش رو هم جمع کنه و تبرعه اش کنه. از تعجب چشمانم گرد شد. هینی کشیدم و دستم را جلوی دهانم گرفتم. متعجب گفتم:

_یعنی اون نمی‌دونه که بابا چقدر مرد قانونمدیه و محال ممکنه که همچین کاری رو بکنه؟ لابد پیشنهاد رشوه هم به بابا داده؟
سوتی زد و گفت:

_آره بابا! چه جورم! به چک روز با رقم بالا! ولی بابا که قبول نکرد. چندروز دیگه هم دادگاه دارن.

روی تختش دراز کشید. نفسی گرفت و گفت:

_خلاصه که سیروان خان حسابی تو دردسرافتاده و برای خلاصی از این گردابی که خودش به راه انداخته دست به دامن همه شده. حتی به من و مامان هم التماس و خواهش کرد که بابارو راضی کنیم. داره خودش رو به هر در و دیواری می‌زنه.

باغیض گفتم:

_حقشه. اون موقع که مردم بدبخت وساده لوح رو گول میزد و پولشون رو بالا می کشید یه لیوان آبم روش، باید فکر این روزهاش رو هم می کرد.
نوشین با لحن خسته ای گفت:

_خب حالا که دیگه فهمیدی. اجازه می فرمایید بخوابم؟
از اتاقش خارج شدم و گفتم:

شب بخیر!

با نوازش موهایم توسط دستی پلک هایم لرزید و از خواب بیدار شدم. آرمین در کنارم به پهلو دراز کشیده و یک دستش را زیر سرش تکیه گاه کرده بود. موهای لخت و مشکی رنگم را به بازی گرفته بود و با لبخندی محو نگاهم می کرد. لبخند گرمی زدم و خواب آلود گفتم:

_صبح بخیر آرمین جونم!

لبخندش پررنگ تر شد:

_صبح توهم بخیر عزیزدل!

ریزخندیدم و خودم را در آغوشش جای دادم. آرمین سرش را نزدیک گوشم آورد و لب زد:

_ نفس نظرت چیه که امروز بریم واصفهان رو بگردیم؟ هوم؟

سرم را بلند کردم و باتعجب گفتم:

_ واقعا میای؟

شانه اش را بالا انداخت:

_ آره چرا که نه؟ اومدیم پایتخت گردشگری ایران. حالا نریم جاها و مکان های

دیدنیش رو ببینم؟

نفسی گرفتم وبا حسرت گفتم:

_ اگه بدونی که چقدر دلم هوای سی وسه پل ومیدون امام رو کرده بود.

باصدای آرامی ادامه دادم:

_ مرسی که اینقدر هوای دلم رو داری!

سرش را خم کرد و بوسه ای کوتاه برموهایم نشانده:

_ امروزها زیادی دلبری می کنی ها! پاشو مامانت این ها

بیدار شدن. سروصدایشون میومد. تو برو پایین من هم دوش بگیرم میام.

با آرامش پلک زدم. آرمین حوله اش را برداشت و از اتاق خارج شد.

از روی تخت بلندشدم وجلوی آینه قدی اتاقم ایستادم. شانه را برداشتم

ومشغول شانه زدن موهای بلندم که حسابی بهم ریخته و نامرتب شده

بودند، شدم. فکر رنگ کردن موهایم به سرم زده بود.

رمان سرآغاز عاشقی | کبری اسدی کاربر انجمن یک رمان

یاد شب عروسی ام افتادم که چقدر آرایشگر و نوشین اصرار کردند که موهایم را رنگ کنم اما مگر در آن زمان وبا آن اتفاقاتی که پیش آمده بود، دل و دماغ رنگ کردن موها و رسیدن به خودم را داشتم؟

بعد از شانه زدن موهایم، از اتاقم خارج شدم و به سمت آشپزخانه به راه افتادم. مامان مشغول چای دم کردن بود. روی صندلی نشستم و پیرانرژی گفتم:

–سلام...صبح بخیر!

مامان با فنجان چایی که به دست داشت در کنارم نشست و لقمه ای از پنیر و مربا درست کرد:

–سلام نفسم!

لقمه ی پنیر و مربا را به دستم داد و فنجان چای را جلویم گذاشت و بانگرانی گفت:

–چهار ماه پیشم نبود ی پوست و استخون شدی.

دستانش را روی میز گذاشت و خودش را جلو کشید. باشک نگاهم کرد:

–ببینم این آرمین اصلا به تو غذا میده؟ یا نکنه تهدیداش رو عملی کرده؟

در همان لحظه نوشین سروصدا کنان وارد آشپزخانه شد و گوشی به دست با کسی صحبت می کرد:

–بله...چشم آقای سجادی...من تو راهم ترافیکه به خاطر همین یکم دیر می رسم. باشه...خدانگهدار.

روبه رویم نشست. نفسش را محکم بیرون داد و باعجله تکه ی نانِ بزرگی برداشت. روی آن پنیرمالید و لقمه ی بزرگ را در دهانش جای داد. بادهانی پر و غرگران گفت:

من باز امروز خواب موندم این سجادی هم پدرمنو درآورد ازبس که زنگ زد. عاقل اندرسفیه نگاهش کردم. نوشین عوض نشده بود و هنوز همان نوشین قبلی بود. از قرار معلوم عوض شدنی هم نبود. دلم برای شلوغ کاری ها و لودگی هایش تنگ شده بود:

مگه امروز مطب نمیری؟

نیم نگاهی به من انداخت و لقمه اش را قورت داد:

نه امروز برای مشاوره باید برم کمپ ترک اعتیاد.

نگاه منتظر و پرسشگر مامان همچنان به من بود. چند ضربه به میز زد که نگاهم به طرفش کشیده شد:

نفس خانم... جواب منو بده.

نگاه نوشین بین من و مامان چرخید و گفت:

چی شده؟ قضیه چیه؟

معترضانه روبه مامان کردم و گفتم:

_مادر من آخه این چه حرفیه که می‌زنی؟ آرمین، اون آرمین قبل ازدواج که اینقدر تهدید می‌کرد و تشر می‌زد نیست. خیلی عوض شده. شاید باورتون نشه ولی آرمین خیلی مهربونه و به من محبت می‌کنه.

نوشین طلبکارانه گفت:

_خیر سرش زنشی. وظیفشه که بهت محبت کنه.

مامان بی توجه به حرف نوشین گفت:

_یعنی الان مثل یه زن و شوهر درست و حسابی زندگی می‌کنید و هیچ مشکلی هم ندارید؟

سرم را تکان دادم:

_آره. من آرمین رو دوست دارم اون هم من رو دوست داره. زندگی خوب و آرومی هم در کنار هم داریم. دست مامان را گرفتم و فشردم. با اطمینان گفتم:

_اینقدر نگران نباش. به نظرت اگه آرمین بدبود من رو به اینجا می‌آورد؟

نفسش را با آسودگی بیرون کرد:

_من که شب و روز دعام همین بود. نمی‌دونی چقدر نگران زندگی بودم. دیگه خیالم راحت شد.

نوشین با اعتماد به نفس گفت:

_دیدی گفتم بعد از ازدواج که زیریه سقف رفتید رابطهتون خوب می‌شه. حالا به این که من یه روانشناس خبره هستم ایمان آوردی؟

چینی به دماغم انداختم:

خانم روانشناس خبره! پاشو برو تا بیشتر از این دیر نکر دی.

لیوان چایش را برداشت و یک نفس سرکشید. باعجله از روی صندلی بلند شد، کیفش را برداشت و همانطور که با قدم های بلند از آشپزخانه خارج می شد

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

خداحافظ من رفتم.

بعد از رفتن نوشین آرمین وارد آشپزخانه شد:

سلام زهره خانم.

مامان هم با خوشرویی جوابش را داد:

سلام آرمین جان. بشین برات چای بریزم.

دست شما دردنگنه.

سرش را نزدیک صورتم آورد و بالبخند گفت:

چطوری تو وروجک؟

چشمکی زدم و بالبخند گفتم:

توپ!

روبه مامان کرد و پرسید:

_آقای مهرزادگان نیستن؟

مامان همانطور که چای می ریخت، گفت:

_نه امروزها کاراش خیلی زیادتر شده.

آرمین روبه من گفت:

_صبحونت رو بخور آماده شو که بریم.

مامان وارفته روی صندلی نشست و باچهره ای ناراحت گونه گفت:

_نیومده می خواید برید؟چه خبرتونه؟چرا اینقدرعجله دارید؟تازه دیشب اومدیدها!

مثل اینکه این دوری چندماهه حسابی مادرم را دلتنگم کرده بود.ریزخندیدم:

_نه مامان امروز می خوایم بریم اصفهان رو بگردیم.

چندضربه به شانه اش زدم:

_خیالت راحت!ما تاچندروز دیگه مزاحمتون هستیم!

چپ چپ نگاهم کرد:

_مزاحم؟!

نیم نگاهی به آرمین کرد و سپس روبه من ادامه داد:

_نمی‌خوام جلوی شوهرت یکی بزمن توسرت!

آرمین خبیثانه گفت:

_نه راحت باشید من مشکلی ندارم.

متعجب نگاهش کردم و با اعتراض گفتم:

_آرمین...!

-عزیزم من تو تربیت مادر فرزندی دخالت نمی‌کنم!

_بدجنس خبیث!

خوردن صبحانه ام که تمام شد، از جایم بلند شدم و گفتم:

_آرمین من می‌رم آماده بشم توهم زود بیا.

چشمانش را به نشانه‌ی تایید بازوبسته کرد:

_اوکی عزیزم!

به سمت اتاقم پا تند کردم. دیشب دیروقت به اصفهان رسیده بودیم و اصلاً وقت نکردم که لباس‌هایم را داخل کمد قدیمی ام بگذارم. مانتوی مشکی رنگم را از چمدانم بیرون آوردم و به تن کردم.

جلوی آینه ایستادم تا مانتویی را که پوشیده ام در تنم و رانداز کنم.

زمینه‌ی آن طرح‌ها و گل‌های ریز قرمز رنگی داشت که مانع از سادگی بیش از حد آن میشد و جلوه‌ی بسیار زیبایی به مانتویم می‌داد.

باخودم گفتم:

_با شلوارمشکی و کفش های پاشنه بلندمشکی و یک شال قرمز رنگ تیپ
واستایلم عالی میشه!

لباس هایم را پوشیدم. چشمم به رژلب قرمز پررنگ روی میز افتاد که به من
چشمک میزد. رژلب را برداشتم و چندبار روی لب هایم کشیدم و حالا رنگ رژلب
با رنگ شالم همخوانی جالبی پیدا کرده بود. زمستان بود و هوا سرد. پس
پالتوی چرم مشکی ام را هم روی مانتویم پوشیدم ولی دکمه هایش را
باز گذاشتم. عقب گرد کردم تا از اتاق خارج شوم که در همان لحظه در باز و
آرمین وارد شد.

بادیدن من ابروهایش بالا پرید و سوتی زد:

_نه بابا! کی میره این همه راهو! خیلی خوب شدی!

همه ی زن ها زیبایی و زیبا دیده شدن را دوست دارند و چه بهتر که تعریف
زیبایی خود را از کسی دوستش دارند بشنود.

_من هم یک زنم و از این قاعده مستثنا نیستم.

سرکج کردم و لبخند دندانمایی زدم:

_آرمین جانم من منتظرتم. زود بیا.

-چشم چشم الساعه!

به طرف در قدم برداشتم که با صدای آرمین دستم روی دستگیره ی در خشک
شد:

فقط حواست باشه نڈزدنیت!

بلند خندیدم واز اتاق خارج شدم. از پله‌ها پایین رفتم که با سیروان سینه به سینه شدم. نفس در سینه ام حبس شد. خودم را عقب کشیدم ولی او گستاخانه فاصله‌ی بینمان را به حداقل رساند. بین پا گرد و بدن تنومند سیروان اسیر شده بودم.

سیروان دستش را در جیبش فرو کرد و پاکت سیگارش را بیرون آورد. با آرامش و همانطور که نگاه و قیحانه‌اش بر صورت‌م می‌چرخید، یک نخ سیگار از پاکتش خارج کرد.

سیگار را میان لب‌هایش گذاشت و با فندک روشنش کرد. چشمانش را تنگ کرد و کامی عمیق از سیگار گرفت.

دود غلیظ و خاکستری رنگ سیگار را به طرف من فوت کرد. از بوی تند سیگار صورت‌م جمع شد. چشم‌ها و دماغ‌م سوخت و اشک به چشمانم راه پیدا کرد.

دستم را مقابل دهان و بینی‌م گرفتم و با اعتراضی آمیخته به تشر گفتم:

سیروان... چیکار می‌کنی؟ بیابرو کنار.

کامی دیگر از سیگارش گرفت و با آرامشی حرص درآرگفت:

خوشگل کردی! با همسر عزیزتون جای تشریف می‌برید؟

با غیظ نگاهش کردم:

بله با همسر عزیزم بیرون می‌رم. الانم دیرم شده برو کنار.

تَه مانده ی سیگارش را به زمین انداخت و بانوک کفش خاموشش کرد:
نفس می خوام باهات حرف بزنم.

شصتم خبردار شد که درچه مورد می خواهد صحبت کند. دهان باز کردم
تا چیزی بگویم ولی باشنیدن صدای خشمگین آرمین حرف در دهانم ماند:
چه خبره اینجا؟

باچشمانی ترسیده که مردمک هایش می لرزید به آرمین نگاه کردم. بالای پله
ها ایستاده بود و با اخمی وحشتناک به سیروان نگاه می کرد. آرمین خودش
را به من رساند. مات و مبهوت سر جایم خشکم زده بود. در دل با خود گفتم:
اگه دوباره فکر بدی دربارم بکنه چی؟

دلشوره مانند خوره به جانم افتاد.

آرمین از لبه ی آستین پالتویم گرفت و من را به پشت سرش کشید. حالا آرمین
بود که به جای من سینه به سینه در مقابل سیروان ایستاده بود.
سیروان با استهزا ابروهایش را بالا برد و لبخند مضحکی بر لب نشانده:
اوه! نه بابا غیرتمند! خبر خاصی نبود فقط می خواستم که با دختر داییم حرف
بزنم همین.

بی توجه به صورت غضبناک آرمین روبه من دست تکان داد و گفت:
اشکالی نداره. بعدا و دریک فرصت مناسب باهم حرف می زنیم. فعلا برید عشق
و حال!

با آرامش از کنارآرمین خشمگین ومن ترسیده عبورکرد وبه اتاقش رفت.
آرمین باغیض و غضب به طرفم برگشت.
آب دهانم را قورت دادم وتند تند گفتم:
آرمین به خدا من داشتم می رفتم پایین
نمی دونم این یهو از کجا پیداش شد.

نگاهش را ازمن گرفت. پنجه درموهایش کشید ونفسی عمیقی کشید:
می دونم...می دونم نفس...بهت اعتمادکامل دارم.

نفس حبس شده درسینه ام را محکم خارج کردم وباآسودگی گفتم:

خداوشکر!

سرش را تکان داد وگفت:

بریم دیرمی شه ها قراره کل اصفهان رو زیرپاگذاریم.

بعداز طی کردن مسیردل انگیز وسرسبزچهارباغ،به سی وسه پل رسیدیم.

جمعیت انبوهی از مردم کنارآب

سی وسه پل جمع شده بودند.بچه های کوچک با خوشحالی وخنده
درآب،بازی می کردند و پدر ومادرهایشان ازآنها عکس و فیلم می
گرفتند.بادیدن این منظره ناخودآگاه لبخندی برلبم آمد وبه شادی آنها خیره

شدم. چقدر دلم می خواست که من هم در کنار آن بچه ها در آب راه می رفتم
و آب بازی می کردم.

مثل اینکه آرمین خواسته ام را از چشمانم خواند که گفت:

نظرت چیه توی آب راه بریم؟

با ذوق به طرفش برگشتم:

واقعا؟ میای؟

نفس عمیقی کشیدوبه آب شفاف

سی وسه پل خیره شد:

آره چرا که نه؟ خیلی هم حال می ده. با سر به روبه رویش اشاره کرد و گفت:

همه کفترهای عاشق رفتن تو آب و قدم می زنن!

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم. حالا در کنار بچه ها، زوج های جوان یا

به قول آرمین کفترهای عاشق هم در آب بودند و عاشقانه قدم می زدند.

با خوشحالی گفتم:

باشه. پس ما هم بریم!

خم شدم، کفش هایم را در آوردم و در دستم گرفتم. آرمین هم کفش هایش

در آورد.

با لبخند دست آزادم را قفل در دستش کردم. آرمین وارد آب شد و دست من را هم کشید. با گذاشتن پاهایم در آب، سرما به بدنم منتقل شد. آب خیلی سرد بود.

از سرمای آب چشمانم را بستم و لرزیدم:

وای آرمین خیلی سرده. ما دیوونه ایم که وسط چله زمستون اومدیم تو آب. بیا برگردیم یخ زدم.

دستم را کشید و باخنده گفت:

بیا الان بدنت به سردی آب عادت می کنه.

دستم را محکم تر گرفت و در جیب کاپشن چرم مشکی رنگش فرو برد. فشار آب زیاد و کف زمین لیز بود. به همین خاطر خودم را بیشتر به آرمین نزدیک کردم:

آرمین؟

با آرامش پاسخم را داد:

جانم؟

+اگه من لیزخورم من رو می گیری؟

با لحنی که هیچ گونه اثری از شوخی در آن نبود، با جدیت تمام گفت:

نه!

یکه خورده به او نگاه کردم و متحیر گفتم:

چی؟

نگاهم کرد و باهمان لحن گفت:

قارنیست لیز بخوری و بیوفتی. پس من اینجا چیکارم؟!

اول متوجه حرف و منظورش نشدم

اما کم کم لبانم به لبخندگرم وازته قلبی باز شد. باعشق به چهره ی خندان دلنشیش نگاه کردم. در این روزها زیادی شیطان شده بود و من را دست می انداخت.

بعد از خارج شدن از آب، همانطور که هنوز دستم در دست آرمین و درجیب او بود، قدم زنان از سی و سه پل جلوتر رفتیم. از پل فردوسی و پل چوبی گذشتیم تا به پل خواجه رسیدیم. باخستگی در محوطه ی فضای سبز پل خواجه نشستم. آب پل خواجه پرفشار نبود. موج و آرام بود و همین ویژگی، منظره ی آرامش بخشی را پدید آورده بود.

درختان سرو کهنسالی که در حاشیه ی پل بودند، بر زیبایی و آرامش آن منظره ی چشم نوازمی افزودند.

آرمین در کنارم نشست و با تعجب گفت:

خسته شدی؟ ما که هنوز راهی نرفتیم.

چپ چپ نگاهش کردم:

از سی و سه پل تا خواجه راهی نیست؟

بعدشم توفوتبالیستی. معلومه که خسته نمیشی.

با لحن شوخی گفت:

اوه! آره فراموش کرده بودم!

از جایش بلند شد وگفت:

پاشو بریم.

سرم را بالا گرفتم. قامت رشیدش را از نظر گذارندم تا به چشمان دریایی اش

رسیدم:

کجا؟

-من هنوز میدون امام رو ندیدم ها!

بعد از پیاده روی طولانی به میدان امام اصفهان رسیدیم. به خواست من در محوطه ی فضای سبز و نزدیک به حوض بزرگی که در وسط میدان قرار داشت نشستیم و به دُزْشکه هایی که در اطراف می تاختند، نگاه می کردیم. آب هایی که از فواره حوض پاشیده می شدند، هوا را مرطوب، تازه و سردتر می کردند. هوا آنقدر سرد بود که تا نفسمان را خارج می کردیم تبدیل به بخار می شد.

-سردت نیست؟

به آرمین نگاه کردم که عینک آفتابی به چشمش زده بود و کلاه زمستانی
مشکی به سرش گذاشته بود که چهره اش را بانمک کرده بود. ناخودآگاه خنده
ام گرفت که آرمین هم باخنده گفت:

به قیافه من می خندی نه؟

با انگشت اشاره اش به دماغم زد و گفت:

دماغ خودت رو دیدی که از سرما مثل دلقک ها قرمز شده!

-آخه آرمین تو این سرما آفتاب نیست که تو عینک آفتابی زدی! کلاه هم اصلا
بهت نمیداد!

همانطور که نگاهش به کاخ عالی قاپو بود،

بامسخرگی سرش را تکان داد و آهی کشید:

هی... تو که معروف و مشهور و محبوب مردم نیستی که من رو درک کنی! منم
که تا عینک و کلاه هم رو در بیارم مردم می ریزن سرم و عکس و امضا می خوان!
مغرورانه گفتم:

منم معروفم ها!

سرش را به طرفم چرخاند. ابروهایش را با استهزا بالا برد و گفت:

پس من چرا تا حالا افتخار آشنایی باشما رونداشتم؟

به چشمان آبی رنگش که شیطنت از آنهامی بارید خیره شدم:

مثل اینکه فراموش کردید. من همسر جناب درخشنده هستم و این خودش به تنهایی برای معروف و مشهور شدن کفایت می کنه!

قهقه ی بلندی سر داد که نگاه چند نفر به طرف ما کشیده شد. هشدارگونه و آرام لب زدم:

آرمین! اینقدر جلب توجه نکن. الان همه می فهمن تو آرمین درخشنده ای. خنده اش که تمام شد گفت:

نفس پاشو بریم یه رستوران پیدا کنیم غذا بخوریم.

بعد از گفتن این حرف بلند شد که من هم بلند شدم و به دنبال او راه افتادم.

باخنده از دست کارها و حرف های آرمین وارد خانه شدم. بابابه خانه برگشته بود. روی مبل روبه روی تلوزیون نشسته و دست به چانه اش زده بود.

اخم غلیظی برپیشانی داشت و نوع نگاهش فرق می کرد. این نوع نگاه پدرم را به خوبی می شناختم. ظاهرا نگاهش به تلوزیون بود اما ذهنش بسیار مشوش و درگیر.

سیروان پشت سر بابا نشسته و پاروی پا انداخته بود. ظرفی پراز فیلترهای سیگار در کنار دستش گذاشته و همچنان تندوتند سیگار دود می کرد.

بادیدن جومتشنج خانه، لبخند بر لبانم خشکید. آرمین هم متوجه شده بود که انگار خبری است. نگاه پرسشگرش را به من دوخت و به معنی "چیه" سرش را تکان داد که در جوابش شانه بالا انداختم.

کوتاه و آرام سلام کردم. بابا با همان اخم ها به آرامی جوابم را داد. نزدیکش شدم و با تردید پرسیدم:

چیزی شده بابا؟

نیم نگاهی به من کرد و با صدای گرفته ای جوابم را داد:

نه دخترم چیز مهمی نیست.

آرمین هم جلو آمد. سلامی کرد که پدرم با بی حوصلگی جوابش را داد.

سیروان نگذاشت که زیاد در بهت رفتار پدرم به سر ببریم و گفت:

آخه دایی عزیز من! مگه می خوای چیکار کنی که قبول نمی کنی و میگی گناهه؟ فقط قراره یه جوری سروته اون پرونده شکایت های کوفتی رو هم بیاری و رای دادگاه روبه نفع من کنی. همین.

بابا، با خشم و عصبانیت به طرف سیروان برگشت:

تومی فهمی داری چی میگی؟ می فهمی از من می خوای چه کاری رو انجام بدم؟ تو آدمی؟ تو شرف داری؟ پول مردم رو خوردی، اون بدبخت هارو به خاک سیاه نشوندی، پشیمون هم نیستی؟

دستش را به طرف سیروان دراز کرد و با عتاب و هشدار گونه گفت:

به خودت بیا سیروان. به خدا قسم که این ناحقی که من چنین کاری
رو بکنم. بیشتر اون کسایی که پولشون رو بالا کشیدی کارگر بودن.

سیروان با آرامش سیگار را از میان لب هایش برداشت و دود سیگارش
رابیرون داد:

من پول کسی رو بالا نکشیدم. اون پول ها همشون حق من و سهم من
هستن. من بابت بدست آوردن اون پول ها زحمت کشیدم. حالا به همین
راحتی می خوام تمام زحماتم رو به باد بدی.

بابا با جدیت وقاطعیت تمام گفت:

اینا همش حرف های صد من یه غازه. من به هیچ عنوان و تحت هیچ شرایطی
حق مردم و عدالت رو پایمال نمی کنم. من پیش خدا مسئولم. پسر، تو وجدان
نداری؟

سیروان پوزخندی زد و تلخ گفت:

اینکه خواهرزادت رو بندازی پشت میله های زندان عدالت برقرار می شه؟
نچی کرد و ادامه داد:

نه عزیز من! گنده تراز من هم وجود داره که میلیارد ها میلیارد پول به جیب
میزنن.

از جایش بلند شد و نزدیک پدرم رفت. کمی خودش را روی پدرم خم کرد و با
لحن وسوسه انگیزی لب زد:

دایی به بخت خودت و زن و دخترها لگد نزن. با این پولی که من بهت میدم خوشبخت میشی، بی نیاز میشی.

بابا زیرچشمی و باخشم نگاهش کرد:

الانش هم خوشبخت و بی نیازم. می دونی چرا؟ چون بیست ساله قاضی این مملکتم یه لقمه حروم وارد زندگیم نکردم.

پوزخندی زد:

پسرجون فکرکردی تو اولین نفری هستی که به من پیشنهاد رشوه میدی؟
سیروان با کلافگی از بابا فاصله گرفت و برپیشانی اش کوبید و با صدایی بلند گفت:

رشوه چیه آخه؟ یه تشکر ناقابله بابت کاری که انجام میدی. این چه اسم هایی که می ذاری.

بابا که دیگه آستانه ی صبر و تحملش به پایان رسیده بود فریاد زد:

حالا هر اسمی که روی اون کارکتیف می ذاری، در اصل قضیه تغییریه ایجاد نمی کنه.

سیروان لبخند مضحکی بر لب نشاند و با لحنی حرص درآر گفت:

بالاخره مجبور میشی کاری رو که من میگم انجام بدی.

بعد از گفتن این حرف راه طبقه ی بالا را درپیش گرفت.

آرمین همچنان دم در ایستاده بود و مات و مبهوت خشکش زده بود اما چیزی نگفت و به سمت پله ها قدم برداشت.

شب بود و سکوت. شب بود و تاریکی.

صدای هوهوی بادسوزناک زمستانی

شاخ و برگ هارا تکان می داد و به پنجره می کوبید و سکوت شب را درهم می شکست.

باهمین صداها از خواب بیدار شدم و دیگر خوابم نبرد. آباژور را روشن کردم که نور ملایمش در اتاق تابید. آرمین غرق در خواب بود. امروز روز خیلی خوبی در کنار یکدیگر داشتیم. امروزها عجیب از کنار آرمین بودن لذت می برم! عجیب و زیاده!

با احساس تشنگی از اتاق خارج شدم و به آشپزخانه رفتم و لامپ آشپزخانه را روشن کردم. به محض روشن شدن لامپ چهره ی سیروان پدیدار شد که روی صندلی نشسته و عمیق در فکر فرو رفته بود.

با دیدن ناگهانی او جیغ خفیفی کشیدم که او هم به خودش آمد. متعجب از جایش بلند شد و آرام گفت:

هیس... آرام نفس... منم سیروان!

دستم را روی قفسه ی سینه ام که از ترس و شوک بالا و پایین می شد گذاشتم و بانفس نفس زدن گفتم:

نصف شبی اینجا چیکار می کنی؟

بی تفاوت شانه ای بالا انداخت:

هیچی. نشستم و به بدبختی هام فکر می کنم.

به طرف کابینت ظرف ها رفتم ولیوانی برداشتم و پیراز آب کردم:

من یه لیوان آب می خورم و می رم. مزاحم فکر کردن تو به بدبختی هات نمی شم.

ابروهایش را درهم کشید و باخشم گفت:

گره ی بدبختی های من به دست پدرجنابعالی به راحتی بازمی شه.

من هم باغیظ وجدیت گفتم:

تو خودت هم خوب می دونی که بابای من هرگز چنین کاری رو نمی کنه. وقتی که پای عدالت و حق مردم وسط بیاد با قاطعیت رفتار می کنه.

با اخم سرش را تکان داد و با تمسخر گفت:

بله متاسفانه!

به طرفم چرخید و باعجز گفت:

تو نفس...

گردنم را کج کردم و با اخم گفتم:

من چی؟

-تومی تونی پدرت رو راضی به این کار کنی.
پوفی کشیدم وباعصبانیت ازکنارش گذشتم اما دستم را گرفت وبه طرف
خودش کشید.

باغیض به طرفش برگشتم ودستم را کشیدم:

ولم کن

سرش را بهم نزدیک کرد ونگاه ملتمشش را به نگاه عصبانی من دوخت:

پدرت رو راضی کن.برای پسرعمه ت یه کاری کن.

+اصلا حرفش روهم نزن.

سرش را نزدیک تر کرد و وسوسه گرانه لب زد:

بی نصیب نمی مونی.پول خوبی گیرت میاد.

پوزخندی زدم وسرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم:

توالان داری به من هم پیشنهاد رشوه می کنی؟

-نفس؟

باشنیدن صدای دورگه وخشدار آرمین محکم وباضرب دستم راکشیدم اما
سیروان دستم را رهانکرد.

آرمین فکش منقبض شد.باچندقدم بلندومحکم خودش را به ما رساند ومشتی
به صورت سیروان کوبید که او افتاد ونقش بر زمین شد.

سیروان از جایش بلند شد. دستش را کنار لبش کشید، خون کنار لبش را پاک کرد
و مانند دیوانه ها شروع به خندیدن کرد:

اوه اوه! گفته بودم که تو خیلی مرد غیرتمندی هستی!
آرمین باغیظ و غضب گفت:

آره من مردم و غیرت دارم مثل تو نامرد و بی غیرت نیستم. دزد کلاهبردار.
خنده از روی لبان سیروان کنار رفت:

زیاد سخت نگیر آقای فوتبالیست.

نیم نگاهی به من کرد و ادامه داد:

زمانی که نفس نامزد من بود اینقدر بهش سخت گیری نمی کردم و اجازه می
دادم که رابطه آزادانه داشته باشه.

سیروان با گفتن این حرف ها آتش کشید به جان من و آرمین. سیروان رفت
و آرمین را در میان شعله های شک و تردید رها کرد.

آرمین مات و مبهوت حرف های سیروان، سر جایش خشکش زده بود.

به طرف من چرخید. نگاه متحیر و پرسشگرش را به من مضطرب دوخت.

کم کم از بهت خارج شد. دستم را کشید و من را به گوشه ی دیوار چسباند.

باخشم گفت:

این مرتیکه کیه؟

کمی ترسیده بودم. با تته پته گفتم:

گفتم که... پسر عمه م هست. سیروان.

-اون که ظاهر قضیه ست. اصل ماجرا رو بگو. بیشتر ازش بگو.

آب دهانم را قورت دادم:

چیزی بیشتر از این...

دستش را به نشانه ی سکوت بلند کرد و نگذاشت حرفم را کامل کنم:

راستش رو به من بگو نفس. بچه نیستم که سرمو شیره می مالی.

سرش را نزدیک صورتم آورد و با چشمانی ریزشده گفت:

این یارو چرا به تو اینطوری نگاه می کنه؟

مضطرب گفتم:

چطوری؟

دستش را به دیوار پشت سرم کوبید:

نگو که نفهمیدی. نگاهش عادی نبود. من خودم یه مردم. معنی نگاه های

همجنس های خودم را خوب می دونم. داستان نامزدی تو با این مردک چه

کوفتیه؟ هان؟

زبانم را روی لب زیرینم کشیدم:

آرمین میگم بهت ولی قول بده که عصبانی نشی. این قضیه مال گذشته ی منه و قبل از ازدواج باتوعه باشه؟

چشمان منتظر و ملتسمم را به چشمان خشمگینش دوختم.

-تو گذشته چه غلطی کردی؟

برای جلوگیری از خشم و غضب بیشتر آرمین دهان باز کردم و تندوتند شروع کردم به تعریف کردن وقایع چندسال پیش:

چندسال پیش سیروان بامادرش یعنی عمه آرزو از دبی به ایران و به خونه ی ما اومدن. عمه آرزو من رو برای سیروان خواستگاری کرد اما نه تنها من بلکه خانواده هم مخالفت کردن و جواب رد دادن ولی سیروان برای کار دیگه ای به ایران اومده بود و قصد ونیت دیگه ای داشت.

سیروان شغلش ساخت و ساز برج تودبی هست. اون سال هم که به ایران اومد، یه شرکت برج سازی زد و اعلام کرد که مردم پول و سرمایه شون روبه اون بسپرن تا اون هم با پولشون تودبی خونه بسازه. مردم هم وسوسه شدن و تمام پول هاشون رو به دست سیروان دادن. اما سیروان پول های مردم رو به جیب زد و الفرار. همه ی طلبکارهاش اومده بودن دم درخونه ی ما و آبروریزی راه انداختن. عمه آرزوی بیچاره که از غصه و شرمندگی سخته کرد و مرد. چندروز بعد از

مرگ عمه م، خبر رسید که پلیس ها سیروان رو لب مرز دریایی ایران و دبی دستگیر کردن اما سیروان یه سند چندمیلیاردی گذاشت و از زندان بیرون اومد.

بعدش هم دوباره قاچاقی به دبی رفت. حالا هم که می بینی برگشته بخاطر همون سند چند میلیاردیه. پرونده کلاهبرداری سیروان هنوز بازه وبابا مسئول رسیدگی به اون پرونده ست. سیروان هم پاشو کرده توپه کفش که باید پارتنی بازی کنی، پرونده ی من رو راست و ریس کنی وسندم رو آزاد کنی ولی بابام قبول

نمی کنه که حق مردم پایمال بشه. بخاطر مرگ عمه آرزوهم دل چرکینه.
نفسی گرفتم وگفتم:

همه ی ماجرا همین بود که گفتم وشنیدی.

آرمین همچنان اخم به چهره داشت:

پس قضیه نامزدی...

حرفش را قطع کردم وبا کلافگی گفتم:

آرمین... نامزدی وجود نداشته. فقط یه خواستگاری بوده. اگه الان سیروان گفت نامزدی می خواست حرص تورو دربیاره که ظاهراً هم موفق شد.

نگاه برنده ودقیقش را به من دوخت:

ولی هنوز اینجا یه سوال باقی می مونه.

منتظرشدم تا ببینم چه می خواهد بگوید.

ادامه داد:

تونصف شبی تو آشپزخونه دست تو دست خواستگار قبلیت چیکار می کردی؟

با این حرف او انگار که یک سطل آب یخ روی سرم خالی کردند. اشک به چشمم
دوید با صدایی که بر اثر بغض گرفته و خشدار شده بود نالیدم:
آرمین...

بی رحمانه و سفت و سخت گفت:

آرمین بی آرمین. جواب من رو بده.

پوزخند تلخی زدم:

توهنوز به من اعتماد نداری.

غمگین نگاهم کرد:

خودت باعث میشی. کاری می کنی که هرکس دیگه ای هم جای من بود به
شک می افتاد.

باخشم غرید:

ازیه طرف میگی دوستم داری، عاشقمی ومی خوای باهام زندگی کنی. ازیه
طرف هم راه به راه با خواستگارهای جنابعالی روبه رو می شم. من کدوم رو
باورکنم نفس؟

اشک هایم برگونه ام جاری شد. حرفی برای گفتن نداشتم. او راست می گفت.

وضعیت من و سیروان را هرکس دیگه ای هم به جز آرمین می دید، به شک
و تردیدی افتاد.

-اگه من رو بایه دختر نصف شبی تویه جای خلوت که دستم روهم گرفته بود
می دیدی غوغا به پانمی کردی؟

هق زدم وچیزی نگفتم.

آرمین کلافه شده و عصبی دستی درموهایش کشید و درمانده گفت:

نفس حال خوب نیست... خوب نیست.

از آشپزخانه بیرون رفت که به دنبالش دویدم و گریان گفتم:

آرمین به خدا اونطوری که توفکر می کنی نیست.

بی توجه به حرف ها واشک های من از خانه بیرون رفت. سلانه سلانه به اتاقم
برگشتم و روی تخت نشستم. منتظر بودم که آرمین آرام شود و برگردد ولی هوا
روشن شد، صبح شد، چشم من به درخشک شد ولی آرمین نیامد که نیامد.

کسل و غمگین از اتاقم خارج شدم و به آشپزخانه رفتم. بابا و نوشین و مامان
سر میز صبحانه نشسته بودند و صبحانه می خوردند.

مامان با دیدن من متعجب پرسید:

نفس جان دخترم چطور این موقع صبح بیدار شدی؟

گنگ و گیج به عقربه های ساعت که شش صبح را نشان می دادند نگاه کردم.

دستی به چشمم کشیدم و خواب آلود و ناراحت لب زدم:

هیچی همین طوری. خوابم نبرد.

این بارنوشین بود که گفت:

نفس تو حالت خوبه؟ قیافت چرا اینقدر داغونه؟

سرم را تکان دادم:

قیافه م چه جوریه مگه؟

همین طور که مردمک چشمانش

تک به تک اجزای صورتم را رصد می کرد گفت:

چشمات قرمز و پف کرده ست و...

بامکت اضافه کرد:

غمگین به نظر میای.

نمی خواستم از اتفاق دیشب باخبر بشوند. برای اینکه نشان بدهم بخاطر

خستگی و خواب آلودگی است، خمیازه ی نمایشی کشیدم و روی صندلی

نشستم:

نه فقط خستم همین.

-پس چرا صبح به این زودی بلندشدی ونمی خوابی؟

سرم را به طرف باباچرخاندم:

از خواب پریدم و دیگه خوابم نبرد.

بابامشکوکانه نگاهم کرد که نگاهم را از او دزدیدم. پدرم یک قاضی است و به راحتی می تواند به راست یا دروغ بودن حرف ها پی ببرد.

سیروان وارد آشپزخانه شد اما نشست و به دیوار تکیه زد. دقیقاً روبه روی من ایستاده بود. بانفرت از او رو گرفتم و زیر لب ناسزایی نثارش کردم.

مامان سریع از جایش بلند شد و گفت:

سیروان جان بیا اینجا بشین تا برات چا...

اما با دیدن صورت کبود سیروان حرفش نصفه ماند. متحیرانه گفت:

صورتت... چی شده؟

با این حرف مامان نگاه بابا و نوشین هم به طرف او کشیده شد

سیروان با احتیاط دستش را به طرف صورتش برد اما همین که سرانگشتش با کبودی گونه اش برخورد کرد، آخی گفت و دستش را عقب کشید:

چیزی نیست زندایی.

اما مامان نگران گفت:

چی چی رو چیزی نیست صبر کن یخ بزارم روش.

سیروان نگاهی به بابا انداخت و منظوردار گفت:

من او مدم حرف دیگه ای بزنم.

تکیه اش را از دیوار برداشت. به طرف میزآمد. دستانش را روی میز گذاشت و به طرف بابا خم شد. با لحنی شرورانه گفت:

دایی جون برای آخرین بار ازت خواهش می کنم که من رو بدبخت نکنی. ازت می خوام که زندگی من رو به باد ندی و من رو به خاک سیاه نشونی.

بابا عصبانی نگاهش کرد:

باز اومدی حرف های تکراری بزنی. پسر جون، چند بار بهت بگم تا حالت بشه؟
سیروان قیافه مظلومی به خودش گرفت و با ناراحتی لب زد:

من پسر آبجی آرزوت هستم ها. اون آرزویی که خیلی دوستش داشتی. حالا دلت راضی می شه که جیگر گوشه ی آرزو رو بندازی گوشه ی زندان؟ مادرم می بینه و خیلی ناراحت می شه. روحش آزرده می شه.

بابا محکم پلک زد و گفت:

لااله الله اله!

نگاه غضبناکش را به سیروان دوخت:

تو خیلی شیادی که می خوای از احساسات من سوءاستفاده کنی و پای اون خواهر بدبختم رو که خودت باعث شدی الان سینه قبرستون بخوابه رو وسط بکشی.

با خطاب و عتاب گفت:

قباحت کن سیروان.

سیروان دستش را به میزکوبید وبا صدایی بلندگفت:

مردحسابی تو وجدانت کجا رفته؟

کاسه ی صبروتحمل بابا سرریزشد.با عصبانیت صندلی را عقب کشید که صدای گوشخراش کشیده شدن پایه های صندلی روی سرامیک ها بلند شد.بابا از جایش برخاست وسیلی محکمی به صورت سیروان زد که از شدت ضربه سرش چرخید.

مامان از جایش بلندشد وتشر زد:

علی...

بابا بی توجه به مامان از لای دندان هایش غرید:

من وجدان دارم که می خوام حق وپول مردم رو ازحلقوم کثیف تو بکشم بیرون. تو وجدانت کجا رفته که مردم رو به خاک سیاه نشوندی ومادرت رو به کشتن دادی؟

سیروان مانند دیوانه ها خندید وگفت:

اگه به جای من یکی از دخترهات نفس یا نوشین چنین کاری رو می کردن، پرونده شون رو ماسمالی نمی کردی؟

بابا با لحنی قاطعانه ومحکم گفت:

نه...اجرای حق وعدالت برای همه ست.حتی اگه دخترای خودم بودن.

سیروان نگاه شرورانه ای به من کرد:

باشه خواهیم دید که اگه پای یکی از دخترها وسط باشه بازهم دم از حق و حقوق مردم و اجرای عدالت می زنی یانه؟

بعد از گفتن این حرف، با عصبانیت و قدم های بلند و محکم از آشپزخانه خارج شد. لحظاتی بعد صدای کوبیده شدن در خروجی بلند شد و نشان از رفتن سیروان می داد.

بابا حسابی اخم هایش درهم بود. سرش را تکان داد و گفت:

خدا آخر و عاقبت مارو با این پسری کله خر بخیر بگذرونه.

پوفی کشید و از جایش بلند شد:

نوشین بابا پاشو تو رو هم سر راهم برسونم.

نوشین بدون حرف بلند شد. خدا حافظی آرامی کرد و همراه بابا از خانه خارج شد.

-آرمین هنوز خوابه؟

با این حرف مامان داغ دلم دوباره تازه شد. سرم را پایین انداختم تا چشمان اشکی ام را نبیند. بغضم را به سختی فرو دادم و گفتم:

آرمین رفته.

مامان یک تای ابرویش را بالا انداخت:

کله سحر کجارتفته؟

+گفت می ره یکم پیاده روی کنه ولی خیلی دیر کرده. نگرانش شدم.

مامان با آرامش گفت:

نگران نباش. بچه که نیست گم شده باشه.

با استرس لب پایینم را به دندان گرفتم:

آخه اونکه اصفهان روبلد نیست.

طاقت نیاوردم بلندشدم که مامان گفت:

کجا؟

به طرفش برگشتم:

می رم تاسرخیابون ببینم می تونم پیداش کنم یانه.

مامان اخم ظریفی ضمیمه صورتش کرد:

بیخود! یه بارگفتم که بچه نیست. هرکجا باشه پیداش می شه. بیا بشین.

با کلافگی گفتم:

نه مامان نگرانشم. توخونه طاقت نمیارم.

از آشپزخانه خارج شدم. به سرعت پالتو وشالم را پوشیدم واز خانه بیرون رفتم.

نگاهی به کوچه انداختم ولی هیچکس نبود. پوفی کشیدم وناچار به طرف

خیابان اصلی قدم برداشتم. زیرلب با خودم غر زدم:

این آرمین هم انگار بچه ست! اتا تقی به توقی می خوره سریع قهر می کنه واز

خونه می ره بیرون! حالا من ازکجا پیداش کنم؟ اتفاقی براش نیوفتاده باشه.

نیم نگاهی به آسمان کردم ومضطرب گفتم:

وای خدا خودت کمکم کن.

صدای لاستیک های ماشینی به گوشم خورد.به عقب برگشتم وبا یک وَن مشکی رنگ روبه روشدم اما اهمیتی ندادم وبه راهم ادامه دادم.در آن کوچه خلوت فقط من بودم وماشین وَنی که از پشت سرم آرام آرام می آمد.شک کرده بودم ودلهره به جانم افتاد.

باخودم گفتم:

این دیگه چرا دنبال من راه افتاده؟

برای دلداری دادن به خودم گفتم:

نترس بابا!حتما مزاحمه!

شانه بالاانداختم وسعی کردم به ماشین پشت سرم اهمیتی ندهم اما ناخودآگاه زیرچشمی به ماشین نگاه می کردم.چند دقیقه ی بعد ماشین ایستاد.صدای پای چندنفر راشنیدم که از پشت سرم می آمدند.دلهره ام دوچندان شده بود.

ازترس جرئت نمی کردم که به پشت سرم نگاهی ببندازم.

قدم هایم را تندترکردم وگام های بلندتری برداشتم که صدای پای کسانی که پشت سرم بودند هم تندترشد.انگار که آنهاهم به سرعت به دنبال من آمدند.

شالم را جلو تر کشیدم. لبه پالتویم را از دو طرف به هم نزدیک کردم و باخودم گفتم:

تاسه می شماری و بعدش هم شروع به دویدن می کنی. یک... دو... سه!

باگفتن شماره ی سه مانند تیری که از چله رها شده باشد با سرعت شروع به دویدن کردم. به پشت سرم نگاهی انداختم که دو مرد قوی هیکل را دیدم که آنها هم با قدم هایی بلند به دنبال می دویدند.

ترس و ترس و ترس تنها حسی بود که در آن زمان و موقعیت به سراغم آمده بود و تمام وجودم را فرا گرفته بود.

ناگهان دست بزرگ و زُمختی، برشانه ام نشست و من را به عقب کشید. چشمانم را بستم و جیغ از ته دلی کشیدم که مصادف با گذاشتن دستمالی روی دهانم شد.

چشمانم را باز کردم و با چهره ی دو مرد خشن روبه روشدم. از ترس گریه ام گرفته بود و قلبم با شدت و دیوانه وار به قفسه ی سینه ام می کوبید. سرسختانه نفسم را حبس کرده بودم. می دانستم کافی است تا تنفسی هر چند کوتاه داشته باشم تا در دنیایی از بیهوشی غرق شوم اما تاکی می توانستم اکسیژن را از ریه هایم که تمنای هوای آزاد و تنفس را داشتند سلب کنم؟ نفسم بند آمد و استقامتم تمام شد.

با یک نفس عمیق، پلک هایم روی هم افتاد و بدنم سست شد.

"راوی"

دخترک بیهوش شده بود و تن ظریفش روی دست هومن بود. هومن دست دیگرش را دور پای نفس انداخت، بلندش کرد و همراه باحبیب به سمت ماشین وَن حرکت کرد. حبیب در ماشین را برای هومن باز کرد. هومن همانطور که دخترک را در بغل داشت داخل ماشین شد و نفس بیهوش را روی صندلی گذاشت.

سیروان که کنار صندلی کمک راننده نشسته بود، سرش را چرخاند و به عقب نگاه کرد. با دیدن نفس در آن وضعیت نیشخندی زد. سرش را تکان داد و با تحسین روبه هومن و حبیب گفت:

آفرین! کارتون رو خوب انجام دادید!

حبیب با خود شیرینی و چاپلوسی گفت:

مگه می شه آقا سیروان چیزی از ما بخوان و ما انجامش ندیم!

سیروان با کف دستش چند ضربه ی آرام به صورت حبیب زد:

نمی خواد اینقدر روده درازی کنی.

سپس روبه هومن ادامه داد:

بشین بریم هومن. سریع!

هومن اطاعت کرد و پشت فرمان نشست. پایش را روی گاز فشار داد و بایک تیکاف از کوچه خارج شد. دخترک بی گناه را از خانه و از آن محل دور کردند و یابه عبارتی روشن و واضح تر، نفس را ربودند.

آرمین خسته و ناراحت به خانه ی پدری نفس برگشت. از اینکه هر بار باچشمان خودش می دید که مردی به همسر و ناموسش که تازگی ها به عشقش هم تبدیل شده بود، نگاهی سوء دارد، غرورش تکه تکه می شد و احساس می کرد که مردانگی اش زیر سوال می رود.

تازگی ها پی برده بود که در کنار نفس فقط حس آرامش ندارد. بلکه در کنار نفس تمام حس و حال های خوب جهان به او منتقل می شود. وقتی در کنار نفس بود، احساس می کرد که در طبقه ی هفتم بهشت نشسته و نسیم خنکی صورتش را نوازش می دهد.

وارد پذیرایی خانه شد. زهره خانم مادر نفس روی کاناپه و جلوی تلویزیون نشسته بود و سریال تماشا می کرد. با ورود آرمین متعجب به طرفش برگشت و گفت:

آرمین؟ تو برگشتی؟ کجا بودی؟

آرمین ایستاد تا جواب زهره را بدهد:

سلام زهره خانم. جایی رفته بودم کار داشتم.

-دیر کرده بودی نفس نگرانت شده بود اومد دنبالت. تو راه نفس رو ندیدی؟

ابروهای آرمین درهم گره خورد. چند قدم به زهره خانم نزدیک شد و سوالی گفت:

نه من نفس رو ندیدم. خیلی وقته که ازخونه بیرون رفته؟

زهره تلوزیون را خاموش کرد. مضطرب شده بلند شد و بانگرانی گفت:

آره صبح زود بود که ازخونه بیرون رفت و هنوز برنگشته. چیکار کنیم؟

آرمین سعی کرد بد به دلش راه ندهد و فکرهای سمی نکند. خودش هم از حرفی که می زد مطمئن نبود، اما برای اینکه زهره خانم بیشتر از این نگران نشود گفت:

نگران نباشید برمی گرده.

به سمت طبقه ی بالا قدم برداشت اما با باز شدن در و ورود علی پدرنفس سر جای خود ایستاد.

از چهره ی گرفته و ابروهای کلفتش که درهم گره خورده بود، به راحتی می شد فهمید که حسابی ذهنش مشغول است و عصبانی است.

زهره خانم متعجب گفت:

وا... علی جان؟ چرا الان به خونه برگشتی؟

علی آقا بی توجه به زهره روی مبل نشست و به نقطه ای خیره شد. در همان حالت پرسید:

نفس ازخونه رفته بیرون و هنوز برنگشته؟

زهرة کنار علی نشست وگفت:

آره.

آرمين شك کرده بود و حدس می زد که بين ديرکردن نفس و آمدن زودبه هنگام پدرنفس باید رابطه ای باشد. دست خودش نبود اما دلهره به جانش افتاده بود. در دل دعای کرد آن فکرمنحوسی را که درذهنش چرخ می خورد نباشد. نگرانی را کنار زد و باصدایی خشدارگفت:

علی آقا شما چیزی می دونید؟ برای نفس اتفاقی افتاده؟

زهرة که کم کم داشت متوجه می شد، شوکه روبه شوهرش کرد وگفت:

آره علی؟ تو از نفس خبرداری؟

علی آقا که از زور خشم، بغض و عصبانیت می لرزید به سختی گفت:

سیروان، اون پسره ی بی شرف بی آبرو بی همه چیز، نفس رو دزدیده. زنگ زده به من تهدیدی کنه که اگه اون پرونده ی کوفتیش رو نادیده نگیرم و سند چندمیلیاردیش رو آزاد نکنم...

با تانی اضافه کرد:

بلایی به سرنفس میاره.

زهرة خانم هینی کشید و برصورت خودکوبید.

آرمين چنگ درموهایش زد و دور خودش چرخید. باشتاب به طرف علی آقا چرخید و پوزخند صداداری زد:

هه... مسخره ست! مگه اینجا شهرهرته که هرکی هرغلطی دلش خواست بکنه
وهیچکس هم بهش نگه خرت به چندمن؟ غلط اضافه کرده. خواسته شمارو
بترسونه.

انگار که آرمین با این حرف ها قصد داشت خودش را دلداری بدهد تا از نگرانی
نفس سخته نکند.

علی از پایین به آرمین نگاهی کرد:

یعنی می خوای بگی که تو خواهرزاده ی من رو از خودم بیشتر می شناسی؟
سیروان دیوونه بشه هرکاری از دستش برمیاد.

آرمین سعی داشت نگرانی واضطرابش را پنهان کند اما موفق نشد. باغیض
و غضب غرید:

شما هم نمی دونی که اگه آرمین درخشنده دیوونه بشه چه کارهایی از دستش
برمیاد. اون هم وقتی که دست روی خط قرمزهای آرمین درخشنده بزارن.

با کف دست برسینه اش کوبید:

زنم، ناموسم، نفسم خط قرمز منه. اون شاید کلاهدار بد بازی رو شروع کرده.
زن من رو که بی گناه ترین آدم تو این ماجراست و هیچ دخلی به این پرونده
ی کوفتی نداره رو دزدیده.

چند قدم به عقب رفت و تهدیدگونه گفت:

بدبلائی به سرش میارم.

علی آقا از جایش بلند شد و گفت:

حالا کجا می خوامی بری؟

-بری نه باهم می ریم. شما آدرسی از اون کثافت ندارید؟

علی سرش را پایین انداخت:

نه.

-شماره تلفن هم ندارید؟

+نه.

-الله اکبر! پس باچی به شما زنگ زد؟

+هر دفعه با یه شماره زنگ می زنه که ردیابی نشه.

آرمین کلافه شده روی مبل نشست و زیر لب گفت:

هفت خط عوضی!

نوچی کرد:

باید به پلیس بگیم.

علی سرش را به نشانه ی نفی تکان داد و گفت:

نه. گفته اگه پلیس رو خبر کنیم چون نفس رو به خطر انداختیم.

زهره خانم با گریه گفت:

شاید سیروان اونقدرها هم نمک به حروم نباشه و به حرمت نون و نمکی که باهم خوردیم و به حرمت فامیل بودنمون کاری به بچم نداشته باشه.

علی آقا سرش را تکان داد:

چی بگم والا.

آرمین پوزخندی زد و گفت:

پس الان باید چیکار کنیم؟ نکنه می خواید باهاش راه بیاید؟

علی قاطعانه گفت:

معلومه که نه.

آرمین با عصبانیت بلند شد و گام هایی بلند به طرف در خروجی برداشت. علی آقابلند گفت:

کجامیری آقا آرمین؟

آرمین به طرف پدر زنش برگشت:

نه آدرسی ازش دارید نه شماره ای. قصدهم ندارید که خواسته اش رو اجرا کنید. می گید چی کار کنم؟ دست روی دست بزارم تا جنازه ی زنم رو بفرسته دم در خونه؟

با این حرف او، صدای گریه ی زهره خانم بلندتر شد.

علی آقا با تردید و دودلی گفت:

اگه پیش پلیس میری که صبرکن منم بیام.

بلندشد وبا آرمین از خانه خارج شد که زهره خانم به دنبال شوهرش دوید
وچشمان ملتمشش را به او دوخت:

من رو بی خبرنذارید ها من دق می کنم.

علی آقا با آرامش پلک بست:

چشم چشم. خبری شد بهت میگم.

"نفس"

بابوی نم آب وگچ وسیمان که زیر بینی ام پیچید وبا احساس سردرد وسرگیجه
شدید،چشمانم را باز کردم. سرم سنگین شده بود. باگیجی وگنگی به اطرافم نگاه
کردم. لحظاتی طول کشید تا موقعیت خودم را درک کنم. دریک ساختمان نیمه
کاره، متروکه وتاریک بودم. ظاهراً شب شده بود که هیچ نوری نبود.

دستم را روی پیشانی ام کشیدم وزانویم را خم کردم که آخم بلندشد. بدنم
حسابی خشک شده بود.

ناگهان تصویرچهره ی آن دومرد قوی هیکل که به دنبالم می دویدند جلوی
چشمانم ظاهرشد وجان گرفت.

باشتاب بلندشدم ونشستم که کمرم صدا داد وهمزمان صدای جیغ خفیف من هم بلندشد.دستم را روی کمرم کشیدم.

بخاطر وضعیتی که داشتم بغض کرده وگریه ام گرفته بود.

باصدایی بغضدار بلند فریاد زدم:

آهای...کدوم بی شرفی من رو به اینجا آورده؟

هق زدم واشک روی صورتم جاری شد:

نامردهای عوضی.یه آدم اینجا پیدا نمی شه که من رونجات بده؟

-الکی گلوت رو پاره نکن.

با شنیدن صدایی که زیادی شبیه صدای آدم عوضی بود که می شناختمش،باترس وشتاب سرم را به طرفی که صدا آمدچرخاندم.در دلم دعا می کردم که فقط یک شباهت باشد وآن آدم سیروان نباشد،اما دعایم مستجاب نشد!

سیروان از تاریکی بیرون آمد و لبخندکثیفی برلبش نشانده:

پس بالاخره بیدارشدی!

بابهت نگاهش کردم وبریده بریده گفتم:

سی...سیر...وان...تو...

دست درجیبش کرد وباحفظ همان لبخندی که دلهره به جانم می انداخت،آرام آرام به طرفم قدم برداشت:

بخاطر لجبازی بابات وحس مزخرف حق طلبی وعدالت خواهیش مجبوری
چندروزی رو مهمون ماباشی.

نگاهی به اطرافش کرد وبا لودگی ادامه داد:

البته باید ببخشی که به خوبی نمی تونیم ازت پذیرایی کنیم.

از عصبانیت دستانم را مشت کردم وباعصبانیت غریدم:

بی صفت عوضی. تو آدم نیستی که دختر داییت رو دزدیدی تا داییت رو تحت
فشار قرار بدی.

آب دهانم را جلوی پایش انداختم:

تف به شرف وغیرت ومردانگیت.

نیشخندی زدم:

البته بعید می دونم داشته باشی.

فکرمی کردم با این حرف های کوبنده ای که گفتم حسابی عصبانی بشود اما
برخلاف تصوراتم قهقهه ای زد:

چقدر خنده داره که هیچ کاری نه از دست تو برمیاد نه از دست بابات ونه از
دست اون شوهر قولچماقت. مگر اینکه خواسته های من رو اجرا کنن.

+ کورخوندی.

کنارم نشست وآرام لب زد:

خب دراون صورت مجبوری جان به جان آفرین تسلیم کنی!
ترس به جانم رخنه کرده بود. از این آدم عوضی هرکاری برمی آمد. از
اوبعیدنیست که جانم را بگیرد. اما نباید در برابر این گفتار ترس وضعف از خودم
نشان بدهم.

پس ترس وضعفم را کنار زدم و با بی خیالی و تمسخر گفتم:
بی عرضه تر از این حرف هایی.

از توهین های من اصلا آزرده خاطر نمی شد بلکه لبخند مسخره ی گوشه ی
لبش عریض ترمی شد:

خب اون موقع که رفتی اون دنیا می فهمی که عرضه شударم یانه.
بلند شد ایستاد و ساختمان را ترک کرد.

به محض اینکه سیروان خارج شد، به سختی از جایم بلند شدم و با کمک گرفتن
از ستون هایی که در آن ساختمان نیمه کاره بود، سلانه سلانه به طرف در قدم
برداشتم. ساختمان در نداشت و این کار من را برای فرار آسان تر می کرد.
با خوشحالی با خودم گفتم:

الکی نمی گم که سیروان احمق ویه جو عقل تو کله ش نیست. به خیال خودش
من رو اینجاندونی کرده. اینجا نه در و پیکری داره و نه حتی دست های من
رو بستن آخه این چه جور گروگانگیریه؟ البته احمق بودن سیروان به نفع من
شده.

تا پایم را از آن اتاقِ ساختمان بیرون گذاشتم با همان دو مرد غول پیکری که دنبالم کردند و من را دزدیدند، روبه روشدم که با چوب آتش روشن کرده و دورش نشسته بودند.

هیكل تنومند و چهره های خشن و بدون انعطاف آنها رعشه به جانم می انداخت. از ترس نفسم بند آمده و دهانم باز مانده بود. هردوی آنها به طرفم آمدند. یکی از آنها که ابرویش هم شکسته بود خبیثانه و ترسناک گفت:

کجا با این عجله خانم کوچولو؟

عقب عقب رفتم اما پایم به گونی گچی که پشت سرم بود گیر کرد و با پشت روی زمین افتادم.

دیگری آنها با لودگی گفت:

آخی افتادی؟ بزار کمکت کنم.

وبه طرفم خیز برداشت.

با نزدیک شدن او احساس کردم قلبم می خواهد از کار بیوفتد. نفسم بالانمی آمد. ناگهان جیغ گوشخراشی از ته دلم کشیدم که هردوی آنها دستشان را روی گوش هایشان گذاشتند.

قطرات درشت اشکم روی صورتم جاری شد. گریه می کردم و جیغ

می کشیدم. سنگی که نزدیکم بود را از روی زمین برداشتم و به طرف آنها پرتاب کردم.

باصدایی که بر اثر جیغ و گریه خشدار شده بود داد زدم:

گمشید کثافت های عوضی. بی شرف ها و بی غیرت ها. حالم از تون بهم می خوره.

هردوی آنها مات و مبهوت جیغ و گریه های من شده بودند. یکی از آنها دست دیگری اش را گرفت و کشید و گفت:

بیابریم بابا این دختره دیوونه ست.

بارفتن آنها گریه ها و جیغ هایم به پایان رسید. کف دستم را روی صورتم کشیدم و به ستون پشت سرم تکیه زدم.

با ناراحتی زیر لب باخودم گفتم:

سیروان عوضی دست هام رو نبسته ولی در عوض دوتا سگ نگهبان برام گذاشته. پس بگو چرا با خیال راحت من رو گذاشت و رفت.

هوا خیلی سرد بود و زمین هم نم داشت.

از سرمای زیاد می لرزیدم و گرسنگی ام هم مزید بر علت شده بود. دستانم را روی بازوهایم گذاشتم و فشردم. بیشتر درخودم جمع شدم و سرم را به ستون پشت سرم تکیه دادم که چشمم به ماه نورانی و کامل که در دل سیاهی شب می درخشید افتاد.

از وضعیتی که داشتم واقعا گریه ام گرفته بود.

باخودم گفتم:

حتماً سیروان به مامان و بابا خبر داده. یعنی چیکار می کنن؟ بابا خواسته های سیروان رو قبول می کنه تا من رو نجات بده؟ آرمین چی شد؟ به خونه برگشت؟ نکنه سیروان لعنتی بلایی سر آرمین بیاره. وای...

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و هق زدم.

"راوی"

آرمین پشت پنجره ی اتاق نفس نشسته بود و نگاهش را به ماه داده بود اما ذهنش مشغول بود و در دلش آشوب و غوغا.

جای خالی نفس را عمیقاً و باتمام وجودش حس می کرد.

از اینکه پلیس فقط ماجرای ربوده شدن نفس و یک قطعه عکس نفس برای شناسایی خواسته بود و گفته بود که به محض پیداشدن نفس به آنها اطلاع خواهد داد، عصبی و ناراحت بود.

علناً باید دست روی دست می گذاشت تا ببیند چه پیش می آید و این کار از توان او خارج بود. حرصش می گرفت که هیچ آدرس و رد و نشانی از سیروان و نفس ندارد. خیلی نگران همسرش بود، خیلی.

می دانست که علی آقا در برابر سیروان سر خم نمی کند تا خواسته های پلیدانه اش را عملی کند. این کار حتی از نظر خود آرمین هم اشتباه بود و وجدانش قبول نمی کرد که حق مردم بی گناه را پایمال کند اما از طرفی هم هرگز و به هیچ وجه من الوجوه راضی نمی شد که مویی از سر نفس کم بشود. حتی

نمی خواست فکرش را بکند. چاره ای جز اینکه به پلیس ها اعتماد کند نداشت. ماه جایش را به خورشید داد و سپیده ی صبح سر رسید. باروشن شدن هوا آرمین از اتاق خارج شد و به پذیرایی خانه رفت.

علی آقا هم تا صبح پلک روی هم نگذاشته بود و با اخم هایی وحشتناک به روبه رویش خیره شده بود. همسرش زهره خانم هم تمام شب را در کنار همسرش نشسته و اشک می ریخت.

آرمین هم با درماندگی و چشمانی سرخ شده در کنار آنها نشست. در همان لحظه بود که صدای زنگ گوشی علی آقا بلند شد و همه را هوشیار کرد. حتی نوشین هم هراسان از اتاقش خارج شده بود تا ببیند چه کسی زنگ زده و آیا خبری از نفس شده یانه.

علی آقا به گوشی اش نگاهی انداخت. شماره ناشناس بود. تماس را وصل کرد و گوشی را کنارگوشش گذاشت و با صدایی گرفته گفت:

بله؟

همگی گوش هایشان را تیز کرده بودند تا بفهمند چه کسی پشت خط است.

لحظاتی بعد صدای شاد و سر حال سیروان گوش علی آقا را پر کرد:

سلام دایی جون صبحت بخیر!

علی دندان برهم سایید:

اگه ببینمت گردنت رو می شکونم.

سیروان سرخوشانه قهقه ای زد:

فعلا که گردن دخترت دست منه. خب چی شد؟ احقاق حق می کنی یا جون دخترت رو نجات میدی؟

علی آقا باهوش تر از آن حرف هابود که به این راحتی ها تسلیم خواسته های خواهرزاده ی شرور خود شود:

من باید اول مطمئن بشم که حال نفس خوبه. وقتی مطمئن شدم جواب قطعی روبهت میگم.

سیروان بازهم سرخوشانه خنده ای سر داد:

باشه دایی جون. من الان یه جای دیگم و نفس یه جای دیگه ست. یه ساعت دیگه می رم پیش نفس بهت زنگ می زنم تا صداش روبشنوی و مطمئن بشی. فعلا.

تماس قطع شد. علی آقا گوشی را از گوشش فاصله داد و به صفحه ی گوشی که پایان تماس را نشان می داد، نگاه کرد.

آرمین خودش را جلوکشید و گفت:

چی میگه؟ نفس حالش خوبه؟

علی آقا زمزمه کرد:

نمی دونم.

آرمین باکف دست بریشانی اش کوبید و با صدای بلند گفت:

یعنی چی نمی دونم؟ پس چی می گفت؟

-گفت یه ساعت دیگه زنگ می زنه تا بانفس صحبت کنیم ومطمئن بشیم که حالش خوبه.

آرمین بی طاقت ازجایش برخاست وروبه علی آقا گفت:

پاشو علی آقا پاشوبریم پاسگاه.

زهره خانم بانگرانی گفت:

مگه خبری شده؟

-نه زهره خانم می ریم پاسگاه که وقتی زنگ زد مامورها از روی شماره محلشون رو ردیابی کنن.

"نفس"

باد سردوسوزناک زمستانی تمام وجودم را دربرگرفته وازسرما بدنم خشک و بی حس شده بود.کنارستونی درازکشیده و درخودم جمع شده بودم.گرسنگی،ضعف جسمانی وسرما بر من غالب شده بود.

حدس می زدم که به سرماخوردگی شدیدی مبتلاشده باشم.

دماغم را بالاکشیدم وچشمانم رابستم اما باشنیدن صدای پای کسی که به من نزدیک می شد،ازترس اینکه آن دومرد قوی هیکل نباشند،سریع چشمانم را بازکردم وباترس اطرافم را نگاه کردم که چهره ی نحس سیروان را دیدم.

نچ نچی کرد و سرش را تکان داد:

عجب وضعیت دلخراش و بدی داری نفس.

حتی جان نداشتم که زبانم را تکان دهم و جواب دندان شکنی به مردهفت
خط روبه رویم بدهم. فقط توانستم نگاهش کنم و هیچ نگویم. گوشه اش را
از جیبش خارج کرد و گفت:

باباجونت می خواد باهات حرف بزنه تامطمئن بشه که تو زنده ای.

شماره ای را گرفت و گوشه اش را دم گوشش گذاشت. لحظاتی بعد سیروان گفت:
الو من الان پیش نفسم... گوشه... باهاش حرف بزن.

دستش را دراز کرد و گوشه اش را کنار گوشم گذاشت که صدای گرم و آشنایی
در گوشم پیچیده شد و تا عمق وجودم رفت.

گیرایی و بَم بودن صدایش امید را در قلبم روشن کرد. مثل رود خشکیده ای که
با جاری شدن آب تازه می شود، روح و قلب من هم با شنیدن صدای مرد زندگی
ام تازه شد. با شنیدن صدایش جان دوباره ای گرفتم. به سختی از لای لب هایم
نامش را صدا زدم:

آرمین...

باشنیدن صدایم نفسمش را بیرون داد و گفت:

جان آرمین؟ نفسم خوبی؟

بابغض آرام گفتم:

آره خوبم. آرمین نگران من نباش.

درمانده گفت:

مگه می شه نگرانت نشم؟

سپس آرام ادامه داد:

نفس صحبتت رو طولش بده وکشدارکن.

پلیس داره از روی این شماره مکانتون رو ردیابی می کنه ولی یه جوری که
سیروان مشکوک نشه.

به خوبی متوجه منظورش شده بودم. اما باید حرف هایی را می زدم که باب
میل سیروان باشد تا گوشی را نگیرد. پس همانطور که خواسته بود صحبت
هایم را طولانی وکشدارکردم:

آرمین به خواسته های سیروان گوش بدید. به بابام بگو اون پرونده رو بی
خیال بشه و سندسیروان رو آزاد کنه.

آرمین کمی مکث کرد وگفت:

آهان فهمیدم منظورت چیه آفرین همین حرف هارو ادامه بده.

خداروشکر که آرمین باهوش وتیزبود.

باگریه واقعی اما حرف های الکی ادامه دادم:

سیروان راست میگه برای بدست آوردن اون پول هازحمت کشیده. باید حقش
رو بدید.

سیروان مشکوکانه وچپ چپ نگاهم کرد وگوشی را از کنارگوشم برداشت
و قطع کرد:

نمی دونم چی شده که متحول شدی. دیشب چیزهای دیگه ای می گفتم والان
یه چیزدیگه.

با بی حالی گفتم:

بده که دارم ازت حمایت و طرفداری می کنم تا کارت راه بیوفته؟

-اوم... آفرین... نه خوبه. وقتی بابات کاری رو که می خوام انجام داد، یه پول
درشت هم به تومی دم. به عنوان سهمت.

در دلم به اوپوزخند صدا داری زدم و باخودم گفتم:

بدبخت مفلوک! اگه بدونی که الان می ریزن سرت و می گیرنت اموالت رو بذل
و بخشش نمی کردی.

لحظاتی بعد صدای آژیر ماشین های پلیس همه جارا فراگرفت. سیروان به
طرف پنجره دوید و از گوشه ی پنجره به بیرون سرکی کشید. نمی دانم چه دید
که صورتش از خشم قرمز شد.

فریاد کشید:

حبیب... هومن... کدوم گوری هستی؟

هر دوی آنها سریع دویدند و خودشان را به سیروان رساندند:

بله آقا سیروان؟

سیروان باعصبانیت گفت:

آقا سیروان وزهرمار! پلیس ها اینجا چیکار می کنن؟ هان؟

یکی از آنها باترس گفت:

نمی دونم به خدا آقا همه جارو پلیس گرفته.

سیروان نگاه ترسناکی به من انداخت و غرید:

اون بابا وشوهر عوضیت گولم زدن ولی با این کارشون جون تورو حسابی به خطر انداختن.

روبه حبیب وهومن گفت:

اسلحه هاتون رو دربیارید واز این پنجره ها بهشون شلیک کنید وحواسشون رو پرت کنید تا من هم این دختر رو ببرم. تنهابرگ برنده ای که دارم.

-چشم سیروان خان خیالت راحت.

سیروان به طرف من آمد که خودم را عقب کشیدم ونالیدم:

نه...

اما اوبی توجه به من یقه ی پالتویم را گرفت وکشید ومن را بلند کرد. پاهایم سست بود ونمی توانستم راه بروم اما سیروان من را به زور به دنبال خودش می کشاند. ناگهان چهار نفر از ماموران پلیس اسلحه به دست جلوی راهمان سبزشدند:

بهتره تسلیم شی. ساختمون در محاصره کامله و خودت هم گیرافتادی و راه فرارنداری.

سیروان تفنگش را از جیبش خارج کرد و به طرف ماموران پلیس گرفت و فریاد زد:

نه... هرگز

با عصبانیت نفس های تند می کشید. سرتفنگش را روی شقیقه ام گذاشت که چشمانم گرد شد و نفسم گرفت. با احساس سردی لوله ی تفنگ تمام تنم یخ کرد.

سیروان بانفس نفس گفت:

یا راه رو باز می کنید که برم یا یه گوله حرومش می کنم.

سپس با فریاد گفت:

زود باشید... تصمیم باشماست.

مرگ را در پیش چشمانم می دیدم ولی مامورین پلیس با خونسردی ایستاده بودند. یکی از آنها که ستاره های بیشتری برشانه اش بود که به نظر می آمد سرهنگ باشد و ته ریش جوگندمی داشت با آرامش گفت:

اگه اون دختر آسیبی ببینه، هر چهار نفر ما بهت شلیک می کنیم. پس کارا حقمانه ای نکن.

سیروان به اطرافش نگاه کرد که هر لحظه به تعداد سربازها اضافه می شد و او بیشتر در تنگنا قرار می گرفت. ظاهراً فهمیده بود که این دیگر ته خط است و بازی به پایان رسیده است. کم کم دستانش از یقه لباسم شل شد و رهایم کرد. به محض اینکه دستش را برداشت با کمترین نیرو وانرژی که برایم مانده بود به طرف مامورین پلیس پرواز کردم و پشت آنها سنگر گرفتم. سیروان با صورتی خونبار و گرفته سرش را پایین انداخت و دستش را دراز کرد و اسلحه اش را تحویل داد. پلیس ها اسلحه اش را گرفتند و دستبند به دستانش زدند و او را بیرون بردند.

همان مرد که فکر می کردم سرهنگ است به طرفم چرخید و گفت:

شما خوبی؟

اما چشم های من فقط مردی را می دید که بانگرانی و هراسان به طرفم می دوید و گوش هایم فقط صدای مردی را می شنید که نامم را صدا می زد. بادیدن آرمین دلم قرص شد که دیگر در امنیت کامل قرار دارم و هیچکس هیچ بلایی نمی تواند به سرم بیاورد. پس با خیال راحت به چشمانم اجازه ی بسته شدن را دادم.

دستان مردانه و قدرتمندی مانع از این شد که بر زمین سفت و سخت بیوفتم و من را به آغوش کشید. از بوی عطر تنش فهمیدم که در آغوش گرم و امن آرمین فرو رفتم.

-نفس... بیا دیگه. دیرمون می شه ها. از پرواز جا می مونیم.

باعجله کمی به خودم عطریاشیدم و جواب آرمین را دادم:

اومدم... اومدم

از اتاق خارج شدم و به پذیرایی رفتم. مامان دستمالی به دست داشت و فین فین کنان اشک هایش را پاک می کرد:

نفس مادر حالا نمی شد نرید؟ توتازه از بیمارستان مرخص شدی. سرما خوردگیت هم کامل خوب نشده. کاش بیشتر می موندید تا ازت مراقبت کنم.

آرمین نزدیکم شد و دستش را دور شانه ام حلقه کرد و با افتخار گفت:

پس من اونجا چیکارم زهره خانم؟ نگران نباشید دیگه من هستم.

مامان اشکش را پاک کرد و گفت:

خدا برای همدیگه حفظتون کنه.

نوشین اخم ظریفی کرد و معترضانه گفت:

خب مامان راست میگه دیگه. همش دو روز اینجا بودید. یک روز و نصفی که گروگان گرفته بودنت یک روز کامل هم بیمارستان بودی. من کلی برنامه چیده بودم که باهم یه پیک نیک خانوادگی بریم.

لبخندی به روی نوشین زدم:

برای تعطیلات عید میایم و همه جا رو می گردیم. الان هم که دیگه تعطیلات نیم فصل تیم آرمین تموم شده. باید برگرده سر تمریناتش. بازی ها و مسابقات

مهمش شروع می شه. من هم دانشگاه دارم تا الان هم کلی از درسم عقب افتادم. برسیم خونه باید شب و روز درس بخونم و جبران کنم.

مامان ابرویش را بالا برد و هشدار داد:

نفس خودت رو خسته نمی کنی ها. سلامتی از درست مهمتره. اول بزار کامل خوب بشی بعد از درس خوندن خودت رو بکش.

آرمین درتایید حرف مامان سرش را تکان داد:

بامادرت موافقم. رسیدیم خونه باید یک هفته استراحت کنی.

+آرمین آخه من حال خوب شده.

لبانش را کج کرد و با تمسخر گفت:

آره از صدای گرفته و تودماغیت مشخصه که حالت خوب شده.

نگاهم به پدرم افتاد که روی مبل نشسته بود. عمیقاً در فکر بود و چشمانش غم داشت. با ناراحتی در کنارش نشستم و گفتم:

بابایی... نبینم غمت رو.

از افکارش خارج شد. نفسش را آه مانند بیرون داد و گفت:

عذاب وجدان دارم.

اخم ظریفی کردم:

چرا؟ عذاب وجدان چی؟

نیم نگاهی به من کرد:

چون تو بی گناه داشتی قربانی این قضیه می شدی.

لبخند کم‌رنگی بر لبم نشاندم و برای اینکه عذاب وجدان را از پدرم دور کنم گفتم:

حالا که می بینی صحیح و سلامت‌م و هیچ اتفاقی هم نیوفتاد.

-آره بابت سلامتی تو هزار بار خدا رو شکر می کنم. ولی..

مکثی کرد و ادامه داد:

از طرفی هم دلم برای سیروان می سوزه.

همین جوریش هم جرمش سنگین بود. حالا هم بادزیدن تو و تهدید

من، سنگین تر هم شد.

باتاثر لب زدم:

بابا می خوای چه حکمی براش صادر کنی؟

-درخواست دادم که اون پرونده کذایی رو به قاضی دیگه ای بسپارن تا بهش

رسیدگی کنه. می ترسم احساساتم کار دستم بده، دست و دلم بلرزه و باعدالت

نتونم حکم بدم.

لبخند ملیحی زدم و دست بابا را گرفتم:

باباشما بهترین کار رو کردید. این درسته.

پیشانی ام را بوسید و بامهربانی گفت:

عیدنوروز منتظر و چشم به راه اومدنت هستم. سفر به سلامت دخترگلم.
باخستگی کتابم را ورق زدم و مشغول خواندن صفحه ی بعدشدم. کلافه شده
دستی در موهای بلندم کشیدم و غرغرکنان گفتم:
وای خدا! کلی از درس هام عقب موندم. هرچی هم که می خونم یاد
نمی گیرم.

کتاب بعدی ام را از قفسه ی کتاب هایم خارج کردم و نگاهی به آن انداختم:
این ها هم تموم نمیشن که.

با عصبانیت کتابم را روی میز پرت کردم که در همان لحظه صدای زنگ در بلند
شد.

زیر لب باخودم گفتم:

آرمین که الان بازی داره پس کی می تونه باشه. نکنه باز الیزابت و دیوید
باشن؟

با استرس از اینکه الیزابت و دیوید پشت در باشند، به طرف در رفتم و در را
باز کردم.

بادیدن کسی که روبه رویم ایستاده بود و مغرورانه از سرتاپایم را رصد می کرد
انگار که یک سطل آب یخ روی سرم ریختند. شوکه شده و در سکوت به او خیره
شدم. با اینکه تا به حال او را از نزدیک ندیده بودم و فقط عکسش را دیده بودم

اما همان عکس به وضوح در ذهنم مانده بود و به راحتی می توانستم تشخیص بدهم که این زن زیبا، شراره است.

-می تو نم پیام تو؟

حس خوبی از دیدن او نداشتم. این روباه مکار حتماً قصدوغرضی دارد.

دو دل بودم و نمی دانستم راه دادن او به خانه کار بدی است یا خوب. ولی باید می فهمیدم که نیتش از آمدن به اینجا چیست. علی رغم میلم وبا تردید از جلوی در کنار رفتم و گفتم:

بیا داخل.

با طمانینه قدم به داخل خانه گذاشت، سرش را چرخاند و چیدمان خانه را از نظر گذراند. برای اینکه به خودش بیاید صدایم را صاف کردم و گفتم:

دنبال چیزی می گردی؟

همانطور که پشتش به طرف من بود، آرام سرش را تکان داد و دستش را روی دسته ی مبل کشید:

خونه ی قشنگی داری حدس می زنم دیزاین خونه سلیقه آرمینه.

نباید در برابر او کم می آوردم.

باید بایستم و از حقم، از زندگی ام و از دل شکسته ی آرمین دفاع کنم.

لبخند کجی بر لبم نشاندم و مغرورانه وبا اعتماد به نفس گفتم:

آره حدست درسته آرمین خوش سلیقه ست که من رو انتخاب کرده.

به طرفم چرخید. نیشخند پر رنگ و آشکاری زد و باراحتی روی مبل نشست:
آرمین که تورو انتخاب نکرده مجبور شده تورو بگیره.
ابرویم را بالا انداختم و در مقابلش نشستم:
منظور؟

نفسش را فوت کرد و با آرامش گفت:
من از قضیه ازدواج تو و آرمین خبردارم.
بی تفاوت شانه بالا انداختم و مانند خودش با آرامش گفتم:
شاید اولش به اجبار باهم ازدواج کرده باشیم ولی مهم الانه که عاشق هم دیگه
هستیم.

آرام و با ناز خندید و موهایش را پشت گوشش برد:
اصلا دروغگوی خوبی نیستی.
اخم ظریفی ضمیمه صورتم کردم و با جدیت گفتم:
خب که چی؟ اومدی ازدواج من و آرمین رو برام یادآوری کنی؟ حرف اصلیت
رو بزن.
کمی خودش را جلو کشید و نگاهش را که عاری از هرگونه احساسی بود، به من
دوخت:

نمی دونم آرمین دلیل رابطه و دوستی من با خودش رو بهت گفته یانه.

پوزخندی زدم و باتمسخر گفتم:

آره از کلاهدرداری و حيله گريت برام گفته.

پشت چشمی نازک کرد و ادامه داد:

عموی من هرطور که شده می خواد آرمین تو تیم اون بازی کنه تا حداقل بخاطر اسم و رسم آرمین درخشنده هم که شده، تیمش رو بالابکشونه. من هم اگه الان اینجام بخاطر اینکه که به تو بگم شوهرت رو راضی به قبول این کار کنی.

باتاسف سرم را تکان دادم:

شماها دست بردار نیستید نه؟ آرمین اگه می خواست از همون اول پیشنهادتون رو قبول می کرد. لابد دلش نمی خواد دیگه.

با طعنه اضافه کردم:

ثانیاً با اون نقشه ی پلیدانه ای که تو و عموت کشیدید و می خواستید از احساسات آرمین به نفع خودتون سوءاستفاده کنید، دیگه حتی اگه من هم بگم محال ممکنه که قبول کنه.

تو گولش زدی، فریبش دادی، احساساتش رو بازیچه دست خودت کردی و قلبش رو شکوندی.

چشمانم را ریز کردم و گفتم:

تومی دونی با حقه بازی هات چه بلایی سر روح و روان آرمین آوردی؟

پلک محکمی زد و شرمنده گفت:

من واقعاً دلم نمی خواست این کار رو بکنم. خودم هم از اولش مجبور شدم. اما وقتی که کل اموال و داراییت به دست یه گفتار پیرمیوفته، وقتی مانع از ازدواج با مردموردعلاقت می شه و مجبورت می کنه که باید این کار رو انجام بدی وگرنه ازدواج با عشقت رو فراموش کن، چیکار می کنی؟ اصلاً چه کاری از دستت برمیاد؟

من تمام زندگیم دستش بود. مجبور شدم.

+این ها همش بهونه ست. کاری از دست من برنمیاد. پاشوبرو نه وقت من رو بگیر نه وقت خودت رو.

اشک در چشمانش خانه کرد و با صدایی بغضدار گفت:

ازت خواهش می کنم. من مازیار رو دوست دارم. نمی خوام فرصت زندگی کردن با اون رو از دست بدم.

-من هم عاشق آرمینم و می خوام در کنارش زندگی خوب و آرومی رو داشته باشم. آرمین با یادآوری شماها حالش بد می شه. اگه گولش نمی زدی و از همون اول بانیت پاک میومدی و اصل قضیه رو به آرمین می گفتی، با اینکه به ضرر خودش بود و لطمه می دید ولی بدون شک قبول می کرد تا کمکت کنه و تو هم به عشقت برسی و هم به مال و ثروتت. آرمین قلبش بزرگه و مهربون تر از این حرف هاست. ولی تو کارت رو با دروغ پیش بردی و همه ی پل های پشت سرت رو خراب کردی.

بی توجه به صحبت های من، باسرانگشتان ظریفش نم اشکش را پاک کرد. دستش را در کیفش کرد، دسته چک و خودکارش را بیرون آورد و مشغول نوشتن روی چک شد. برگه ی چک را جدا کرد و به طرف من گرفت و گفت:

این پول رو بگیر و آرمین رو راضی کن.

چک را از او گرفتم و نگاه کردم. رقم چک بالا و مبلغ هنگفت و قابل توجهی بود که هرکسی را به وسوسه می انداخت.

نگاه حقیرانه ای به او انداختم و چک را پاره کردم:

آدرس اشتباه بهت دادن. من نه آرمین رو می فروشم و نه آرمین فروشیه. توهم باعموت هیچ فرقی نداری و خون همون آدم منفعت طلب تو رگ هاته.

-کمه؟ باشه اشکالی نداره.

سریع صفحه ای دیگر از دست چکش را باز کرد و مشغول نوشتن شد که باعصبانیت دسته چک را از زیر دستش چنگ زدم و داخل شومینه ای که روشن بود و شعله های سوزان آتش، رقصان بودند، انداختم. دسته چک شراره درمیان آتش سوخت و خاکستر شد.

از جایم بلند شدم و ایستادم. به در خروجی اشاره کردم و گفتم:

همین الان گمشو بیرون تا به پلیس زنگ نزدم.

شراره باخونسردی ایستاد و نزدیکم شد. به چشمان خشمگینم نگاه کرد و کیفش را روی شانه اش انداخت:

حرف آخرت همینه؟ قبول نمی کنی؟

قاطعانه لب زدم:

حرف اولم هم همین بود.

پوزخندی زد:

پس منتظر عواقبش هم باش. برات گرون تموم می شه دخترجون.

صورتتم را جمع کردم. باتمسخر به طرف در

هلش دادم و گفتم:

بکش کنار بزار باد بیاد.

دستش را به دیوار گرفت تا تعادل خود را حفظ کند و نیوفتد. حرصی شده گفت:

-تقاص کارت رو پس میدی به زودی.

این روزها بیشتر مواظب خودت باش.

دستش را در هوا تکان داد و کشدار گفت:

خدا حافظ.

بعد از رفتن شراره به اتاقم برگشتم. کتابم را برداشتم تا دوباره مشغول به

خواندن درسم شوم، ولی حرف های شراره که بوی تهدید می داد، از ذهنم دور

نمی شد و دلشوره را به جانم انداخته بود. کتابم را کنار گذاشتم، مضطرب شده از جایم بلند شدم و در اتاق راه رفتم:

نکنه واقعا یه بلایی سرمن یا آرمین بیاره؟

دردل به خودم نهیب زدم:

نه بابا. همه ی حرف هاش الکیه.

نگران نباش دختر. هیچ غلطی نمی تونه بکنه. فقط اومده بود هارت و پورت کنه.

با زدن چنین حرف هایی به خودم دلداری می دادم تا دلهره واضطراب را از خودم دور کنم. چشمم به کتابم خورد و یاد امتحان فردا افتادم. با انرژی منفی که شراره به من وارد کرده بود، دیگر دل و دماغ و حوصله ی درس خواندن را نداشتم اما با فکر کردن به امتحان فردا که قطعاً باید سخت هم باشد گریه ام گرفت و استرسم بیشتر شد. یک لحظه احساس کردم معده ام پیچ خورد و تمام محتویات معده ام به سمت دهانم هجوم آورد. دستم را جلوی دهانم گرفتم و با سرعت به سمت سرویس دویدم. بعد از عق زدن های زیاد، آبی به دست و صورتم پاشیدم و

بی حال از سرویس خارج شدم. پاهایم سست شده بود، سرم گیج می رفت و حالت تهوع لحظه ای رهایم نمی کرد.

با حالی خراب روی کاناپه دراز کشیدم و در خودم جمع شدم.

صدای چرخیدن کلید در قفل در، در خانه پیچید و لحظاتی بعد صدای آرمین بلند شد:

نفس... نفس جانم کجایی؟

حتی توان نداشتم که لبانم را تکان بدهم و حرفی بزنم. آرمین به پذیرایی آمد و چشمش به منی که باحالی زار و نزار روی کاناپه دراز کشیده بودم، افتاد.

منی دانه در چهره ام چه دید که در آن واحد ابروهایش درهم گره خورد. هول و دستپاچه شده کنارم نشست و با حالت عصبی گفت:

نفس چت شده تو؟ چرا رنگت مثل گچ دیوار شده؟ چرا لب هات خشک و ترک خورده ست؟

بیشتر در خودم جمع شدم و بادرد لب زدم:

منی دونم حالت تهوع دارم و بالامیارم.

-پاشو. پاشو حاضر شو بریم بیمارستان.

بعد از گفتن این حرف بلافاصله بلند شد و به سمت اتاقم رفت. لحظاتی نه چندان طولانی همانطور که مانتو و شالم را در دست داشت به طرفم آمد. شال را آزادانه روی موهایم انداخت. خواست مانتو را تنم کند که دستم را روی دستش گذاشتم و سریع گفتم:

آرمین جان لازم به دکتر رفتن نیست. یکم استراحت کنم حال خوب می شه.

-لازم نکرده. بیوش ببینم.

+به خدا حال خوب می شه.

چپ چپ نگاهم کرد و مشکوکانه پرسید:

نکنه زمانی که اون سیروان عوضی گروگان گرفته بودت چیزی به خوردت داده که حالا اثر کرده؟

+نه بابا اون خسیس که کوفت هم بهم نداد.

-چییه؟ خیلی ناراحت شدی که ازت پذیرایی نکردن؟

لبخند عریض امابی جانی به حرص خوردن های او زد.

-نه مثل اینکه تو حالت خوبه که داری واسه من لبخند ژکوند می زنی.

+نه به خدا آرمین حالم بده.

مانتو را به طرفم گرفت:

پس بپوش بریم.

+نه استراحت کنم خوب می شم.

چشمانش را تنگ کرد و تهدید آمیز گفت:

وای به حالت اگه خوب نشی.

با دلخوری لب زد:

به اندازه ی کافی امروز تهدید شدم دیگه تو تهدیدم نکن.

با اتمام جمله ام تازه فهمیدم که چه گفتم.

لب زیرینم را به دندان کشیدم و سرم را پایین انداختم.

آرمین گردنش را کج کرد و گفت:

بله؟ کی تهدیدت کرده؟

با استیصال گفتم:

هیچی بابا بیخیال.

و برای منحرف کردن ذهن آرمین گفتم:

راستی امروز زود نیومدی؟

عقل اندرسفیه نگاهم کرد:

من خرنیستم نفس بحث رو نییچون. امروز کسی به اینجا اومده بود؟

تیزتر از این حرف ها بود که من بخوامم او را دور بزنم. پس مجبور به تعریف

کردن امروز شدم:

یک ساعت پیش شراره اومده بود.

اخم غلیظی بر پیشانی اش جای گرفت:

خب؟

با تانی ادامه دادم:

می گفت که من باید تو رو راضی کنم تا تو به تیم عموش بری و تو اون تیم بازی کنی. اولش یه چک با مبلغ زیاد پیشنهاد کرد ولی وقتی که دید قبول نمی کنم تهدیدم کرد و رفت.

باخشم دندان برهم سایید و غرید:

عوضی ها.

دستم را روی دستش گذاشتم و برای آرام کردن او گفتم:

عزیزم اینقدر حرص نخور. تهدیداش همه پوچ و تو خالی بود.

نگاهم کرد و گفت:

امروز هم آرش معینی، عموی شراره به دیدن من اومده بود.

منتظر نگاهش کردم:

خب؟

-اونم تهدیدم کرد.

+تهدید به چی؟

نگاهش را از من گرفت و کف دستش را به صورتش کشید:

مرتیکه ی احمق میگه بلایی سر زنت میارم.

+هرکی هر حرفی زد که نباید جدی بگیری و عصبانی و نگران بشی.

عمیق در چشمانم خیره شد:

نگرانی من فقط و فقط بخاطر توعه. اون عوضی هاهم مثل اینکه نقطه ضعف من رو فهمیدن که روی تودست می ذارن.

وقتی پای تورو می کشن وسط عصبانی می شم.

مردمک هایم درچشمان آبی رنگش دو دوزد. در ژرفای دریای چشمانش دنبال حسی که پشت این حرف ها بود می گشتم.

آیا هنوز هم تنها حسی که آرمین به من و درکنار من دارد، فقط آرامش است؟

اما من اینطور فکر نمی کنم. من فکر

می کنم که احساس آرمین چیزی بیشتر و بهتر از آرامش درکنار من است.

اگر بگویم که به راحتی وبه وضوح

می توانم موج عشق را درچشمانش ببینم، وبا قلبم حسش کنم دروغ نگفته ام. این نگاه آبی رنگ نگران چیزی به جز عشق را به من القا نمی کرد یا حداقل من دوست داشتم که خوشبینانه فکر کنم.

-تونبودی، ندیدی ونمی دونی که وقتی تو رو گروگان گرفته بودن وجونت رو تهدید کردن من چه حالی پیدا کردم. آروم وقرار نداشتم و روی پام بند نمی شدم.

نفس توتازه از دست سیروان لعنتی نجات پیدا کردی. حالا یه منفعت طلب دیگه پیداش شده و باز داره تو رو تهدید

می کنه. تویی که هیچ گناهی نداشتی و نداری. نه تو ماجرای سیروان کاره ای بودی و نه تو این ماجرای من.

از این زورم میاد که تاهرنه قنبری از راه می رسه، زورش رو به تونشون میده و شاخ و شونه می کشه. ولی من دیگه

نمی دارم همچین غلطی بکنم. به خدا قسم که اگه یه تارمواز سرتو کم بشه همشون رو به خاک سیاه می شونم. من دیگه طاقت ندارم که زخم جلوی چشمم پرپر بشه.

از این همه حس غیرت و تعصبی که آرمین روی من داشت، اشک به چشمانم آمد و کیلو کیلو قند در دلم آب شد. در دل با خودم گفتم:

آرمین بگو. چرا رک و راست حرف دلت رونمیگی؟ چرا مستقیم بهم نمیگی که دوستم داری و عاشقمی؟

اما خب این هم یک مدل اعتراف به عشق بود دیگه. مگر نه؟!

نزدیکش شدم و خودم را در آغوشش جای دادم. نفس عمیقی کشیدم و بوی عطرش را استشمام کردم که با این کار آرامشم دوچندان شد. آرمین من را به خودش فشرد و نفسش را بیرون داد.

نجواگونه گفتم:

آرمین... نگران من نباش. هیچ اتفاقی برام نمی یوفته. از دست سیروان جون سالم به در بردم. این هم هیچ کاری نمی تونه بکنه.

به آرامی زمزمه کرد:

ولی باید بیشتر حواسم رو به توجهم کنم.

دست خودم نیست چشم ترسیده.

بامکت از من فاصله گرفت. چینی به گوشه ی چشمانش انداخت و پرسید:

تومگه حالت بدن بود و حالت تهوع نداشتی؟ بیپوش بریم دکتر. من رو به حرف گرفتی یادم رفت.

لبخند گرمی به رویش پاشیدم، با تعشق نگاهش کردم و گفتم:

دارو به چه کار آید؟ آغوش تو تسکین است!

با صدای زنگ ساعت آرمین از خواب بیدار شدم و به ساعت نگاه کردم که هشت صبح را نشان می داد. آرمین هنوز غرق در خواب بود پس بی سروصدا از جایم برخاستم و به طرف آشپزخانه رفتم.

میز صبحانه را از انواع و اقسام چیزهای خوشمزه و مقوی پر کردم و بعد از اتمام کارم دوباره به اتاق برگشتم. در چارچوب در ایستادم و به در تکیه زدم. آرمین عمیقاً خواب بود. باید بیدارش

می کردم. جلورفتم و آرام در کنارش نشستم. تکانش دادم و با صدای آهسته ای گفتم:

آرمین... آرمین جان... عزیزم...

آرام آرام لای پلک هایش را ازهم فاصله داد وباچشمان آبی رنگش که حالا
بخاطر خواب خمارهم شده بود، نگاهم کرد.

لبخندی زدم وگفتم:

پاشودیگه تنبل مگه توامروز مسافرت

نمیری؟

غلٹی زد وکش وقوسی به بدنش داد. خواب آلود لب زد:

یه جوری میگی مسافرت انگارمی خوام برم سواحل جزایرپاتایا جهت آفتاب
گرفتن وبرنزه کردن پوست.

میرم لندن که اونم بخاطر بازی مرگ و زندگی که امروز داریم.

+حالاچرا مرگ وزندگی؟

-چون این آخرین بازیه واگه ببریم جام لیگ برترانگلیس رو بردیم.

سوتی زدم:

اوه...پس خیلی خیلی مهمه.

سپس دستش را کشیدم وگفتم:

پاشو دیگه دیرت می شه.

بلندشد، حوله اش را برداشت وبه طرف حمام رفت:

تامن یه دوش می گیرم توهم یه نیمرو واسه من درست کن.

سرم را تکان دادم و به آشپزخانه رفتم.
ماهیتابه را برداشتم، روی گاز گذاشتم و
روی ماهیتابه کمی روغن ریختم. همین که خواستم تخم مرغ هارا بشکنم، بوی
روغن به مشامم خورد و دلم پیچ خورد.
تخم مرغ از دستم رهاشد، روی زمین افتاد و شکست. خم شدم و دستم را به
شکمم گرفتم. حالت تهوع شدیدی به سراغم آمد.
دستم را جلوی دهانم و دست دیگرم را روی شکمم گذاشتم و در مقابل چشم
های متعجب آرمین که تازه از حمام آمده بود و با حوله موهایش را پاک
می کرد، گذشتم و به سمت سرویس دویدم.
آرمین به در تقه ای زد و بانگرانی صدایم زد:
نفس... نفس... چت شدتو یهو؟ خوبی؟
به تصویر چهره ی زرد و رنگ پریده ام درآینه نگاه کردم. درآن سرمای زمستان
چندمشت آب سرد به صورتم پاشیدم تا شاید حالم بهترشود.
در را بازکردم که به محض بازشدن در سیل سوالات آرمین به سمتم روانه شد:
نفس؟ تو چته همش چندروزه پشت سرهم داری بالامیاری؟
نگاهم را از آرمین گرفتم، او را کنار زدم و روی کاناپه درازکشیدم.
آرمین غرغرکنان به دنبالم آمد:

صد دفعه بهت گفتم بیابریم دکتر گوش نکردی. حالا هم زود آماده میشی که
بریم دکتر.

با بی حالی گفتم:

آرمین نه تو رو خدا حال خوب نیست.

-منم واسه همین حال خرابته که میگم بریم دکتر.

+تومگه بازی مرگ و زندگی نداری؟ خب دیرت می شه.

قاطعانه جوابم را داد:

به جهنم. تومهم تری یا بازی و مسابقه؟

از این ابراز علاقه های زیرپوستی و گاه وبی گاه آرمین شادی عمیقی در دلم
می نشست:

توبرو باشگاه. من حال خوب می شه.

مُرد نگاهم کرد:

مطمئنی؟

برای راحتی فکروخیال آرمین، با اطمینان پلک زدم:

آره بابا چیزیم نیست که یه حالت تهوع ساده ست دیگه.

وقتی فهمید که نمی تواند حریف من شود، ناچار بلند شد و به اتاق رفت. دقایقی
بعد لباس پوشیده، حاضر و آماده بیرون آمد.

ساک ورزشی اش را روی دوشش انداخت وگفت:

خب پس من میرم.

ابرویم را بالا بردم و پرسیدم:

صبحانه نمی خوری؟

-نه دیگه

به ساعت نگاهی انداخت و روبه من ادامه داد:

دیرم شده.

+باشکم خالی می خوای جام برنده بشی؟

لبخند ملیحی بر لبانش نقش بست:

تو باشگاه بهمون می رسن.

باحفظ همان لبخند عمیق به من خیره شد و به طرفم آمد که من هم از جایم

بلندشدم.

نگاهش روی جز به جز اجزای صورتم لغزید که من هم تک به تک اجزای

صورتش را رصد کردم.

نجواگونه گفت:

احساس می کنم توهمین سفر دو سه روزه حسابی دلم برات تنگ می شه.

بادلتنگی نگاهش کردم و لب زدم:

دو سه روز بیشتر که نیست. زود همدیگه رو می بینیم. می خوام با جام پیرویت ببینمت.

چشمانش ستاره باران شد و چشمکی زد:

حتما من رو با جام می بینی.

بلافاصله درآغوشم گرفت و محکم من را به خودش فشرد. چشمانم را بستم تا آرامش آغوشش را با تمام وجودم حس کنم.

دقایقی بعد من را از خودش جدا کرد و گفت:

خدا حافظ نفس. زود برمی گردم.

تا دم درآرمین را بدرقه کردم.

بعد از رفتن آرمین به آشپزخانه برگشتم و به میز صبحانه ی هوس انگیز و دست نخورده نگاه کردم. از دست خودم عصبانی بودم که به خاطر بد شدن حال آرمین نتوانست صبحانه بخورد.

با اعصاب خوردی میز را جمع کردم.

به اتاقم رفتم تا آماده ی بیرون رفتن شوم. می خواستم دلیل این حال بدم را بفهمم. دیگر طاقت بالا آوردن را نداشتم. باید دلشوره و اضطرابی را که بخاطر حالت تهوع های مکرر به جانم افتاده بود را برطرف و از خودم دور

می کردم.

در سالن انتظار آزمایشگاه نشسته بودم و منتظر جواب آزمایشم بودم. به ساعت نگاهی انداختم، پوفی کشیدم و با پایم روی زمین ضرب گرفتم. دقیقا یک ساعت بود که منتظر جواب آزمایشم بودم.

دوست داشتم زودتر جواب آزمایشم را ببینم و از شر این دل مشغولی ها راحت شوم. از طرفی هم استرس زیادی داشتم.

با صدازدن اسمم توسط پرستار، رشته ی افکارم پاره شد. باپاهایی سست و لرزان بلند شدم تا برگه ی آزمایشم را بگیرم.

با دیدن جواب آزمایش بدنم بی حس شد و مغزم از کار افتاد.

شوکه شده باخودم گفتم:

امکان نداره. غیرممکنه. من باردار

نمی شدم. ولی جواب آزمایش مثبته!

چرا؟ چطور ممکنه؟ شاید اشتباه شده. آره حتما همین طوره.

تک سرفه ای کردم تا صدایم را پیدا کنم. روبه پرستار گفتم:

ببخشید مثل اینکه آزمایش من اشتباه شده.

پرستار ابروهایش را بالا انداخت و دستش را به طرفم دراز کرد:

می تونم ببینم؟

برگه را به اودادم:

بله بفرمایید.

نگاه اجمالی به برگه انداخت سپس سرش را تکان دادوگفت:

نه درسته خانم. شما باردار هستید.

زبانم را روی لب خشکیده ام کشیدم وبادرماندگی گفتم:

آخه دقیقامشکل همین جاست.

من نابارورم. این آزمایش بارداری من روشن می‌ده.

برگه را به دستم داد ونیم نگاهی به من انداخت:

-خب بارداری شما نشون دهنده ی درمان ناباروری شماست. شما درمان شدید.

نگاهم را از اوگرفتم وسلانه سلانه از آزمایشگاه خارج شدم. هنوزهم دربهت وشوک بودم. من مادرشده بودم.

من وآرمین بچه دارشده بودیم واین برای من باورکردنی نبود. درطی این مدتی که با آرمین زندگی کردم فهمیدم که آرمین خیلی بچه وپدرشدن را دوست دارد.

اما بخاطر مشکلی که من داشتم که مسببش هم خودآرمین بود،هیچ وقت به بچه دارشدن ومادرشدن فکر نکرده بودم.

آرمین هم حرفی نزده بود ولی من

می دانستم که بچه دوست دارد.

لبخندی زدم و باخودم گفتم:

این بچه می تونه پایه های زندگی تازه شکل گرفته من و آرمین رو مقاوم کنه
وبه عشقمون رسمیت و دوام ببخشه.

نگاه قدردانی به آسمان کردم وزیرلب زمزمه کردم:

خداجونم! ممنونم ازت که فکر همه جا رو

می کنی.

باعجله ظرف پفیلا را برداشتم، به پذیرایی برگشتم و تلوزیون را روشن
کردم. بازی حساس یابه قول خودآرمین بازی مرگ و زندگی تیمشان شروع
شده بود. روی مبل نشستم و با اشتیاق دنبال آرمین در زمین فوتبال
گشتم. بادیدنش که به سختی درتلاش بود تا توپ را به سمت دروازه تیم
حریف ببرد، دلم ضعف رفت و قربان صدقه اش رفتم. در صفحه ی تلوزیون
و در میان بیست و دو بازیکن چشمان من فقط و فقط دنبال آرمین بود و به
هرسمتی که می دوید نگاه من هم به همان سمت کشیده می شد. با گل
ناگهانی که آرمین وارد دروازه تیم مقابل کرد، جیغی از سرخوشحالی کشیدم
و از جایم پریدم که ظرف پفیلا روی زمین افتاد و کف خانه پراز پفیلا شد. باشادی
بالا و پایین

می پریدم و جیغ می کشیدم.

باتک گلی که آرمین زده بود تیمشان برنده جام لیگ برتر انگلیس شد. بازیکن ها خوشحالی می کردند و آرمین را سخت و محکم به آغوش می گرفتند. دوربین لحظاتی روی چهره ی آرمین مکث کرد. او هم خیلی شاد بود و آثاری از لبخند در صورتش پدیدار. به صورت زیبا و جذابش چشم دوختم:

آرمین عزیزم...اگه بدونی که پدرشدی، شادیت دوبرابرمی شه.

بیا...زود برگرد که دلتنگتم ومی خوام این خبرخوب رو بهت بدم.

جشن قهرمانی تیمشان شروع شد اما من خوابم گرفته بود. به همین خاطر تلویزیون را خاموش کردم و به سمت اتاقم رفتم تا بخوابم.

باصدای شکستن چیزی، ترسیده و هراسان از خواب پریدم و بانفس نفس، سریع آباژور کنار تختم را روشن کردم:

صدای چی بود؟ کسی که خونه نیست.

عقربه های ساعت، سه و سی دقیقه شب را نشان می داد.

می ترسیدم از این اتاق بیرون بروم و باصحنه ی ناخوشایندی روبه شوم. دلم گواه بد می داد.

اما چاره ای جز اینکه بروم و ببینم چه خبر شده است نداشتم. با اضطراب و ترس از اتاق بیرون رفتم اما با چیزی که در پذیرایی دیدم، احساس کردم روح از تنم جدا و پاهایم سست شد، حیران و وارفته روی زمین نشستم و با چشمان اشکی مات صحنه ی دلخراش و هراس انگیز روبه رویم شدم. پرده ها و مبیل های

خانه درمیان شعله های آتش، درحال سوختن بودند. شعله های آتش، سوزان و بی رحم زبانه می کشید و هر لحظه بیشتر و بیشتر وسعت می گرفت و گویی که انگار خانه را می بلعید. مغزم به من فرمان می داد که دوپای دیگر قرض کرده، فرار کنم و جان خودم را از این مهلکه نجات بدهم. ولی پاهایم از ترس، بهت، شوک و همه ی حس های بد دنیا، که در آن زمان به سراغم آمده بود، قفل کرده بود و برای حرکت کردن یاری ام نمی کرد.

حرارت آتش خیلی داغ و سوزاننده بود. تنم داغ کرده و خیس از عرق شده بودم. نگاه اجمالی و غمناکی به خانه ی قشنگ و پرمهر و محبت خودم و آرمین کردم که آتش وحشیانه در حال نابود کردن آن بود.

خانه ای که در آن خاطرات خوب و شیرینی در کنار مرد زندگی ام داشتم. خانه ای که در آن طعم شیرین عشق را چشیدم و تجربه کردم. خانه ای که من و آرمین در آن به نتایج خوب و مطلوبی از زندگی دست پیدا کرده بودیم. زندگی ما تازه در حال پر و بال گرفتن بود که با وجود بچه ی در شکم به اوج خود هم می رسید و خوشبختی ما تکمیل و تضمین می شد.

اما مثل اینکه تقدیر جور دیگری برای من رقم خورده بود و سرنوشت برایم بدنوخته بود. ظاهراً باید درس بیست سالگی همراه با فرزندم که تازه چند ساعت می شد از وجود او در وجود خودم مطلع و باخبر شده بودم درمیان آتش بسوزم و خاکستر شوم. اطرافم پر از دودهای سیاه شده بود و نفس کم آورده بودم.

احساس خفگی می کردم واز دود زیاد چشمانم می سوخت. کم کم سر گیجه هم اضافه شد وچشمانم همه جا را تیره و تار می دید. بدون اینکه قدرتی بر حفظ تعادل داشته باشم، با بی حالی روی زمین دراز کشیدم و دستم نوازش گونه روی شکمم کشیدم. نجوایم با اشک چشم و خون دل عجین شده بود:

کاش پدرت آرمین از وجود تو باخبر

می شد. اشکی از گوشه ی چشمم جوشید و بر صورتم جاری شد و پلک هایم سنگین شده روی هم افتادند.

"راوی"

با سرخوشی و خیالی راحت از تاکسی پیاده شدوبه سمت خانه قدم برداشت. بخاطر پیروزی تیم خیلی خوشحال بود و این موضوع که باتک گلی که خودش وارد دروازه حریف کرده بود، تیمشان پیروز جام لیگ برتر انگلیس شد، بر خوشحالی اش

می افزود. نفسش را آسوده خاطر از سینه خارج کرد و لبخندی بر لب نشانده.

در دل با خودش گفت:

آخ که نفس اگه بدونی چقدر دلتنگتم!

خودش هم از این همه تعلق خاطر و

علاقه ای که به نفس پیدا کرده بود، تعجب می کرد. علاقه وحسی که به جرعت می توانست نامش را "عشق" بگذارد.

قصد داشت بعد از استراحتی کوتاه دوبلیط سفر به ایران برای خودش و نفس بگیرد و لحظه ی سال تحویل را در کنار همسر و خانواده اش بگذراند. قصد داشت زندگی جدیدی که سرشار از حس و حال خوب بود را در کنار نفس آغاز کند.

زیر لب با خودش زمزمه کرد:

این می شه سرآغاز عاشقی ما!

کوله ورزشی اش را روی دوشش انداخت و قدم هایش را تند تر کرد اما همین که به آپارتمانشان رسید با دهانی باز و چشمانی متعجب سر جایش ایستاد و خشکش زد.

نگاه شوکه و ناباورش را به ساختمان نیم سوخته که دیوارهایش سیاه شده بود دوخت. هنوز هم شعله های آتش کمی از پنجره های خانه زبانه می کشید که آتش نشانان سعی در خاموش کردن آن داشتند.

دستش شل شد و کوله ی ورزشی اش از روی شانه اش سر خورد و روی زمین افتاد. مات و مبهوت و مستاصل ایستاده بود و از دور به خانه ی آتش گرفته اش نگاه می کرد. در آن سوز و سرمای زمستان تنش مانند کوره ی آجریزی داغ کرده بود.

در آن زمان فقط یک چیز در ذهنش چرخ می خورد:

نفس من کجاست؟

به سختی پاهایش را به حرکت درآورد و جلوتر رفت. جمعیتی را که جمع شده بودند و به ساختمان آتش گرفته نگاه

می کردند را کنار زد تا به آن نوار زرد رنگ که دور تادور ساختمان را گرفته بود و روی آن کلمه خطر نوشته شده بود، رسید.

نوار را بالا گرفت تا از زیر آن رد شود و به داخل ساختمان برود ولی مامور آتش نشانی سد راهش شد و گفت:

لطفا عقب بایستید.

نگاهش را به آتش نشان داد و با حالت زاری گفت:

همسرم تو این ساختمون بوده؟ الان کجاست؟

آتش نشان نگاه جدی به او کرد:

به بیمارستان منتقل شدن.

نفهمید که چطور و چگونه خودش را به بیمارستان و کنار بخش پذیرش بیمارستان رساند و روبه پرستار گفت:

نفس مهرزادگان را به اینجا آوردن؟

-چند لحظه صبر کنید.

پرستار موس کامپیوترش را تکان داد، چند بار کلیک کرد و بعد تندوتند با کیبورد چیزی را تایپ کرد. بادقت به صفحه مانیتور نگاه کرد و گفت:

انتهای راهرو اتاق سیصد وچهل وپنج.

باقدم های بلند وتند خودش را به انتهای راهرو رساند و وارد اتاقی که پرستار گفت شد.با بازکردن در و دیدن نفس درآن وضعیت، قلبش به درد آمد وفشرده شد.نفس بیهوش بود، روی تخت سفیدرنگ بیمارستان دراز کشیده و چشمان مشکی قشنگش را بسته بود.انواع واقسام مختلف و زیادی از دستگاه های پزشکی به او وصل بود.اعم از ماسک کپسول هوا،مانیتور ضربان قلب،سرم و...دیگر دستگاه های پزشکی که آرمین هیچ از آنها سر در نمی آورد.

پاهایش را روی زمین کشید وبه تخت نفس نزدیک شد که بانزدیک شدنش تازه متوجه دست باندپیچی شده ی دخترک شد.کنار تخت زانو زد.به آرامی وبا ملایمت دست باندپیچی شده ی نفس را در دستش گرفت وبه لبانش نزدیک کرد.

نگاهی عمیق وغمگین به چهره ی رنگ پریده و رنجور دخترک انداخت:

من چیکارکنم نفس؟

-آقا...شما اینجا چیکار می کنید؟

سرش رابه طرف در چرخاند وبه دکتر جوان وکم سن وسال نگاه کرد اما حالش خراب تر ازآن بود که پاسخش را بدهد.

قدمی به جلو برداشت وگفت:

شما نسبتی با این خانم دارید؟

بی حرف فقط سرش را تکان داد.

-وقتی به بیمارستان آوردنشون، خیلی حالشون بد بود و حسابی کمبود اکسیژن داشتن. اگه چند دقیقه دیرتر به بیمارستان می رسیدن...

مکث کوتاهی کرد و سپس با تاثر ادامه ی حرفش را زد:

زنده نبودن و تو آتیش سوخته بودن

با شنیدن این حرف تلخ و دردآور، چشمانش را محکم بست و فکش منقبض شد.

-به بچه ای هم که توی شکم همسرتون بوده، اکسیژن نرسیده و از اونجایی هم که جنین تازه به وجود اومده بوده، ضعیف بوده و همه ی این ها باعث شده که

بچه تون سقط بشه.

سریع چشمانش را باز کرد و نگاه حیران و متحیرش را به چهره ی دکتر دوخت. بابیهت لب زد:

بچه ی من؟ زن من باردار بوده؟!

دکتر سرش را تکان داد و مطمئن گفت:

بله. مگه شما نمی دونستید؟

ناباور گفت:

زن من باردار نمی شد.

-ظاهرا درمان شدن.موردهایی مثل همسر شما زیاد داشتیم.
آرمین از جابرخواست.باچشمانی گردشده ومن من کنان پرسید:
بچه ی من سقط شده؟
-بله متاسفانه.

کلافه شده دوباره روی صندلی نشست وسرش را میان دستانش گرفت.دلش
می خواست یک دل سیر زار بزند وگریه کند.خسته شده بود ازبس که بلاها
واتفاقات مختلف دامن گیرنفس وخودش شده بود واین بار خون یک بچه ی
بی گناه هم درمیان بود.فرزندش را که از وجودش بی خبر بود،از دست داده
بود. حتی فرصت نکرده بود بابت پدرشدنش شادباشد وخوشحالی کند.
به نیم رخ زیبای نفس نگاه کرد وباخود فکر کرد که چرا نفس به اونگفته که
باردار است؟

"نفس"

باصدای گفتگوی کسی که انگار بالای سرم ایستاده بودند ودر مورد موضوعی
صحبت می کردند،به هوش آمدم اما چشمانم را باز نکردم.چند دقیقه ی اول
گیج ومنگ بودم واصلا موقعیتم را درک نمی کردم اما کم کم صداها برایم
واضح شد.صدای کسی که غریبه بود وصدای گرفته ی آرمین.ولی مگر آرمین

برای بازی تیم به لندن نرفته بود؟ پس الان چرا درکنار من بود؟ در یک لحظه تصویر آن آتش سوزی عظیم پیش چشمانم جان گرفت و اتفاقات شب گذشته مانند یک فیلم در ذهنم گذشت. گوش هایم را تیز کردم تا بفهمم در مورد چه موضوعی صحبت

می کنند که در میان حرف هایشان شنیدم بچه ی تازه جوانه زده در شکمم سقط شده است. باور نمی کردم. برای من این یک فاجعه است. فرزندى که تازه دوماه از عمر کوتاه مانند گلش می گذشت اما من تازه دو روز می شد که از وجود او باخبر شده بودم. اصلا فرصت نکرد پا به این دنیای ظالم بگذارم و منی که مادر شده بودم، وجود آن بچه را در وجودم حس می کردم و دلبسته ی او شده بودم.

همانطور که چشمانم بسته بود، سیلی از اشک بر گونه ام جاری شد. صدای باز و بسته شدن درآمد که حدس می زدم مردی که از روی صحبت هایش فهمیده بودم دکتر است، از اتاق خارج شده است.

بوی عطر آرمین را نزدیک به خودم استشمام کردم اما چشمانم را باز نکردم. دلم نمی خواست با نگاه غمبار آرمین روبه رو شوم.

اشک ها و گریه های بی صدایم تبدیل به هق هقی بلند و پر درد شد. آرمین سرم را به سینه اش چسباند که چشمانم را باز کردم.

-نفس... حالت خوبه؟ جاییت درد می کنه که گریه می کنی؟

+آره... قلبم... قلبم درد می کنه.

سریع سرم را از روی سینه اش برداشت. ابرو کج کرد وبا نگرانی نگاهم کرد:

چرا قلبت درد گرفته؟

از شرمندگی سرم را پایین انداختم و لب زدم:

بچه...

نتوانستم ادامه ی حرفم را بزخم و دوباره گریه را از سرگرفتم.

می توانستم درچشمان آرمین موجی از غم و اندوه و حسرت را ببینم و این بیشتر عذاب روحم می شد.

باتحسرت لب زد:

عمرش به دنیا نبود. بچه ای که من اصلا ازش خبر نداشتم. برای بودنش خوشحالی نکردم حالا باید برای مردنش خون به جیگربشم وماتم بگیرم.

نفسش را با آه بیرون داد:

چرا به من نگفتی که بارداری؟

اشک را از صورتم پاک کردم:

من خودم تازه دو روز می شد که فهمیده بودم. تو خونه نبودی. به لندن رفته بودی منتظر بودم برگردی هم جشن جام قهرمانیت رو بگیریم وهم من خبرپدرشدنت رو بهت بدم.

کلافه شده پنجه درمیان موهایش کشید. دستش را مشت کرد وجلوی دهانش گرفت:

چرا خونه آتیش گرفت؟

+نمی دونم. نصف شب بود و من خواب بودم. بیدار شدم که دیدم خونه آتیش گرفته.

-نفس من فکرمی کنم...

باچندتقه ای که به در زده شد، حرفش نیمه تمام باقی ماند و نگاهش را به در دوخت.

بفرمایید آرامی گفت.

در باز شد و مردی خوشپوش که کت و شلوار طوسی رنگی به تن داشت و کیف سامسونت به دست، وارد اتاق شد.

صورت استخوانی داشت که بر جدی و خشک بودنش می افزود. با لحنی راسخ و محکم گفت:

من ویلیام مجستیک هستم. بازپرس آگاهی.

روبه من پرسید:

شما نفس مهرزادگان هستید؟

نگاه من و آرمین رد و بدل شد و هردوی ما دوباره نگاه کنجکاومان را به مردی که خودش را ویلیام مجستیک، بازپرس آگاهی معرفی کرده بود، دوختیم.

با تانی لب زدم:

بله... من نفسم

کیف سانسونتش را باز کرد و پرونده ای را بیرون آورد:
باید چندتا سوال از شما بپرسم. خانم نفس حالتون خوبه که بتونید صحبت کنید؟

نمی دانم چرا اینقدر بی دلیل مضطرب شده بودم واسترس گرفتم:
چه سوالی میخواید بپرسید؟
با حالتی سرد و خشک گفت:

آتش سوزی خونه شما مشکوک به نظر میاد. چون فقط واحدی که شما دراون زندگی می کنید آتش گرفته. همچنین توی خونه ی شما بوی بنزین هم

می اومد و این احتمال ما رو قوی تر

می کنه. باید کمکم کنید تا عامل این جنایت رو پیدا کنیم.

به یکباره قلبم فرو ریخت و تنم یخ کرد.

معنی حرف هایش را نمی فهمیدم. جنایت؟

باخودم فکر کردم جنایت به چه معناست؟

یاد فرزند بی گناهم افتادم و دوباره قلبم به درد آمد. شاید هم این مرد باز پرس راست می گوید. چون دلایلی را که گفت به نظرم منطقی می آمد. واز همه

مهمتر، این مرد باز پرس است و کارش همین است. پس باید بخاطر جنین

دوماهه ام هم که شده با او همکاری کنم.

شاید واقعا قصد و نیت شیطانی در پشت این ماجرا باشد.
آب دهانم را فرو بردم و سرم را تکان دادم:
باتوجه به اینکه بچم رو از دست دادم هرکاری که بتونم انجام میدم.
-خوبه.

سپس رو به آرمین گفت:

آقا شما لطفا بیرون برید.

ابروهای آرمین درهم گره خورد و

شاکی شده گفت:

من شوهر این خانم هستم و پدر اون بچه. پس طبیعتاً این موضوع به من
هم مربوط می شه.

باز پرس با خونسردی گفت:

شما خودتون یکی از مظنونین پرونده هستید. باشماهم صحبتی خواهم
داشت.

آرمین بیش از پیش شاکی شد و معترضانه گفت:

یعنی چی؟ الان داری من رو متهم

می کنی؟

چشمان ملتسمم را به آرمین دوختم و خواهش کردم:

آرمین جان لطفا چند دقیقه ای رو بیرون باش.

نگاه عصبی اش را از ویلیام مجستیک گرفت و به من دوخت. نمی دانم چه شد که حرفم را زمین نینداخت و از اتاق بیرون رفت.

بعد از رفتن آرمین

باز پرس یک دستگاه ضبط صدا از کیفش درآورد و روی میز گذاشت:

من باید اظهارات شمارو ضبط کنم مشکلی که ندارید؟

سرم را بالا انداختم:

نه راحت باشید.

دکمه دستگاه را زد که دستگاه شروع به ضبط کردن کرد. روی صندلی کنار تخت نشست و با آرامش به پشتی صندلی تکیه داد:

-خب شروع کن

+چی بگم؟

-از قبل آتش سوزی بگو که چه اتفاق هایی افتاد؟

گلویم را صاف کردم و لب به سخن باز کردم:

قبل از آتیش سوزی اتفاق خاصی نیوفتاد.

-موقع آتیش سوزی همسرت کجا بود؟

+همسرمن، آرمین درخشنده بازیکن تیم فوتبال لیورپول هست. دو روز پیش تیمشون بازی در شهرلندن داشت که به همین خاطر آرمین به لندن رفت.

خودکارآبی رنگی از کیفش خارج کرد و به دست گرفت:

-چه جوری متوجه شدی خونه آتیش گرفته؟

+نصف شب نزدیک ساعت های سه ونیم با صدای شکستن یه وسیله از خواب پریدم و وقتی از اتاقم بیرون رفتم دیدم خونه آتیش گرفته بعدش هم غش کردم.

-متوجه چیز مشکوکی نشدی؟

+من خیلی ترسیده بودم و اصلا هیچی نمی فهمیدم.

متفکرانه دستی به چانه اش کشید وگفت:

تو خودت به کسی مشکوک نیستی؟ دشمن نداری؟

بی فکر سریع جواب دادم:

نه با کسی دشمن نیستم.

خودکار در دستش را چرخاند و چیزی روی برگه اش نوشت:

کسی تهدیدت نکرده؟

کمی فکر کردم که باز پرس اضافه کرد:

خوب فکرکن...

ذهنم به سمت سیروان پرکشید و باخودم گفتم:
کارسیروان که نمی تونه باشه آخه اون زندانه.
ناگهان جرقه ای در ذهنم زده شدو حرف های شراره در گوشم تکرارشد:
تقاص کارت روپس میدی به زودی.
این روزها بیشترمواظب خودت باش.
باخودم زیرلب نامش را زمزمه کردم:
شراره...

ویلیام مجستیک زیرکانه حرفم را در هوا گرفت:

شراره کیه؟

نگاهم به سمت او کشیده شد:

شراره فراهانی قبلا نامزد همسرم بود که البته بانقشه به آرمین نزدیک شده بود اما آرمین از قصد ونیتش باخبرشد و نامزدیش رو بهم زد.چند روزپیش هم من رو تهدید کرد.

باچشمانی ریز شده پرسید:

دقیقا بگو تهدیدش چی بود؟

گفت که تقاص کارت روپس میدی و

این روزها بیشترمواظب خودت باش.

بازهم خودکار را در دستش چرخاند و چیزی ضمیمه ی پرونده کرد:
گفتی شراره فراهانی هدف دیگه ای از نامزدی با آرمین درخشنده داشته. هدف
اصلیش چی بوده؟

چقدر گفتن این حرف ها برایم سخت و طاقت فرسا بود. توده ای بزرگ و حجیم
گلویم را می فشرد اما باید می گفتم و یکبار برای همیشه خودم و آرمین را از
شر این دردسرها خلاص و راحت
می کردم:

عموی شراره فراهانی، آرش معینی رئیس باشگاه یکی از تیم های ورشکسته
ی فوتبال ایران.

اصرار داشت که آرمین توی باشگاه اون بازی کنه و تیمش رو بالابکشه ولی
آرمین قبول نمی کرد با این همه شهرت و مهارتی که توی فوتبال داره، عضو
باشگاه ورشکسته اون که بازیکن هاش در بازی خیلی ضعیف هستن، بشه.

آرش معینی هم شراره فراهانی رو فرستاد تا دل آرمین رو بدست بیاره و اون
رو عاشق خودش کنه تا راضیش کنه که آرمین توی تیم عموش بازی کنه.

در صورتی که شراره اصلا هیچ علاقه ای به آرمین نداشته و عاشق یه پسر
دیگه بوده ولی بخاطر اینکه اموالش دست عموش بوده مجبور به این کار می
شه.

وقتی هم که نقشش لو میره و آرمین اون رو ترک می کنه به سراغ من میاد
ومن رو تهدید می کنه که یا آرمین رو راضی
می کنی یا یه بلایی به سرت میارم.

نفسی گرفتم و گفتم:

این ها همه ی چیزهایی بود که من
می دونستم.

عمیقاً به فکر فرو رفته بود. ابرویش را بالا انداخت و از داخل کیفش کیسه ی
زیپ داری بیرون آورد. کیسه را مقابلم گرفت و پرسید:

این انگشتر مال شماست؟

با دقت به انگشتر ظریف و زیبای تک نگین داخل کیسه نگاه کردم. من این
انگشتر را می شناسم. این را قبلا در دست شراره دیده بودم. زیبایی انگشتر
آنقدر خیره کننده بود که به خوبی در ذهنم حک شده بود. انگار که کشف بزرگی
کرده باشم گفتم:

این انگشتر مال شراره ست. من مطمئنم. قبلا تو دستش دیدم.

در حینی که کیسه را در کیفش

می گذاشت گفت:

مامورهای ما این انگشتر رو توی خونه ی شما پیدا کردن. علاوه بر این
چند تارموی بلند و زرد پیدا کردن که به نظر میاد مال یک زن باشه.

نگاهش را به طرف چندتار موی کوتاهم که از زیر شالم بیرون ریخته بود سوق داد:

موهای شما که زرد نیست. پس مال شما نیست. مامورهای ما اون چندتار مو رو به آزمایشگاه فرستادن تا آزمایش بگیرن و بفهمن که متعلق به چه کسی هست.

معذب شده موهایم را زیر شالم کردم. سرم را پایین انداختم و در دل باخودم گفتم:

نیازی به آزمایش نیست. از شواهد و قرائن معلوم، کار، کار شراره ست.

پرونده اش را داخل کیف گذاشت. کیفش را به دست گرفت و ایستاد:

ممنونم. اظهارات شما خیلی

کمک کننده ست. با این چیزهایی که شما گفتید به احتمال زیاد مظنون اصلی پرونده می تونه شراره فراهانی باشه.

البته هنوز چیزی قطعی نیست و ماهم تمام تلاشمون رو می کنیم تا واقعیت رو پیدا کنیم.

مغموم سرم را تکان داد و تشکر کردم.

به محض خارج شدن ویلیام مجستیک، آرمین وارد اتاق شد و نگاه پرسشگرش را به من دوخت:

چی شد؟ چی گفت؟

چشمان اشکی ام را به آرمین دوختم و بغضدار گفتم:

آرمین می دونستی آتیش سوزی خونه کار شراره بوده؟ انگشترش و چندتار موی شراره رو تو خونه پیدا کردن. شراره لعنتی باعث مرگ بچم شد.

آرمین با خشم غرید:

حدس می زدم کار اون ها باشه. اون عوضی هارو من می شناسم. وقتی تهدید می کنن، تهدیدشون واقعیه و باید جدی گرفت. ولی نمی دارم قِسر در برن.

بغضم شکست و صدای گریه ام اتاق را فرا گرفت.

مامورین پلیس دوربین های مداربسته ی ساختمان را چک کردند و براساس شهادت عینی بعضی از همسایه ها که شراره و مرد دیگری را در راه پله های ساختمان دیده بودند، شراره را دستگیر کردند. آن مرد ناشناسی هم که همراه شراره بود، لب مرز انگلیس دستگیرش کرده بودند و مشخص شد که آن مرد، مازیار بوده است.

آزمایش هم نشان داده بود که موها متعلق به شراره است. دوربین های مداربسته، شهادت همسایه ها، آزمایش وانگشترجامانده در صحنه ی جرم، همه ی این ها مدارک محکمی برای متهم کردن شراره بودند.

من و آرمین هم از همان اول مطمئن بودیم که آتش سوزی کار شراره است. حال جسمی من خوب شده بود اما امان از حال روحی ام. فکر جنین دوماهه ام لحظه ای رهايم نمی کرد. آرمین هم به اندازه ی من ناراحت بود اما

مردانگی به خرج می داد و به روی خودش نمی آورد تا حال من از اینکی هست بدتر نشود.

امروز روز دادگاه شراره بود. امروز روزی بود که حقایق برملا می شد و من می توانستم حق بچه ی بی گناهم را از آن آدم های بی رحم و پست فطرت بگیرم.

همراه با آرمین وارد دادگاه شدیم. آرمین روی صندلی نشست و دستانش را روی سینه در هم قلاب کرد. من هم به آرامی در کنارش نشستم. مردی که به نظر می آمد وکیل شراره باشد، با اقتدار و با اعتماد به نفس وارد اتاق شد و در ردیف صندلی هایی که در موازی ما بود نشست.

-نفس عزیزم؟

این صدای ظریف و مهربان برایم آشنا بود.

با تانی سرم را بلند کردم که چهره ی خانم الیزابت، همسایه ی واحد روبه رویی مان را دیدم.

نیم نگاهی به آرمین انداختم که با ابرویی کج شده به الیزابت نگاه می کرد.

با تعجب روبه الیزابت کردم و لب زدم:

خانم الیزابت! شما اینجا چیکار می کنید؟

دستش را روی شانه ام گذاشت و با تاثر گفت:

اوه هانی! فهمیدم که توی اون آتیش سوزی وحشتناک بچه ت رو از دست دادی. درکت می کنم حتما خیلی سخته. من وقتی این خبر دردناک رو شنیدم واقعاً ناراحت شدم.

حریری از اشک جلوی دیدم را گرفت. سرم را پایین انداختم.

-الان هم اگه اینجام، بخاطر اینکه از تو حمایت کنم. من اون شب یه زن با موهای بلند زرد رو که هول شده بود و هراسون از ساختمون خارج می شد دیدم. او مدم شهادت بدم تا جنایتی که کرده ثابت بشه.

با قدردانی و لطافت نگاهش کردم و ناباورانه گفتم:

خیلی ممنونم ازتون. نمی دونم چجوری از شما تشکر کنم. شما قلب بزرگی دارید. بابت اون شب هم که من باعث دعوا شدم و برادرزادتون کتک خورد، باز هم معذرت می خوام.

دستش را در هوا تکان داد:

حرف اون شب رو نزن. من مقصر بودم که تحقیق نکرده حرف نا به جایی زدم. دیوید هم گفته اگه توی دادگاه کمک خواستید یا به یه وکیل مورد اطمینان نیاز داشتید، روی اون حساب کنید.

لبخند کمرنگی بر لبانم نشست:

از طرف من از ایشون هم تشکر کنید.

الیزابت عصا زنان قدم برداشت و پشت سر ما نشست. با ورود مازیار و شراره که حسابی رنگ و رویش پریده بود و دستبند به دستان هردوی آنها زده بودند، قاضی رسماً جلسه دادگاه را آغاز کرد:

لطفا سکوت و نظم جلسه رو رعایت کنید.

بر اساس مدارک و شواهد مستند، خانم شراره فراهانی متهم به آتش زدن منزل خانم نفس مهرزادگان و سوء قصد به جان ایشان هستن که منجر به سقط جنین دوماهه نفس مهرزادگان شده.

از همسایه نفس مهرزادگان، خانم الیزابت می خوام که بایسته و دیده های خودش رو تعریف کنه.

خانم الیزابت ایستاد و شروع به حرف زد کرد:

من صبح زود ساعت چهار بیدار شده بودم چون کار داشتم که بوی آتیش و دود به مشامم خورد. بو از بیرون می اومد.

به شراره و مازیار اشاره کرد:

در خونم رو باز کردم و دیدم که این دونفر باعجله و سریع از پله ها پایین میرن. نگاهم به در خونه ی نفس مهرزادگان افتاد که دیدم دود سیاهی از زیر در خارج می شه و همون موقع با آتش نشانی تماس گرفتم.

قاضی از زیر عینک ظریفش نگاهی به شراره که مغموم و سربه زیر بود نگاه کرد:

خانم شراره فراهانی، دوربین های مداربسته فیلم شما و مازیار فرهمند رو گرفتن. همچنین انگشتر و چند تارمو که آزمایش ثابت کرده مال شماست در صحنه ی جرم پیدا شده. همسایه هاهم شمارو دیدن. با این حساب شما نمی تونید کاری رو کردید رو انکار کنید و جرمتون مُحَرَزَه. در جایگاه متهم بایستید و دفاعیات خودتون رو اعلام کنید.

وکیل شراره سریع از جابر خاست و به میز قاضی نزدیک شد. چندبرگه که نمی دانم چه بود از کیفش درآورد و به قاضی نشان داد. قاضی نگاهی اجمالی به برگه ها کرد ولی واکنشی نشان داد. شراره پشت میزی که جایگاه متهم بود ایستاد. زبان روی لب های سفید و خشکیده اش کشید و لب به سخن گشود:

من و آرمین درخشنده به همدیگه علاقه داشتیم و می خواستیم باهم ازدواج کنیم. ولی نفس مهرزادگان با آرمین تصادف کرد و دچار نقص عضوی شد.

نفس مهرزادگان از آرمین شکایت کرد و قاضی حکم ازدواج اون دوتا رو صادر کرد. با وجود نفس ازدواج من و آرمین منتفی شد اما ذره ای از عشق و علاقمون به همدیگه کم نشد. طبق قانون ایران آرمین نمی تونست نفس رو طلاق بده و به همین خاطر به من پیشنهاد کرد که نفس رو از سر راه برداریم تا بتونیم با همدیگه ازدواج کنیم و

نقشه ی آتیش زدن خونه رو کشید. من و مازیار فقط نقشه ای رو که آرمین گفته بود اجرا کردیم.

مات و متحیر به آرمین نگاه کردم:

آرمین این چی میگه؟

دریک لحظه آرمین سرش را محکم بلند کرد که گردنش صدا داد. باچشمانی که دیگر بیش از این گشاد نمی شد، به شراره نگاه کرد. کم کم اخم غلیظی برچهره اش نشست و عصبی شده و با صدایی بلند گفت:

این چرندیات چیه که بهم می بافی؟

شراره پوزخندی زد و باحرص گفت:

چرندیات؟ اون موقع که می گفتم من بدون تو نمی تونم زندگی کنم و خسته شدم و این نقشه رو کشیدی، چرندیات نبود. حالا که دستت روشده خودت رو زدی به اون راه؟ خیلی نامردی که من رو انداختی وسط و خودت رو کنار کشیدی و پشت نفس قایم شدی.

روبه من نیشخندی زد و گفت:

نفس خانم... توهم بهتره که کلاهت رو بزاری بالاتر و طرفت رو بشناسی.

سعی داشت با این حرف های دروغ

جلوه ی آرمین را پیش من خراب کند تا من اعتمادم را نسبت به آرمین از دست بدهم.

اما کور خوانده بود. من یک کلمه هم از دروغ های شاخدارش را باور نمی کردم.

لبخندی حرص درآر بر لبم نشاندم:

زیاد زور نزن. نمی تونی با این حرف های صدمن یه غاز و بی ارزش آرمین رو پیش من خراب کنی.

قاضی با چکش چند ضربه به میز کوبید:

لطفا ساکت باشید. خانم شراره فراهانی شما گفتید که آرمین درخشنده باشما این نقشه رو کشیده. درسته؟

-بله آقای قاضی. آرمین درخشنده هم همدست من و مازیار فرهمنده. هر حکمی که برای من و مازیار فرهمند صادر

می کنید، باید برای آرمین هم همون حکم رو بدید.

قاضی نگاهی جدی به مازیار انداخت و گفت:

آقای مازیار فرهمند، در جایگاه متهم بایستید. شراره نشست و مازیار در جای او قرار گرفت.

+ شما حرف های شراره فراهانی رو تایید می کنید؟

مازیار با سری فرو افتاده گفت:

بله جناب قاضی. حرف های شراره درسته و حقیقت داره. آرمین درخشنده

می خواست با شراره ازدواج کنه ولی نفس مهرزادگان مانعی برای ازدواج بود. برای همین هم این نقشه رو کشید.

+ چرا فرار کرده بودی؟

پوزخندی زد و جواب داد:

هرکس دیگه ای هم جای من بود فرار
می کرد.

قاضی نفسی گرفت و گلایش را صاف کرد:
با اظهارات شراره فراهانی و مازیار فرهمند،
آرمین درخشنده هم به جمع متهمان

می پیونده و تا روز صدور حکم هر سه نفراونها بازداشت خواهند بود.
باچکش به میز کوبید و گفت:

پایان جلسه.

حرف هایی که شراره و مازیار زده بودند مدام در ذهنم تکرار می شد. باور
نمی کردم... نه... غیرممکن بود و غیرقابل باور.

آرمین همدست شراره بوده؟ مگر می شود؟

مگر قصد و هدف اصلی شراره گول زدن آرمین برای اینکه آرمین عضو تیم
عمویش

بشود نبود؟ مگر رابطه ی آرمین و شراره تمام نشده بود؟ مگر آرمین از شراره
رکب نخورده بود؟ شاید هم من رکب خوردم!

آرمین ایستاد و معترضانه صدایش را بالا برد:

شما باد و تاحرف دروغ من رو متهم کردید؟

نمی شه که!

قاضی پرونده و برگه های روی میزش را جمع کرد و گفت:

یعنی دو نفر آدم دروغ میگویند و شما یک نفر راست می گید؟ به غیر از اظهارات این دو نفر، پرونده ای که شما با نفس مهرزادگان در ایران داشتید، مخالفت های شدید شما در ازدواج با نفس و ازدواج اجباری شما دو نفر. همه ی این ها مزید بر علت می شه که متهم بشید.

سپس روبه پلیس ها گفت:

متهم ها رو به زندان ببرید.

برای بارهزارم در این چند روز، اشک مهمان چشمانم شد. از پشت حریری از اشک، دیدم که مامورین پلیس، به آرمین دستبند زدند و او را بردند. قلبم شکسته بود و به وضوح صدای شکستنش را شنیده بودم. تمام این مدتی که فکرمی کردم آرمین عوض شده و دیگر آن آرمین قبل نیست، فکر می کردم که عاشقم شده باشد، او در حال فریب دادن من بوده تا موقعیتی مناسب به دست آورد و منی را که مزاحم زندگی اش بودم از زندگی اش پاک کند. یعنی تمام آن توجه ها، تعصبات، غیرت ها، حساسیت ها و حرف هایش که در گوشم نجوا

می کرد، دروغ بود؟

اینکه می گفت شراره او را فریب داده، این هم دروغ بود؟

چه دروغ های عظیم، بزرگ و شاخداری آرمین به من گفته و من باور کردم. چرا باور کردم؟ لحظه ای به عقل خودم شک کردم اما تقصیر من نبود، آرمین نامرد خدای بازیگری بود. پس چرا حرف هایش رنگ و بوی حقیقت می داد؟ چرا حقیقت حرف هایش را با عمق وجودم حس می کردم و غرق در لذت می شدم؟ درد داشت. خیلی درد داشت.

آنقدر که کلمات برای توصیف این درد قاصر بودند.

ذهنم پراز چراهای ناتمام و بی جواب بود. برای هیچ یک از سوال هایی که در ذهنم چرخ می خوردند و سوهان به روح و روانم می کشیدند، جوابی قانع کننده نداشتم. شاید جواب سوال هایم در دست آرمین بود... شاید...
-خانم... لطفا برید بیرون.

با صدای ماموری که دم در ایستاده و منتظر رفتن من بود، به خودم آمدم و دریافتم که اتاق دادگاه خالی از جمعیت شده و من تنها روی صندلی نشسته و در افکارم غرق شده ام.

با گنگی و گیجی و قدم هایی سلانه سلانه از اتاق خارج شدم. هنوز هم مات و مبهوت حرف هایی که در دادگاه زده شد بودم.
-خانم مهرزادگان... صبر کنید...

به عقب برگشتم. مازیار با پلیسی که در کنارش قدم برمی داشت به سمتم آمد و گفت:

می خوام باهات حرف بزنم نفس خانم.

باجدیت نگاهش کردم و سرد پاسخش را دادم:

من حرفی با توعه جنایتکار ندارم.

خواستم از کنارش عبور کنم که بند کیفم اسیر در دستش شد. عاصی شده به طرفش برگشتم و بند کیفم را کشیدم:

ولم کن لعنتی...

-فقط می خواستم بهت بگم که من با این کارشون خیلی مخالفت کردم ولی به حرفم گوش ندادن. من دلم نمی خواست کسی آسیب ببینه چه برسه به اینکه کسی بمیره.

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

خب حالا که چی؟ بچه ی من قربانی خواسته های شماها شد. همه ی شماها دروغگوئید. تو، شراره و... آرمین گولم زدید و برای من فیلم بازی کردید.

نمی بخشمتون.

-تاحالا فکر کردی که انگشتر شراره چه جوری توی خونه افتاد؟ دستش فلج نیست که انگشتر همینطوری بیخود از دستش بیوفته. اون هم توی صحنه جرم.

تابه حال به این موضوع فکر نکرده بودم والان برایم سوال شده بود.

چشمانم را تنگ کردم و گفتم:

منظورت چیه؟

-من انگشترش رو توی خونه ی تو گذاشتم تا پلیس ها پیدا کنن و بفهمن که کار کی بوده. من از اولش هم مخالف آتیش زدن خونه بودم و می خواستم با این کار کمی از عذاب وجدانم رو کم کنم. اینطوری حداقل مجرم دستگیر و مجازات می شد.

خودم هم پول هایی که سهمم بود رو برداشتم و فرار کردم.

باندامت و پیشیمانی سرش را تکان داد و آهی کشید:

ولی از شانس بدم گیر افتادم.

یک لحظه از این جوانمردی که مازیار در حقم کرده بود، جاخوردم و نگاه متعجبم را به او دوختم. ولی به هر حال او هم در مرگ فرزندم مقصر بود. هر چند کم.

+خب که چی؟ می خوام ببخشم و آزادت کنم؟

-نه فقط می خواستم بدونی. همین.

پلیس مازیار را به سمت بیرون هدایت کرد و من از رفتن آنها را نظاره گشدم.

از دادگاه خارج شدم که صدای رعد و برق راشنیدم. سرم را بالا گرفتم و به آسمان نگاه کردم. ابرهای کبودبارانی آسمان را دربرگرفته بودند و قصد باریدن داشتند.

هر دو دستم را در جیب پالتوی مشکی رنگم فرو بردم و سربه زیر راه هتلی را که موقتاً در آن اقامت داشتم، درپیش گرفتم.

*****مامان و بابا از اتفاق تلخ و ناگواری که برایم

افتاده بود، باخبر شده بودند و با اولین پرواز خودشان را به انگلیس و به پیش

من رساندند. خانه ی قشنگ و نازنینم که دودشده و به هوا رفته بود. به همین خاطر هر سه ی ما مجبور بودیم در هتل اقامت داشته باشیم.

قصد داشتم امروز به زندان بروم تا با خود آرمین رو به روبشوم و با او صحبت کنم. می خواستم از زبان خودش بشنوم که واقعا چنین کاری کرده یا نه. اما مامان و بابا نباید می فهمیدند و گرنه مانع از رفتنم می شدند.

آماده شدم و سرتاپامشکی پوشیدم. من تا ابد عزادار فرزندم که هنوز به دنیا نیامده رفت و مادرش را در این دنیای بی رحم ترک کرد و عزادار داغی که آرمین بردلم گذاشته بود، بودم.

به تصویر چهره ی رنجور و تکیده ام در آینه نگاه کردم. برای توصیف صورتم فقط دو کلمه به ذهنم می رسید، بیشتر از همیشه رنگ پریده و پژمرده. آهی کشیدم و به سمت در قدم برداشتم ولی تا خواستم در را بازکنم مامان صدایم زد:

- نفس کجا میری؟

به طرفش برگشتم و خونسردانه گفتم:

یه پارک نزدیک هتل هست می رم اونجا یکم قدم بزنم. حال و هوام هم عوض بشه.

- باشه صبر کن منم حاضر بشم بیام.

+ نه مامان خودم می تونم برم بچه که نیستم بعدش هم می خوام تنها باشم.

مامان دست به سینه شد و چشمانش را تنگ کرد. بانگاه عاقل اندر سفیهانه ای گفت:

بچه من یه عمر بزرگت کردم می خوامی سر منوشیره بمالی؟ من که می دونم
توداری کجامی ری.

مامان باهوش تر از این حرف ها بود که من بتوانم دورش بزنم.
درمانده شده وعاصی گفتم:

اگه می دونی راحتم بزار. باید تکلیف خودم رو معلوم کنم.

دیگر چیزی نگفت وبانگاهی متاثر ودلسوزانه به من چشم دوخت.

از هتل خارج شدم. تاکسی گرفتم وآدرس زندان را به راننده دادم.

دقایقی بعد به زندان رسیدم. در اتاقی که در وسط آن میز بزرگ ونقره ای رنگ
بود و در دو طرفش دو صندلی فلزی،نشسته ومنتظرآرمین بودم.

باشنیدن صدای لیخ لیخ دمپایی،سرم را بلند کردم وآرمین را دیدم که به سمتم

می آمد. آن آرمین خوشپوش وخوشتیپ که همه ی لباس هایش مارک وبرند

خارجی بود،حالا لباسی کهنه و رنگ و رورفته که مختص به زندانی ها بود

برتن داشت ودستبند به دست.باورش نمی شد که من به ملاقاتش آمده

ام.لحظه ای نگاه متحیرش را از من نمی گرفت.پلیس دستبند را از دستش

بازکرد وآرمین مقابلم نشست:

نفس...می دونی چقدر چشم انتظار ودلتنگت بودم؟چرا زودتر به دیدنم

نیومدی؟

سرش را تکان داد وبامکثی کوتاه ادامه داد:

ولی مهم اینکه بالاخره اومدی. آره... دیر وزود داشت ولی سوخت وسوز
نداشت.

داشتم از دوری وندیدنت دق می کردم.

با حالت نگرانی پرسید:

حالا حالت خوبه؟ دیگه درد نداری؟

چیزی نگفتم وحتى نگاهم را از او دریغ کردم. ساکت ومغموم سرم را پایین
انداخته بودم. دستش را دراز کرد تا دستم را که روی میز بود بگیرد ولی سریع
دستم را عقب کشیدم.

تعجبش دوچندان شد وبا اعتراض گفت:

نفس چته تو؟ من رو دق نده. بگو چی شده؟

به سختی سرم را بلند کردم ونگاه غمگین ودلخورم را به مردمک های
پرسشگرش که درچشمانم دو دو می زد وبه صورتش که ته ریش نامرتبی
داشت، دوختم.

باصدایی خشدار ازبغضی کشنده لب زدم:

باورکنم که نگرانمی؟

به پشتی صندلی تکیه زد وبابهت گفت:

نکنه خزعبلاتی رو که شراره ومازیار گفتن باور کردی؟

+چرا باورنکنم وقتی حتی قاضی هم باورش شد.

-نفس؟!...چطور منطقت قبول می کنه؟ من عاشق تو وزندگی مونم.

محکم وعمیق پلک بستم وبا انزجار گفتم:

اینقدر راحت به من دروغ نگو. خسته نشدی از این همه دروغ ریز و درشتی که تحویل دادی؟ من او موقع خربودم خر. ولی حالا دیگه حرف هات رو باور

نمی کنم. دستت برام روشده.

من اسباب بازی تونیستم که جونم رو بازیچه ی دست خودت کنی.

چشمان درمانده، عاجز و ملتشمش را به من دوخت و ناله کرد:

نفس به خدای احد و واحد قسم که دروغ میگو. من با اون ها همدست نبودم.

قلبم به درد آمده و فشرده شد. دلم

نمی خواست آرمین را در چنین حالت و وضعیتی ببینم. روحم آزرده می شد و برایم خیلی سخت بود... خیلی.

ولی نه... نفس خام حرف های او نشو.

با صدایی مرتعش گفتم:

بسه آرمین اینقدر دروغ نگو تو آگه نگرانی چرا به دوست دختر یا بهتر بگم معشوقه گفتی بیادخونه رو آتیش بزنی و برای من جهنم بسازه؟

صدایش را بالا برد:

من به کی قسم بخورم که تو باورت بشه من کاره ای نبودم؟

+من اینقدر غیرقابل تحمل بودم که نتونستی یه چندماه دیگه دندون روجیگرت بزاری و تحملم کنی؟اگه اینقدر ازمن تنفرداشتی میومدی صاف وپوست کنده به خودم می گفتی.وسایلم رو جمع می کردم و می رفتم لازم نبود دستات رو به خون آلوده کنی.

خواست حرفی بزند که اجازه ندادم:

من خیلی احمقم خیلی به همون اندازه که تو بی رحم وبدجنسی به همون اندازه من احمقم می دونی چرا؟

فریاد زدم:

چون عاشق توام.هنوزم عاشقتم حتی همین لحظه.با اینکه تو بچه م رو کشتی و قصدجونم روکردی ولی هنوزهم عاشقتم.

بغضم ترکید وباصدای بلند شروع به گریه کردم:

بگو حالامن چیکارکنم؟بگولعننتی چرا سرت روانداختی پایین حرف بزن.آرمین من این سکوت تورو چه معنی بکنم؟سکوتت این معنی رونمیده که همه ی این حرف ها حقیقت داره؟

همانطور که سرش پایین بود گفت:

من الان هرچی بگم تو باور نمی کنی.

اشک هایم را پاک کردم.ایستادم وباصدایی خشدار وگرفته گفتم:

اَگِه نرفتم
فِکَر نکن راه رفتن رو بلد نبودم
اَگِه خیانت نکردم
فِکَر نکن خنگ بودم
اَگِه بخشیدمت
فکر نکن نادون بودم
اَگِه همه چی رو بهت می گفتم
فکر نکن ترسو بودم
اَگِه ازت اجازه می گرفتم
فِکَر نکن ازم بهتر بودی
اَگِه هزار بار ثابت کردی که الویتت نیستم
اما بازم به همه ترجیحت دادم
خیال نکن کسی منو نخواست
اگِه دلمو شکوندی و چیزی نگفتم
فک نکن بلد نبودم تلافی کنم
سپس با بغض و صدای لرزانی گفتم:

فقط...دوست داشتم.

چیزی که تو اصلاً بلد نبودی و نفهمیدی

همین...

کیفم را برداشتم و بی توجه به صدازدن های عاجزانه و ملتمسانه ی آرمین از زندان خارج شدم و راه هتل را درپیش گرفتم.

آنقدر فکرم درگیر بود که متوجه نشدم در زیر قطرات درشت و بارش شدید باران تا هتل پیاده آمدم و اشک ریختم. لباس هایم خیس از آب شده بود و از آنها قطره قطره آب می چکید. تازه سرمای عجیبی را که به سراغم آمده بود، حس کردم. درونم داغ و مانند کوره ی آتش اما بدنم از سرما

به رعشه افتاده بود. در اتاقی را که در آن اقامت داشتم را باز کردم و با چهره ی نگران پدر و مادرم روبه روشدم.

من را که با آن سر و وضع دیدند، وحشت کردند. ماما نهراسان و آشفته به سمتم قدم برداشت. حالم خیلی بد بود و سرم به دوران افتاده بود. بانزدیک شدن ماما پاهایم شل شد و نقش بر زمین شدم.

صبح که بیدار شدم چشمانم می سوخت و سرم درد می کرد. بدن درد بدی به جانم افتاده بود به طوری که نمی توانستم انگشتم را تکان بدهم. حتی نفس کشیدن هم برایم سخت شده بود. ماما حسابی سرزنشم کرد که چرا باخودم چنین کاری کردم ولی جواب من فقط و فقط سکوت بود.

امروز روز دادگاه بود. روزی که حکم شراره، مازیار و آرمین مشخص می شد. دلم گرفته بود و از آرمین دلگیر بودم. اصلا دوست نداشتم به دادگاه بروم و آن فضای خفقان و عذاب آور را متحمل شوم ولی چاره ای نبود. باید در دادگاه حضور

می داشتم.

به خواست خودم فقط بابا همراه آمده بود. با دیدن پدر و مادر آرمین در دادگاه تعجب کردم اما بدون حرف از کنارشان گذشتم. همه ی کسانی که باید، در دادگاه حضور داشتند. متهمان پرونده از جمله شراره، مازیار و... آرمین، من که شاکی پرونده بودم، پدرم و پدر و مادر آرمین.

برایم جای سوال بود که چطور عموی شراره پاپس کشیده و هیچ کمکی به برادرزاده اش نمی کند؟

قاضی برگه های روی میزش را مرتب و جلسه ی دادگاه را آغاز کرد:

لطفا نظم جلسه رو رعایت کنید. می خوام حکم رو اعلام کنم.

نفس در سینه ام حبس شد و قلبم به تپش افتاد. بی صبرانه منتظر شنیدن حکم بودم. دست خودم نبود ولی برای آرمین خیلی نگران بودم که نکند

مجازات سنگین برایش در نظر بگیرند.

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم وچشم به دهان قاضی دوختم:

شراره فراهانی به جرم تهدید و

سوء قصد به جان خانم نفس مهرزادگان و آتش زدن خانه ی ایشان که این کار شراره فراهانی باعث سقط جنین دوماهه خانم مهرزادگان شده محکوم به ده سال حبس می باشد.

نگاهم به طرف شراره کشیده شد. ناراحت و عصبی به نظرمی آمد اما ذره ای برایش دلسوزی نکردم. آن زمانی که تیشه برداشت و به ریشه ی زندگی من زد، باید فکر این موقع را هم می کرد.

قاضی گلویش را صاف کرد و ادامه داد:

مازیارفرهمند، به جرم همکاری باشراره فراهانی در آتش زدن خانه ی نفس مهرزادگان و سقط جنین ایشان، محکوم به ده سال حبس می باشد.

وآقای آرمین درخشنده نیز به جرم همکاری با خانم شراره فراهانی و مازیارفرهمند محکوم به هفت سال محرومیت از بازی های فوتبال در هر مسابقه و تیمی است.

حکمی که اعلام شد غیرقابل اعتراض و لازم الجراست. ختم جلسه.

باشنیدن حکم قاضی برای آرمین خوشحال شدم. لبانم کم کم به خنده باز می شد که سریع لب زیرینم را گزیدم و سرم را پایین انداختم. مادر آرمین، فرشته خانم زنی که روزی او را مادر جان صدایش

می زدم، خدا را شکر می کرد و سروصورت آرمین رامی بوسید. نگاه باتحسری به آنها انداختم و اشک به چشمانم آمد. چقدر دلتنگ آرمین بودم. چقدر...!

همانطور که نگاه متحسرم به آرمین بود، باغم باخودم لب زدم:

چرا با من این کار رو کردی آرمین؟ چرا؟

قطره اشکی را متوجه نشدم کی بر صورتم جاری شده بود از گونه ام پاک کردم و از روی صندلی بلندشدم.

بابا بدون هیچ حرف و سخنی در کنارم قدم برداشت و از دادگاه خارج شدیم.

به چهره ی درهم و گرفته ی پدرم نگاه کردم که از چهرش معلوم بود می خواهد به حکمی که قاضی صادر کرده، اعتراض کند.

باخستگی و بی رمقی گفتم:

بابا چرا اینقدر ناراحتی؟ حکمشون رو هم دادن. این بازی دیگه تموم شد. هرچند بد. هرچند سخت ولی تموم شد. ناراحت نباش.

بابا که انگار منتظر جرقه ای بود تا منفجرشود باعصبانیت گفت:

اون چه حکمی بود که برای آرمین دادن؟ من اگه قاضی بودم هر سه تاشون رو از دم تیغ می گذروندم.

تلخندی زدم و در دلم گفتم:

پس خوبه که شما قاضی پرونده نبودید مگر نه دختری از اینکی که هست غمگین تر می شد.

-آرمین بدترین کار ممکن را درحقت کرده پس بنابراین باید بدترین بلاها به سرش می اومد وسخت ترین مجازات را براش درنظر می گرفتند.

با قسمت اول نظر پدرم موافق بودم ولی باقسمت دوم مخالف واین یکی از عوارض ونتایج یاشاید هم اثرات عشق بود که دست خود آدم هم نبود.

+ولی قاضی گفته بود که حکم غیر قابل اعتراضه.

بابا باحرص لب زد:

همین که دست وبال من رو بسته.

بعداز اعلام حکم،من وپدر ومادرم انگلیس را به مقصدایران ترک کردیم.من دیگر کاری درآن شهر ودیارغریب وپرخاطره نداشتم.باشنیدن نام انگلیس تمام آن زندگی شش ماهه مانندفیلمی از جلوی چشمانم می گذشت.

عصریک روزسرد و سوزناک زمستانی بود.

برای اینکه ذهن وفکرم لحظه ای از یادآرمین خارج شود،در اتاقم نشسته بودم وبابی حوصلگی کتاب می خواندم.

چندتقه ای به دراتاقم زده شد وبه دنبال آن در باز ونوشین وارد اتاق شد:

نفس.. بابا کارت داره.

بدون حرف سرم را تکان دادم وکتاب را بستم.از کنارنوشین گذشتم وبه اتاق بابا رفتم.حدس می زدم که درچه مورد

می خواهد صحبت کند.

امان خودم قبلا فکرهايم را کرده و تصمیمم را گرفته بودم. با اینکه برای گرفتن این تصمیم و مصمم شدنم در آن، هزار بار دست و دلم لرزید و به تردید افتادم اما در نهایت عظم سیلی محکمی به قلبم زد تا دهانش را ببندد و من را به شک و دودلی نیندازد. باچشمی باز، بادیدن حقایق و شواهد و عقلی آگاه برای زندگی ام تصمیم گرفتم.

+بابا با من کاری داشتید؟

-آره دخترم.

سرش را از روی برگه ها و پرونده های دادگاهی اش بلند کرد. عینک طبی اش را برداشت و خودش را به سمت من جلوتر کشید.

با تانی و ملایمت گفت:

در مورد آرمینه. می خواهی چیکار کنی؟

می خواهی باهاش زندگی کنی؟

جواب من واضح و مشخص بود. دوستش داشتم و منکر این نمی شوم ولی نمی توانستم به او اعتماد کنم و بار دیگر جان و زندگی ام را به دست او بسپارم. سابقه اش پیشم خراب بود.

-من از این سکوت تو چه نتیجه ای بگیرم؟

بازهم حرفی نزدم. سرم را پایین انداختم و به گل های قالی قرمز رنگ چشم دوختم.

انگار که قفل به زبانم زده شده بود.

بر زبان آوردن کلمه "طلاق" برایم سخت بود. همیشه زن های مطلقه را سرزنش و ملامت می کردم که چرا اینقدر زود تسلیم بازی دنیا و زندگی می شوند. پاپس می کشند و طلاق می گیرند. چرا برای خوب شدن زندگی شان نمی جنگند. اما حالا که خودم در موقعیت و شرایط آنها قرار گرفته ام فهمیدم که باید برای چیزی و کسی ماند و جنگید که ارزش جنگیدن داشته باشد. اما گاهی وقت ها هیچ ارزشی ندارد و فقط وقت تلف کردن است.

بابا هوفی کشید و گفت:

بین نفس... من از نگاه ها و رفتارهای تو فهمیدم که عاشق آرمین هستی.

شمرده شمرده ادامه داد:

ولی این فکر رو از سرت بیرون کن. مگه اینکه من مرده باشم که تو دوباره با اون پسره ی حقه باز بری زیریه سقف. تو در کنار اون امنیت نداری. دخترم فراموشش کن. من بهش زنگ می زنم بیاد که طلاق بده.

قلبم فرو ریخت و نفسم گرفت. از زور بغض و گریه لبانم را به هم فشردم. اما دیگر نباید اینقدر ضعیف و شکننده باشم. باید با حقایق تلخ زندگی ام روبه رو شوم و آنها را بپذیرم. تلخ است... به تلخی قهوه ی بدون شکر... به تلخی شربت گلورد... به تلخی زهرمار... ولی حقیقت محض است.

سرم را بلند نکردم. می دانستم که بادیدن چشمان خسته ورنجور پدرم، مقاومتم در برابر بغض می شکند. پدر و مادرم هم به اندازه ی من در این چندروز عذاب کشیدند. همانطور که سرم پایین بود، باصدایی لرزان از غصه و بغض لب از لب برداشتم:

روزگاری هم اگر دیوانه اش بودم گذشت!

نه بابا شما درست می گید. من خودم هم دیگه بهش اعتماد ندارم. همین تصمیم رو هم داشتم. زنگ بزنیید هماهنگ کنید برای...
بامکت اضافه کردم:

طلاق...

دیگر طاققت ماندن در اتاق بابا و در زیر نگاه کنکاشگرانه او را نداشتم. باپاهایی لرزان از اتاق بابا خارج شدم و به اتاق خودم پناه بردم. به محض بستن در، پشت در سرخوردم و نشستم. مقاومتم در برابر بغض درهم شکست و اشک بر صورتم جاری شد. باور نداشتم که می خواهم از آرمین جدا بشوم در حالیکه هنوز عاشق او هستم.

وجدان درونم نهیب زد:

نفس احمق نباش! باید فراموشش کنی.

آرمین هیچ راه برگشتی باقی نگذاشته.

حتی اگر برگردی هم زندگی ات مثل قبل نمی شود. می خواهی یک دختر آویزان باشی؟ غرورت کجارفته دختر؟

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم.

نه من نمی خواهم آویزان کسی باشم که عاشقم نیست و برای بیرون انداختن من از زندگی اش دست به هرکاری می زند.

شایدغم انگیزترین قصه ی دنیا دراین سه کلمه خلاصه شده باشد:

"او دوستم ندارد"

شبی از شب های پایانی و سرد زمستان بود. باران نرم نرمک باریدن گرفته بود و

تق تق به شیشه های پنجره می کوبید.

کم کم به فصل بهار وعیدنوروز نزدیک

می شدیم. فکرمی کردم زندگی من وآرمین حداقل به سالگرد خودش می رسد

و

می توانم سال جدیدرا درکناراو تحویل کنم واز خدا بخواهم سال های دیگرهم درکناراآرمین باشم. اماچه خیال خامی! عمرزندگی که فکرمی کردم شیرین شده و روزبه روزشیرین ترهم می شود، خیلی کوتاه بود وبه یک باره تلخ تلخ شد.

همگی سرمیزشام نشسته بودیم وشام

می خوردیم اما من میلی به غذا نداشتم وبیشتر با غذا بازی بازی می کردم. دودل بودم سوالی را که ذهنم را درگیر و آشفته کرده بود از بابا پرسم یانه. بالاخره لب از لب برداشتم و حرفم را زدم:

بابا... برای طلاق قرار گذاشتید؟

مامان سرش را بلند کرد و نگاه متعجبش بین من و پدرم چرخید:

طلاق؟ نفس تومی خوای طلاق بگیری؟

نوشین به جای من جواب داد:

مادر من توقع داری بره دوباره با عشق زندگی کنه؟ باکی؟ با اون پسره سادیسمی؟

سپس رو به من کرد و گفت:

خوب کاری می کنی خواهرم طلاق رو بگیر.

قاشقی که در دستش بود را در هوا تکان داد و اضافه کرد:

مهریه ات هم یادت نره.

بابا همانطور که سرش پایین بود، با صدای گرفته ای گفت:

بهش زنگ زدم ولی می گفت نمی خواد طلاق بده. می خواد زندگی بکنه و از این حرف ها. گفت فردا میان خونه ما برای حرف زدن و حل اختلافات.

مامان شاکی شده و عصبی گفت:

غلط کرده پسره الاغ! نفس او مد خر
نمی شی ها! من دیگه عمراً بزارم توبا اون بری زیریه سقف.
لب برچیدم و ناراحت سرم را پایین انداختم:
نیازی به این حرفا نیست مامان خودم
می دونم.

فردای آن شب، آرمین و پدر و مادرش به خانه ی ما آمدند. با آمدن آنها به
اتاقم پناه بردم و خودم را در اتاق حبس کردم. از روبه روشن شدن با آنها مضطرب
بودم و هراس داشتم. جوابم که مشخص بود. برخلاف میل باطنی و قلبی ام یک
نه محکم و قاطع می دادم ولی بازهم استرس داشتم.

می ترسیدم با دیدن آرمین، مست و خام چشمانش بشوم و نتوانم مقاومت
کنم.

نوشین وارد اتاقم شد و من را دید که روی تختم چمباتمه زدم و دستانم را دور
زانوهایم حلقه کرده ام. نوچی کرد و گفت:

ا... نفس... این چه قیافه ای گرفتی؟ پاشواونا منتظر توهستن.

نگاه نگران و مضطربی به او انداختم و لب زدم:

نوشین می ترسم. استرس دارم.

چند قدم جلو تر آمد و برای دلداری دادن به من و دلگرمی من گفت:

از چی می ترسی؟ مگه کاری کردی؟

برو با اعتماد به نفس و با صدایی بلند بگو طلاق می خوامی. همین!

دستم را گرفت و بلندم کرد:

پاشو... پاشو ببینم!

همراه با نوشین به پذیرایی رفتم. اول از همه در جمع چشم چرخاندم تا آرمین را ببینم. با دیدنش دلم هری فرو ریخت و بیشتر دلتنگش شدم چرا که در دسترس و در کنارم بود و می توانستم ببینمش اما منطقم به من این اجازه را نمی داد که نگاه پرتعشقی به او داشته باشم و این یکی از سخت ترین دلتنگی هابود. او را داری اما باید جوری رفتار کنی که انگار نداری. مثل همیشه شیک، ترمیز و مقتدرنشسته بود.

نوشین کنار گوشم پچ زد:

خوشم میاد اصلا به خودش سختی نداده و بهش بد نگذشته!

مادر جان با دیدنم به طرفم آمد و من را در آغوشش جای داد:

نفس عزیزم... حالت خوبه؟

لبخند تصنعی بر لبم نشاندم. نمی توانستم منکر این بشوم که بهترین مادر شوهر دنیا بود و هیچ گزند و آزاری از او به من نرسیده بود. سلام آرام وزیر لیبی کردم و در کنار مادرم نشستم. پدر آرمین شروع به حرف زدن کرد:

نفس جان من تضمین می کنم که آرمین بی گناهه. مگه خره که زن و بچه ی خودش رو تو خونه زندانی کنه و خونه رو آتیش بزنه؟ بیاین مثل یه زوج خوب برید سر خونه و زندگیتون.

مامان پشت چشمی نازک کرد و معترضانه گفت:

چه حرف ها می زنید. ثابت نشده که آرمین بی گناه باشه دادگاه هم حکمش رو داده و گفته که بی گناه نیست. دونفر آدم هم شهادت دادن. من هم دخترم رو از توی جوب پیداش نکردم که دو دستی تقدیم آقا زادتون کنم تا بکشتش

پدر آرمین ابروهای پرپشتش را درهم تنید و ملامت وار گفت:

خانم مهرزادگان شما بزرگتر هستید. باید کاری کنید که این دعوا خاتمه پیدا کنه. حالا شما شدید آتیش بیار معرکه؟

مامان عصبی شده به سمت پدر آرمین چرخید و گفت:

به قیمت جون دختر من خاتمه پیدا کنه؟

برای پایان دادن به بحث پدر آرمین و مادرم که کم کم داشت بالامی گرفت گفتم:

نه پدر جون من دیگه به پسر شما اعتماد ندارم من فقط... طلاق می خوام.

جمله ی آخرم را با صدای بغضدار و لرزانی گفتم. انگار که خودم هم به این حرف ایمان نداشتم.

آرمین که تا الان ساکت نشسته بود، خودش را به سمتم کج کرد و دستش را به حالت تکیه گاه روی زانو اش گذاشت. با جدیت گفت:

معلوم هست چی میگی نفس؟ من تو رو طلاق نمی دم. قسم می خورم که من تو اون قضیه هیچ نقشی نداشتم.

نگاهم را به میز جلویم دوختم و جوابش را دادم:

مشکل من فقط طلاقه آرمین من تو این شیش ماه زندگی باتو خیری ندیدم پس از این به بعد هم نمی بینم طلاقم بده هم خودت رو خلاص کن هم من
.90

-پس اون حرفایی که اومدی تو باز داشتگاه بهم گفتی چی بود؟

سرم را پایین انداختم:

فراموشش کن.

این بار بابا رشته ی کلام را در دست گرفت:

آرمین دختر من در کنار تو امنیت و آرامش نداره.

با دستش به من اشاره کرد:

یه نگاه بهش بنداز. شده یه تیکه استخون. رنگش مثل گچ دیوار شده.

دختر من قبل ازدواج باتو اینجوری نبود.

مادر آرمین صدایش را کش آورد و گفت:

حرف ها میزنیدها آقای مهرزادگان!

رنگ و روی نفس به خاطر اتفاقات این چند وقت پریده ست.

نوشین شروع به حرف زدن کرد:

کی مسبب این اتفاقات بوده؟ آرمین. این دفعه رو خدارحم کرد خواهرم نجات پیدا کرد دفعه های بعد چی؟

آرمین با صدایی مرتعش از خشم که سعی در کنترل کردن آن داشت عتاب کرد: دهنتم روباز کردی هر حرفی می زنی. مگه من قاتلم؟ چندتا آدم کشتم تا حالا؟ مامان با حرصی آشکار گفت:

آره خدا ازت نگذره تو از داعش بدتری!

صورت آرمین از خشم قرمز شده بود. دستش را به نشانه ی تهدید مقابل نوشین تکان داد و تا خواست حرفی بزند، در حمایت از خانواده ام برآمدم:

آرمین بس کن. مامان و بابا و نوشین هرچی گفتن راست گفتن من دیگه نمی خوام باتو زندگی کنم این بحث فایده ای نداره من فقط و فقط طلاق می خوام.

از جایم بلند شدم و گفتم:

فردا راس ساعت ده صبح میای همون محضری که عقد کردیم طلاق میدی. بعد از اون من و تودیگه هیچ نسبتی باهم نداریم.

عقب گرد کردم و به اتاقم رفتم.

چشمانم پراشک شده بود ولی بانفس های عمیق سعی داشتم جلوی گریه ام را بگیرم.

صدای تقه ی در اتاق بلند شد. صدای خشارم را صاف کردم و گفتم:

می خوام تنها باشم.

ولی در اتاق باز شد و آرمین وارد شد.

باغیض و غضب به طرفش برگشتم:

کری؟ نشنیدی گفتم می خوام تنها باشم؟

چند قدم جلوتر آمد و بادلخوری گفت:

تو حرف دوتا آدم شیاد و دروغگو رو باور می کنی ولی حرف من رو باور نداری؟

یک لحظه دلم لرزید اما سعی کردم به روی خودم نیاورم و سکوت اختیار کردم.

-نفس بچه بازی در نیار من قبول دارم درحقت بد کردم جبران می کنم برات.

با کلافگی سرم را تکان داد و ناله کردم:

آرمین نمی تونم... نمی تونم دست از سرم بردار.

گردنش را کج کرد و با مردمک های آبی لرزانش خیره ی من شد:

ولی تو هنوز عاشق منی از چشمت معلومه اگه نبودی اینجوری زار زار گریه

نمی کردی. نفس منم دوست دارم. من به فکر تو و زندگی منم بودم. تصمیم

داشتم باهم باشیم و دیگه حرف جدایی نزنیم.

نیخشد تلخی زدم:

آدم کسی رو که دوست داره اینقدر عذاب نمیده. لازم نیست اینقدر دروغ سرهم

کنی.

آقا آرمین... این اشک ها به خاطر بدبختی هامه به خاطر بچمه به خاطر اینکه تو سن بیست سالگی باید این همه درد ورنج رو تحمل کنم. حتی اگه طلاقم هم ندی دیگه برنمی گردم پیشت. این زندگی ما دیگه زندگی بشو نیست. حرمت ها شکسته شده. من از کسی ركب خوردم که فکر می کردم تمام زندگیمه و تمام زندگیشم.

پنجه درمیان موهایش کشید و کلافه شده و ملتمسانه گفت:

چه رکیب نفس؟ آخه من چرا باید با شراره که اینقدر ازش تنفر دارم همدست بشم.

+سوال من هم دقیقاً همینه. تواز اولش این نقشه روداشتی. تمام اون مدتی که تو گوش من حرف های عاشقونه می زدی

در حال گول زدن من بودی تا تویه فرصت مناسب من رو از زندگیت بندازی بیرون تا به عشقت برسی. می دونم به خاطر اینکه ازدواج من و تو حکم دادگاه بود و حق طلاق نداشتیم این کار رو کردی ولی اگه به خودم راست حسینیش رو

می گفتی، به خدا قسم که نمی موندم و خودم راه رو براتون بازمی کردم. ولی شماها باحیله گری پیش رفتید و آخر عاقبتتون این شد.

کف دستش را به پیشانی اش کوبید و باخشم غرید:

آخه این چرندیات رو کی تو گوشت کرده؟

یکم منطقی باش و عقلت روبه کار بنداز.

+اتفاقاً عقلم رو به کار انداختم. گاهی وقت ها باید آدم هارو سخت بخشید. راحت که ببخشی باز هم تکرار می کنن.

پوزخند کجی زد و گفت:

پس راست میگن که وقتی زن هامنطقی میشن احساسات رو می ذارن کنار، بی رحمانه ترین تصمیمات رو می گیرن.

خواست حرفی بزند که کف دستم را بالا گرفتم:

بسه دیگه آرمین. همین که گفتم. فردا ده صبح تو محضر می بینمت.

چند قدم سلانه سلانه روبه عقب برداشت و با چشمانی غمبار نگاهم کرد:

باشه. اگه اینقدر از من متنفر شدی که دیگه نمی تونی کنارم ادامه بدی، قبول می کنم ولی...

انگشت اشاره اش را به طرفم تکان داد و ملامت وار گفت:

یادت باشه من می خواستم این زندگی رو بسازم تو بودی که زدی زیر میز زندگی.

چشمانم پر از اشک شد. با صدای کوبیده شدن در، فهمیدم که آرمین رفت. با رفتنش سیلی از اشک صورتم را دربرگرفت.

همراه مامان و نوشین در محضرنشسته بودم و منتظر آرمین بودم. بیست دقیقه از قرارمان گذشته بود ولی آرمین هنوز نیامده بود. با استرس آمیخته به عصبانیت

پایم را روی زمین ضرب گرفته بودم.

مامان زیرلبی و آرام گفت:

یعنی فقط دلم می خواد ماروسرکار گذاشته باشه اون وقت بادستام خفش می کنم.

با این حرف مامان بیشتر دلهره گرفتم و گوشه ی لبم را به دندان کشیدم در همان لحظه آرمین وارد محضر شد. عینک آفتابی مشکی اش را از چشمش برداشت و نگاه اجمالی به داخل کرد.

نوشین سقلمه ای به من زد و

شتاب زده گفت:

آرمین اومد.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت میز محضردار قدم برداشتم تا این بازی و زندگی مسخره را تمام کنم. آرمین در کنارم ایستاد. با چشمانی که احساس می کردم غم در آن موج می زند، نگاهم کرد و گفت:

مطمئنی نفس؟

بی احساس و سرد در چشمانش خیره شدم:

هیچ وقت تو عمرم اینقدر مطمئن نبودم.

احساس کردم شانه های آرمین فرو افتادند.

روبه محضردار باجدیت گفتم:

کجارو باید امضا کنم؟

محضردار با انگشتش گوشه ای از ورقه ای را نشانم داد:

اینجا رو امضا کنید.

خودکار را از روی میز برداشتم و به دست گرفتم. موقع امضا کردن دستم می لرزید و حتی چند بار هم دستم خط خورد که آرمین گفت:

آخه وقتی دلت هنوز بامنه چرا اصرار داری طلاق بگیری. دستات می لرزه.

چیزی نگفتم. سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم و زودتر برگه را امضا کنم.

ولی آرمین خیلی ریلکس، عادی و مثل همیشه مغرور و خونسرد بود. انگار که هیچ اتفاق خاصی نیوفتاده و من برای او پیشیزی ارزش ندارم. شاید هم اینطور جلوه می کرد. چون غم در چشمانش و گرفتگی صدایش چیز دیگری می گفت.

آرمین هم با ژست خاص و مختص به خودش امضا کرد. وقتی امضای آرمین تمام شد انگار که روح از تنم خارج و نیمی از وجودم از من جدا شد.

آرمین پاکتی را از کیفش درآورد و به محضردار داد و گفت:

این خونه رو هم به نام خانم کنید

مهریه شون هست.

فکر نمی کردم آرمین مهریه ام را بدهد. هر چند برای من گرفتن مهریه مهم نبود. به قول معروف مهرم حلال، جونم آزاد!

آرمین به من متحیر نگاه کرد و گفت:
تعجب نکن مهریه حق مسلم توعه.
نمی خواستم حقی از تو به گردنم باشه.
پوزخندی زدم و باجدیت گفتم:
به خودتون افتخار نکنید آقای درخشنده کار خیلی شاقی نکردید وظیفه تون
رو انجام دادید.
با استهزا ابرویش را بالا برد:
ازکی تا حالا من شدم آقای درخشنده؟ من رو با فعل جمع صدا می کنی؟
نگاه سرد و غمگینم را به روبه رویم دوختم:
از همین لحظه والان من وشما دیگه هیچ نسبتی باهم نداریم وهرچی بینمون
بوده دیگه تموم شده.
بعد از اینکه سندخانه به عنوان مهریه به نامم شد، از محضر بیرون آمدیم.
احساس پوچی و تهی بودن داشتم. احساس سبکی.
تمام شد. این دفعه واقعاً تمام شد.
برای همیشه من از آرمین جدا شدم و برای همیشه آرمین را ازدست دادم.
احساس می کردم نفس کم آوردم.

آرمین باصورتی برافروخته بدون اینکه نگاهی به من بیندازد، سوارماشینش شد. تیکاف پرصدایی کشید. با سرعت گاز داد که از زیرچرخ هایش خاک بلند شد.

تصور می کردم که حداقل صبرکند تا خداحافظی کنیم ولی او مغرورتر از این حرف ها بود. فقط تنها چیزی که برایم عجیب بود دلیل عصبانیتش بود. باچشمان اشکی رفتنش را نظاره کردم. از این بی رحمی، سنگ دلی و جفایی که او درحقم می کرد، قلبم به درد آمده بود. شاید او هم روزی بفهمد که چقدر عاشقش بودم.

در دل با آرمین وداع تلخی کردم:

دیدار به قیامت آقای قلبم...!

خدا یا مراقب اونی که باهاش عجیب ترین حس دنیا رو تجربه کردم باش.

باشنیدن صدای مامان به خودم آمدم:

-نفس دخترم چرا خشکت زده؟ بیابریم.

شکر خدا تموم شد. بیامادر

خسته و گرفته به مامان نگاه کردم:

شما برید مامان من یکم قدم می زنم بعد میام خونه.

ابروهای نازک و هلالی اش در هم گره خورد و تشر زد:

لازم نکرده. می خوام اینقدر غصه بخوری تا مثل اون دفعه دوباره غش کنی؟

نگاه ملتمسانه و عاجزانه به نوشین کردم و بانگام از او کمک خواستم که حالم را درک کرد و گفت:

باشه خواهری برو ولی زود برگرد مواظب خودت هم باش.

باچشم و ابروبه مامان اشاره کرد که کوتاه بیاید و اجازه بدهد.

مامان دیگر چیزی نگفت و با تاثرنگاهم کرد. نوشین دست مامان را کشید و هردو سوار ماشین نوشین شدند.

باتک بوقی حرکت کرد و از آنجا دور شد.

بارفتن مامان و نوشین، بند کیف روی شانه ام را جابه جا کردم. دستانم را در جیب پالتویم کرده و آرام آرام در طول خیابان شروع به قدم زدن کردم. درکوچه پس کوچه های شهر زیرنم باران قدم می زدم و به آینده فکرمی کردم. آینده ای که با آرمین تصویرمی کردم اما حالا فهمیدم که هیچ وقت نباید آینده مان را با کسی تصورکنیم چون آسان نیست گذشتن از کسی که آینده ات را با او تصور کرده ای. انتهای آینده و سرنوشتم نامشخص است ولی می دانم قطعا آینده ای است باسختی های فراوان. شاید تلخ یا شاید شیرین باشد اما سرنوشت این گونه نمی ماند. بالاخره روزی شاهد طلوع شادی هایم و غروب خورشید غم هایم خواهم بود. یک زن شکست خورده می تواند یک شبه عوض شده و آرزوی یک شهر شود. درست است که آینده ام نامعلوم است ولی من مطمئنم روشن است و از این به بعد اتفاقات خوبی درانتظارم هستند. خودم آینده ام را می سازم. با قدم های بلند، محکم و مصمم اما بادل غمبار و شکسته راه می رفتم و

باد ملایمی که خبر از آمدن بهار می داد صورتم را نوازش می کرد.

سعدیا! عمرگرانیامیه به پایان آمد

همچنان قصه ی سودای تورا پایان نیست...

"پایان فصل اول"

به وقت ۱۵:۳۷ دقیقه روز چهارشنبه ۱۴۰۰/۵/۶

برای خوندن ادامه ی رمان سرآغاز عاشقی و فصل جدید و دوم رمان به پیج اینستاگرام مراجعه کنید.

تنها پیج رسمی و فعال من در اینستاگرام:

kobraasadi_novel@